نام کتاب : کبوتر و باز

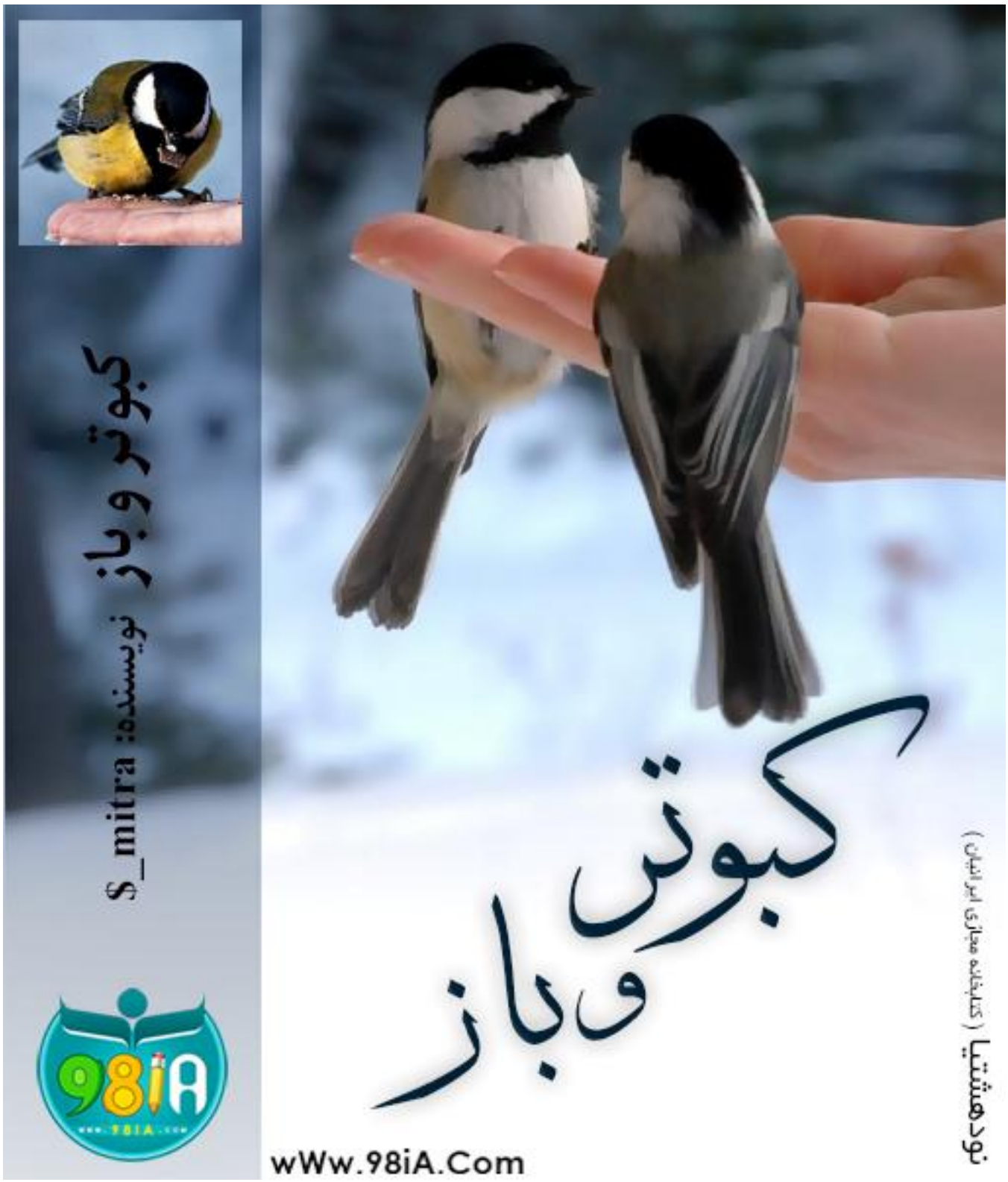
نویسنده : $_mitra کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : setareh30 کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

کبوتر با کبوتر، باز با باز . . .

کبوتر با کبوتر، باز تنهاست . . .

کبوتر کوچک همیشه دلش میخواست با باز پرواز کند

باز قدرتمند هر روز از مقابل لانه کوچک کبوتر میگذشت

کبوتر خسته شد!

از لانه کوچ کرد و رفت . . .

باز به دنبالش!

کبوتر از رفتن خسته شد .

باز به او رسید .

کبوتر و باز . . . !

فصل اول:

با ناخن های بلندم روی میز شیشه ای کافی شاپ ضرب گرفته و منتظر مهنوش بودم . پسری که پشت میز رو به رویی نشسته بود، چنددقیقه ای میشد که نظرم رو جلب کرده بود . اینجا پاتوق همیشگی مون بود ولی تا حالا ندیده بودمش . قد بلند با هیکلی متوسط، پیراهن مردونه چهارخونه آبی– سورمه ای و شلوارجین سورمه ای تیره . الآن اگه مینو اینجا بود؛ نمیشد از سر میزه پسره جمعش کرد . تنهانشسته بود؛ انگار اونم منتظر کسی بود . از اونجایی که نشسته بودم فقط می تونستم نیم رخش رو ببینم . حدود سی، سی و دو بهش میخورد . یه چیزی حدود دو برار سن من، ولی مینو هیچوقت به سن و سال توجه نمیکرد . حیف که مهنوش باهام کار مهمی داشت وگرنه زنگ میزدم مینو بیاد .

به ساعتم نگاه کردم؛ یک ربع دیر کرده بود . البته گفته بود دیر میکنه، ولی فکر نمیکردم تا این حد دیرکنه . گوشیم با لرزیدن از تماس مهنوش خبر میداد . تماس رو وصل کردم و سریع گفتم:

– کجایی تو؟

–شرمنده؛ خیلی معطل شدی ولی نمیتونم بیام .

– چه مرگته مهنوش؟ اون از صبح که با گریه زنگ زدی وگفتی باید ببینمت اینم از الآن!

– به خدا نمی تونمبیام .

– تو که نمیتونستی بیای غلط کردی سه ساعته منو اینجامعطل کردی!

– شب میزنگم، توضیح میدم . فعلا

گوشی را با حرص رویمیز پرت کردم . حدس میزدم بازم با پدرش مشکل پیدا کرده باشه . بلند شدم برم صورت حساب قهوه نیم خورده ام رو حساب کنم . پسره هم داشت حساب می کرد که بره . فکر کنم اونم مثل من از نیومدن طرفش نا امید شده بود .

پسر جوانی که پشت پیشخوان بود گفت:

–۱۵ تومن . قابلتون رو نداره .

مرد جوان سرفه ای کردو گفت:

– درست حساب کردی؟

پسر جوان فاکتور رانشان داد و گفت:

– بله دیگه . یه اسپرسو، یه کاپوچینو و کیک شکلاتی .

–ولی من فقط کاپوچینو . . .

پیش دستی کردم وگفتم: قهوه و کیک برای من بود . با هم حساب کردی؟

پسر پشت پیشخوان با ناباوری گفت: آخ ببخشید . یه فاکتور نوشتم .

مرد جوان: مشکلی نیست .

دو اسکناس ۱۰هزار تومانی روی پیش خوان گذاشت و ادامه داد: با هم حساب کن .

–اما من خودم...

لبخندی زد و گفت: مهمون من!

کیفم را روی شانه جا به جاکردم و گفتم: ولی من شما رو نمیشناسم که بخوام مهمونتون باشم .

– فکر کنید جای اون کسی که قراربود امروز بیاد و قالم گذاشت هستید .

– من هیچ وقت کسی رو نمیپیچونم!

– ولی امروز یکی این کار روباهاتون کرد . کاملا مشخص بود منتظر کسی بودید و نیومد .

اسکناس ۵هزار تومنی که پسرک روی پیشخوان گذاشته بود را برداشت و خیلی آهسته گفت: پسرای جوون قابل اعتمادنیستن .

لبخندی زد و به سمت در خروجی رفت . به دنبالش از کافی شاپ خارج شدم . هوا فوق العاده گرم بود . با صدایی تقریبا بلندکه بشنوه گفتم:

– منتظر هم کلاسیم بودم، نه پسرجوون؛ همیشه اینقدر بد بین هستید؟

برگشت لبخندی زد و گفت:

– چیز بدی نگفتم! فقط یه هشدار دوستانه بود .

– به هر حال ممنون که حساب کردین .

– خواهش میشه . راستی این کارت منه .

اول به کارتی که به سمتم گرفته بود و بعد به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

–چرا باید کارتتون رو داشته باشم؟

– تدریس خصوصی . محصلی دیگه؟

کارت رو گرفتم و گفتم:

– ممنون ولی فکر نکنم به دردم بخوره .

شانه ای بالا انداخت وگفت:

– خداحافظ .

آن سوی خیابان سوار ماشین شاسی بلندش شد و به سرعت از خیابان خارج شد .

نگاهی به کارتش انداختم: (تدریس ریاضیات . پایه و کنکور . مهندس بابک بهنودی . شماره تماس . . .)

کارت را داخل کیفم پیش بقیه خرت و پرت ها فرستادم و پیاده به سمت خونه راه افتادم . در رو با کلید خودم باز کردم و با آسانسور بالارفتم .

در آپارتمان رو هم با کلید خودم باز کردم و وارد شدم . صدای موزیک کیانا دیوونه کننده بود . خبری از مامان نبود . بابا هم که شب میومد .

به اتاقم رفتم و مانتو شلوارم رو با لباس راحتی عوض کردم . درجه کولر گازی رو بالاتر بردم و رو به رویش ایستادم . صدای موزیک قطع شد و کیانا از اتاقش بیرون اومد .

-کی اومدی؟

موهایم را با کلیپس بالاتر بستم و گفتم: تازه رسیدم .

-زود اومدی .

– مهنوش نیومد .

صدای گوشیش از اتاقش میومد . با عجله به اتاقش رفت و در رابست . کنجکاو شدم . یه چیزیشبیه حس فضولی تو جونم وول میخورد . پشت در ایستادم و گوشمرو به در چسبوندم .

– ببین من نمیتونم حرف بزنم . . . آره تازه اومده . . . باشه شب بهت زنگ میزنم . . . فعلا . . .

با سرعت خودم رو جلوی کولر رسوندم و وانمود کردم چیزی نشنیدم . کیانا بزرگ شده بود . امسال میرفت دوم دبیرستان ولی هنوز زود بود که بخواد از این غلطا بکنه . باید یادم باشه یه جا حالشو بگیرم .

از اتاق بیرون اومد وبه آشپزخونه رفت . دوسال از من کوچکتر بود . اصلا شبیه هم نبودیم . نه اخلاقی و نه ظاهری! در حالیکه لواشک میخورد و از آشپزخونه بیرون میومد گفت:

– کمش کن بابا یخ زدیم!

در همین حین مامان هم زنگ زد و وارد شد . چند تا نایلون خرید دستش بود . کیانا ازش گرفت و به آشپزخونه برد . کوتاه گفتم:

– سلام .

درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

– سلام . سارا رو سر کوچه دیدم .

– کجا میرفت؟

– میرفت خونه شون ولی نمیدونم از کجا . میگفت از شنبه کلاساتون شروع میشه؛ آره؟

خودم را روی مبل انداختم و گفتم:

-متاسفانه! من نمی دونم آخه کی تابستون میره مدرسه که ما دومیش باشیم!

مامان روسری اش را تا کرد و گفت:

– کنکوره دیگه . باید زودتر شروع کرد .

از بس این روزها اسم کنکور رو شنیده بودم دیگه حالم داشت به هم می خورد! به اتاقم رفتم و در رو بستم . گوشیم رو از جیب مانتوم برداشتم وروی تخت دراز کشیدم .

دو روز دیگه، تابستون دو هفته ای به پایان میرسید و باید میرفتیم سر کلاس . مدرسه سر خیابون اصلی بود و خونه هر کدوممون تو یک کوچه از این خیابون . منظورم از هرکدوم، خودم و مهنوش و مینو و سارا ست . گروهی که همیشه تو مدرسه خاص بود . گروهی که همه منو رییسش می دونستن .

فصل دوم:

با بی حوصلگی کوله ام رو برداشتم و به مامان و بابا که هنوز مشغول صبحونه خوردن بودن خداحافظی گفتم و از خونه خارج شدم . سارا جلوی در کوچه منتظرم بود . از پشت شیشه هم میشد دیدش . با قد بلند و هیکل مثل مدادش به در تکیه داده بود . موهاش رو بالاتر از همیشه بسته بود و ابروهاش هم معلوم بود یه تغییراتی کرده، ولی به چشم های کشیده اش میومد . بینی ش رو هم پارسال عمل کرد . به بهونه پلیپ رفت عمل زیبایی انجام داد .

در رو باز کردم یهو پریدم جلوش . سرش رو بالا گرفت و گفت:

– ترسیدم دیوونه!

خندیدم و گفتم:

– بده خواستم از خواب بپری؟

دستم را کشید و گفت:

– بیا بریم . تو هیچ وقت آدم نمیشی .

مهنوش سر کوچه بعدی منتظرمون بود . چشم های سبزش قرمز و پف کرده بود . پس حدسم درست بود . بازم با باباش درگیر شده بود . هر دومون رو در آغوش کشید و گفت:

– نمیدونید چه قدر دعا میکردم کلاس ها زودتر شروع بشه .

لبخندی زدم و گفتم:

– به آرزوت رسیدی . بیا بریم .

هم من و هم سارا و هم مینو از مشکلات خانوادگیش با خبر بودیم . البته خانواده که نمیشه گفت! مادرش ۵سال پیش فوت کرده بود و برادرش هم سه سال بود که رفته بود اتریش . مهنوش بود و نامادری و پدرش . آدم های بدی نبودن ولی خب آبشون با هم تو یه جوی نمیرفت .

مینو خونشون نبش ۲تا کوچه بعد بود . روی پله نشسته بود و بندهای کتونیش رو می بست . سارا خندید و گفت:

– جدیده؟

منظورش کتونی های مینو بود . مینو با لبخند جواب داد:

– کسرا برام خریده!

هر سه با هم گفتیم:

– اَه . . .

جلوی مدرسه که رسیدیم اول من رفتم داخل و بعد اون سه نفر . همیشه همین طور بود! چون جمعیت کلاس از همیشه بیشتر بود، کلاس تو سالن اجتماعات برگزار میشد . این قدر جواب سلام کسی رو نداده بودم که دیگه کسی بهم سلام نمیکرد . ولی اون سه نفر با همه خوش و بش می کردن . یه لحظه دلم گرفت . من چرا اینقدر مغرورم؟ ولی دوباره با خودم گفتم . چون من بهترینم!

یک راست سراغ اولین ردیف کلاس رفتم . چندتا کیف بود . ولی خبری از صاحبانشون نبود . بچه های خودمون میدونستن ردیف اول همیشه مال ماست . احتمالا مال بچه های کلاسی بود که قرار بود با هم ادغام بشیم . کیف مشکی رنگ را روی زمین انداختم و خودم نشستم . کوله سدری رنگ رو هم کنارم گذاشتم . بقیه هم به تبع از من همین کار رو کردند .

رو به مهنوش گفتم:

– مهنوش هنوز نگفتی چرا اون روز منو پیچوندی!

لبه مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

– با اون زنیکه دعوام شد . حوصله نداشتم .

سارا: بچه ها به نظرتون اینا صاحب جاهان؟

۴ تا بچه مثبت جلومون ایستاده بودن . یکیشون گفت:

– شما این کیف ها رو انداختید زمین؟

با خونسردی جواب دادم:

– خودت چی فکر میکنی؟ همه میدونن ردیف اول رزرو ماست . جمع کن برو الآن معلم میاد .

میخواست پررو بازی در بیاره که با ورود معلم که مرد بود همه ساکت شدن و اونا هم رفتن ته کلاس .

بچه ها از جاشون بلند شدن ولی من نه . فکر نمیکردم خانم جودت یه مرد بیاره واسه تدریس؛ چون نشسته بودم و بقیه ایستاده بودن صورتشو نمیتونستم ببینم . صدای یکی از بچه رو شنیدم که گفت:

– سلام استاد .

استاد؟ ترجیح میدم آقاصداش بزنم . بچه ها نشستن و حالا میتونستم ببینمش . همون مرد جوان داخل کافی شاپ بود که کارتشو بهم داده بود . تعجب کردم اما خوشحال نشدم .

پیراهن مردانه شکلاتی رنگی با شلوار جین مشکی پوشیده بود . اون تیپ آبی _ سورمه ای بیشتر بهش میومد . جلوی تخته وایت برد ایستاد و گفت:

– سلام بچه ها . من بهنودی هستم . دبیر ریاضیاتتون . فکر کنم همه بدونید .

بچه ها سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن حتی سه نفر کناری خودم . پس چرا من نمیدونستم؟ آهان . چون اون روزی که بچه ها اومدن مدرسه و برنامه رو گرفتن من حوصله نداشتم بیام! سارا بهم گفته بود ساعت کلاس ها و اسم معلم ها رو نوشته ولی من فقط ساعت اولین کلاس که امروز باشه رو پرسیدم .

معلم جوان ادامه داد:

– امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم . در هفته دو روز کلاس داریم؛ شنبه و دوشنبه . امیدوارم زمان کم نیاریم . من شخصا ترجیح میدم از پایه شروع کنم . جزوه ها رو امروز تحویل مدرسه دادم و تا دوشنبه به دستتون میرسه . اگر سوالی نیست درس رو شروع کنیم .

خوشبختانه سوالی نبود و رفتیم سراغ درس . از مباحثی شروع کرد که منوبیشتر به خنده میانداخت . سوالی رو روی تخت نوشت و گفت:

– ۲دقیقه فرصت دارید .

شاید کمتر از ۳۰ ثانیه طول کشید که گفتم:

– گزینه۳

– آفرین . . . عالی . . . اسمتون؟

– کتایون کیهان .

اسمم رو یادداشت کرد وگفت: سوال بعدی . . .

دیگه داشت حوصله ام رو سر میبرد . دست کردم داخل کیفم و کارتش رو برداشتم . آروم و بی صدا روی جزوه ی سارا گذاشتم . سارا نگاهی به کارت انداخت و روی دفتر مهنوش گذاشت . مهنوش هم نگاهی انداخت و روی میز مینو انداخت . کی میگه بچه های بازیگوش همیشه باید ته کلاس باشن؟ چهار تا نمونه اش ما چهار نفر بودیم . مینو شماره رو یادداشت کرد و کارت دست به دست برگشت .

چرخیدم و نگاهی به پشت سرم انداختم . معلوم بود خیلیا دارن براش میمیرن . یکیش همین مینو که شمارش رو نوشت . بقیه بدونن من شمارش رو دارم فکر کنم خونم حلال بشه . بعد از دوساعت که واقعا خسته کننده بود گفت: یه استراحت کوتاهی کنیم . یک ربع دیگه سر کلاس باشید لطفا!

به محض خروجش از کلاس، مینو روی میزش ۴ زانو نشست و گفت:

– راستشو بگو کتی از کجا آوردی؟

میدونستم منظورش شماره است ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم:

–چی رو از کجا آوردم؟

سارا: شماره رو دیگه!

–دیگه دیگه . . .

مینو: خیلی لوسی!

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

– بگم خودش داده باور می کنی؟

مهنوش: آره، ولی کجا؟

– بماند . . .

مینو هیکل ریزه میزه اش را از روی میز پایین آورد وگفت:

– بالاخره که خودت میگی! تازه یه موی گندیده کسرا می ارزه به صدتا مثل این یارو!

سارا: به خاطر همین آب از لب و لوچه ات آویزوون شده بود؟

مینو: کی؟ من؟

مهنوش: البته اگر یه نگاه به کلاس بندازی متوجه میشی ۹۰درصد بچه ها با یک نگاه عاشق شدن .

– از جودت بعید بود یه همچین معلم جوونی بیاره سرکلاس . اولین باره از این کارها می کنه . از آقاتون چه خبر مینو؟

مینو: سلامتی . . .

سارا: حالا چرا نیشت تا بناگوش باز شد؟ یک ماه دیگه تولدته . حواست باشه بهش بگی!

مهنوش: چه ربطی داره؟

سارا: خب دو ماه پیش مینو برای تولد پسره یه ادکلن ۷۰ تومنی خرید .

خندیدم و گفتم:

– به این میگنا قتصاد!

زنگ دوم هم مثل اولی خسته کننده گذشت . ساعت آخر هم درس چندش آور عربی . هیچ وقت نتونستم با عربی ارتباط برقرار کنم! معلمش هم یه زن جدی و خشک تر از درسش!

بقیه هفته هم با یک سری معلم دیگه . . .

دوشنبه مثل تمام روزهای دیگه از راه رسید . بهنودی هنوز نیامده بود و با بچه ها مشغول گپ زدن بودیم . صدای ردیف پشتی بدجور رفته بود توی مغزم!

اولی: عاشقشم ... دیدی چه قدر باحیاست؟ حتی سرش رو نمیگیره بالا به بچه ها نگاه کنه!

دومی: آره خدایی! خیلی هم مسلطه به درس . . .

سومی: بوی ادکلنش آدم رو خفه میکنه . عالیه!

اولی: میگن پرادو داره!

با این اراجیفشون حالت تهوع بهم دست می داد . اونم یکیه مثل بقیه دیگه! مثل آقای طالب پور یا خانم عمارزاده!

وارد کلاس شد . از جایم بلند نشدم . کت اسپرت سفید و پیراهن مشکی وشلوار مشکی! بهتر از دفعه قبل بود . مستقیم رفت سر درس دادن . جزوه تایپ شده اش حداقل باعث میشد لازم نباشه خیلی بنویسیم . درس کمی از جلسه پیش جدی تر شده بود و بسی جای خوشحالی داشت!

جمع ۴ نفرمون برای تایم استراحت بین ریاضی و عربی زیر بید مجنون گوشه حیاط جمع شد .

مهنوش: یه چیزایی جدیدا تو خونمون خیلی مشکوک میزنه!

سارا: مثلا؟

مهنوش بسته چیپس را پاره کرد و وسط گذاشت و گفت:

– فکرکنم مریم مریضه!

مریم نامادری ای بود که بعد از ۲سال هنوز نتوانسته بود با مهنوش ارتباط برقرار کند . ۱۲سال از پدر مهنوش جوانتر بود و خیلی ها از جمله خود مهنوش معتقد بودند به خاطر پول حاضر به ازدواج با پدر مهنوش شده .

مینو: خب مریضی داریم تا مریضی!

مهنوش شانه ای بالا انداخت وگفت:

– نمیدونم ولی به نظرم جدیه . چون هر روز میره دکتر!

– خوشحالی که مریضه؟

مهنوش: نه ولی . . .

صدای خانم ذاکری که پشت میکروفون میومد وادار به سکوتش کرد .

– دانش آموز کیهان سریع تر به دفتر مراجعه کنه . . . دانش آموز کیهان سریع تر به دفتر مراجعه کنه . . .

از جایم بلند شدم و گفتم: انگار بیمارستانه! پیج میکنه .

مینو: چیکارت دارن یعنی؟

– نمیدونم .

وارد ساختمان اصلی شدم . یه مشت آویزون پشت در دفتر جمع شده بودن . خدایا یعنی کی میشه که من برم دانشگاه تا ریخت و قیافه اینا رونبینم!

ضربه ای به در زدم و وارد شدم .

– خانم ذاکری با من کاری داشتید؟

به مقتعه کج و کوله اش اشاره کرد که یعنی حجابت رو رعایت کن . آخه من نمیدونم آویزونایی که این جلو وایستادن رو نمیبینه ولی این چهارتا دونه موی منو میبینه؟ نگاهی به بهنودی انداختم . تنها معلم حاضر در دفتر بود و بی توجه به تمام دنیا چای و شیرینی اش را میخورد . مقنعه ام را مرتب کردم و گفتم:

– بله خانم؟

– امروز پرونده ها رو مرتب میکردم که دیدم ۲تا عکس کم داره پرونده ات . فردا حتما دو قطعه عکس ۳در۴ برام بیار . اونجا چه خبره؟

جمله آخرش خطاب به بچه های داخل راهرو بود . زودتر از من از دفتر بیرون رفت و در حالیکه داشتم گرفته شدن حالشون رو میدیدم میخواستم از دفتر بیرون برم که بهنودی گفت: خانمِ... کیهان .

– بله!

–خانم کیهان من احساس میکنم چهرتون برام آشناست ولی یادم نمیاد کجا دیدمتون . شما یادتون نمیاد؟

لبخندی کجی زدم و ذاکری دوباره وارد دفتر شد . با دیدنم گفت: تو که هنوز اینجایی! برو دیگه و پشت میزش نشست و تلفن را برداشت . بهنودی هنوز منتظر نگاهممیکرد . خیلی آروم طوری که ذاکری نشنوه گفتم:

" –پسرای جوون قابل اعتماد نیستن! " توصیه یخوبی بود آقای بهنودی!

لبخندی زد و گفت:

– کافی شاپ!

ذاکری: کیهان چرا برنمیگردی؟ وقت استاد رو نگیر . برو دیگه!

بی حرف بیرون آمدم و پیش بچه ها برگشتم .

مینو: چی کارت داشت؟

– عکس میخواست . من نمیدونم اینا این همه عکس رو میخوان چیکار؟

سارا: دلش واسمون تنگ میشه، میخواد قاب کنه ببره خونشون .

مهنوش خندید و گفت: فکرشو بکن ۴۰۰تا عکس ۳ در چهار . . . !

صدای زنگ سر کلاس برمون گردوند . معلم تفلون عربی اومد و ادامه مبحث معرفه و نکره رو پیش گرفت . یه حسی عجیب بهم میگفت حالشو بگیر ولی موقعیتش پیش نیومد! گذاشتم برای هفته بعد و ترجیح دادم به درس گوشبدم .

موقع برگشت اول مینو ازمون جدا شد و به کسرا که سر کوچه منتظرش بود پیوست . این پسر با اون چشم های مشکیش همیشه برام مرموز بود . سر کوچه بعد باید مهرنوش جدا میشد . خداحافظی کردیم و میخواست داخل کوچه بره که گفت:

– بچه ها اون خونه ماست؟

آمبولانس جلوی خانه شان ایستاده بود و چراغ قرمز رنگش جلب توجه میکرد . هر سه به سمت خانه رفتیم . چندتا از همسایه ها هم ایستاده بودند . داخل حیاط رفتیم . نه از مریم خبری بود و نه از پدر مهنوش .

پرستاری از ساختمان وارد حیاط شد . مهنوش خودش را به او رساند و گفت:

– خانم چی شده؟ من مال این خونه ام .

پرستار در حالیکه به سمت در خروجی میرفت گفت:

– چیزی نیست . فشارشون اومده بوده پایین . من دفعه قبل هم گفتم؛ حالا بچه هیچی ولی به خاطر خودشم که شده باید حسابی استراحت کنه!

مهنوش: بـ . . . ببخشید . . . کدوم بچه؟

پرستار: مگه اینجا چند نفر باردارن؟ خانم مریم لطفی دیگه!

پرستار رفت از داخل آمبولانس بسته ای که نمیدانم چه بود را برداشت و برگشت . ولی مهنوش همچنان سرجایش ایستاده و به زمین خیره شده بود .

– سارا، مهنوش رو ببر سر کوچه الان میام .

سارا: کجا میری؟

– ببرش . زود میام .

سارا آرام دم گوشش چیزهایی گفت وکم کم از حیاط بردش بیرون . خودم رو پشت در شیشه ای ساختمان رساندم . نمی تونستم برم داخل؛ چند ثانیه طول کشید تا پرستار دیگری بیرون آمد .

– سلام خانم . . . من . . . من دختر آقای خطیب هستم . میخواستم ببینم مریم خانم چند ماهه بارداره؟

– مگه دخترش نیستی؟ چطور نمیدونی؟

– نه مادرم نیست؛ همسر پدرمه . . . چندماهه بارداره؟

–۵ ماه . . . میذاری به کارم برسم یا نه؟ بروکنار .

– فقط یه سوال دیگه! دختره یا پسر؟

– بگم میری؟

سرم را به علامت مثبت تکاندادم . گفت:

– پسر .

–ممنون .

با سرعت از خانه بیرون زدم و خودم رو به سر کوچه رسوندم . مهنوش لبه جدول نشسته و گریه می کرد و سارا هم سعی درآرام کردنش داشت . درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

–میریم خونه ما . پاشو مهنوش . . .

دماغش را بالا کشید و گفت:

-حالا . . . حالا چی میشه؟

سارا: پاشو بریم یه کاریش می کنیم حالا! دنیا که به آخر نرسیده . میریم خونه کتی اینا یه فکری می کنیم .

– مهنوش؟ بیا بریم از خونه ما یه زنگ بزن به بابات ببین چه خبره .

کوله اش رو محکمتر در آغوش کشید و در حالیکه با دستمال کاغذی اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

– زنگ بزنم چی بگم؟ بگم مبارکه؟ کتی بابای من ۵۰سالشه! اگه مهبد ازدواج کرده بود الآن نوه داشت . میفهمی چی میگم؟ مامانم کجایی ببینی خونتو مهدکودک کردن! مهبد کجایی ببینی که ۴روز دیگه هم از خونه میندازنم بیرون . . . من میرم! میرم پیش مهبد . میرم اتریش . میرم که ببینن تو ۵۰سالگی بچه دار شدن یعنی چی!

– بس کن مهنوش! خجالت بکش! به جای اینکه وایسی از خودت دفاع کنی میخوای فرار کنی؟ با این ضعف نشون دادنات حالمو به هم میزنی

کوله اش را به سمت خودم کشیدم و ادامه دادم:

– یا همین الآن با من میای خونه ی ما یا . . .

نگذاشت جمله ام رو تموم کنم . درحالیکه سرش رو پایین انداخته بود، گفت:

– بریم .

میدونستم این ساعت از روز هیچ کس خونه نیست . در رو با کلید باز کردمو هر سه بالا رفتیم . سارا مهنوش رو به اتاق من برد و من هم یک لیوان آب خنک برای مهنوش بردم .

کمی که گریه اش آرام تر شد روی تختم دراز کشید و گفت: راست میگی کتی . نباید برم! باید وایستم و خونه رو براشون جهنم کنم!

سارا با نگرانی نگاهی به من کردو بعد رو مهنوش گفت:

– مثلا؟

مهنوش: هنوز نمیدونم ولی یه غلطی می کنم دیگه . من همیشه یه دونه دختر خونه بودم .

– بازم یه دونه دختر میمونی .

مهنوش: از کجا میدونی؟

– از پرستار پرسیدم . ۵ماهه .

سارا: یعنی تو نفهمیدی ۵ ماهشه! شکمش روندیدی؟

مهنوش: من احمق کلی هم غر میزدم که اومده خونه بابای من خورده خوابیده چاق شده! باید به مهبد خبر بدم .

– شاید خبر داشته باشه . تو از کجامیدونی؟

سارا بلند شد و گفت:

– من میرم خونه . باید برم پیش خانم جون . تنهایی یه بلایی سر خودش میاره .

تا دم در بدرقه اش کردم و به اتاقم برگشتم . سارا آدم فوق العاده صبوری بود . هیچ وقت ندیدم که شکایتی بکنه . مادربزرگش طبقه دوم خانه شون زندگی میکرد و آلزایمر داشت . مادر و پدر سارا هر دو شاغل بودند و اکثرا سارا بود که از خانم جون نگه داری میکرد . پیرزن مهربونی بود ولی به هرحال پیر بود و نگه داری ازش مشکل . بعضی شب ها سارا بالا میرفت و میخوابید؛ بعضی شب هاهم خانم جون پایین پیش بقیه میخوابید .

مهنوش مانتو و مقنعه اش رو درآورد و گفت:

– تلفنتون رو میدی؟ باید با مهبد حرف بزنم .

گوشی رو در اختیارش گذاشتم و خودم اتاق رو ترک کردم . شاید این طوری راحت تر بود . صدای زنگ خبر از اومدن مامان میداد . در رو براش باز کردم و قبل از اینکه مهنوش رو ببینه همه چیز رو براش تعریف کردم .

از روی تاسف سری تکان داد وگفت:

– خب اون زن خیلی جوونه! میشد حدس زد که بالاخره این اتفاق میفته .

– به هرحال میشه چیزی به روش نیارید؟

– باشه من چیزی نمیگم ولی از من میشنوی به کیانا نگو؛ یهو میره میشینه پیشش میگه "داداش جدید مبارک " .

از سادگی کیانا لبخندی زدم و گفتم:

– نمیگم . حالا کجا هست؟

– سر و ته این بچه رو بزنی کجا میره؟ استخر دیگه!

چیزی نگفتم و پیش مهنوش برگشتم . از کجا معلوم استخره؟ از اون آتیش پاره هر چی بگی برمیاد!

مهنوش باز داشت گریه میکرد . خودم را روی صندلی کامپیوتر انداختم و گفتم:

– چی گفت؟ ترو خدا اینقدر گریه نکن!

– میدونست . . . گفت یه ماهه که میدونه! مثل اینکه فقط من بی خبر بودم .

صدای زنگ گوشیم مانع جواب دادنم شد . اسم و عکس مهنوش روی صفحه نقش بسته بود . گفتم:

– از گوشیه توئه . فکر کنم باباته .

اشک هایش رو پاک کرد و گفت:

– بگو اینجا نیست . بگو مرده!

بی توجه به مهنوش جواب دادم:

– بله؟

صدای عصبی و نگران پدرش در گوشی پیچید:

– سلام . مهنوش پیش توئه؟

– بله .

– خدا رو شکر . بگو پاشه بیاد خونه .

– نمیاد .

فکر کنم عصبانی شد، چون با صدای تقریبا بلندی گفت:

– یعنی چی نمیاد؟ مگه دست خودشه؟

– میشه امشب پیش من بمونه؟ آخه . . . زیاد رو به راه نیست .

– یعنی چی؟ اتفاقی براش افتاده؟

– نه . . . چیزه . . . آمبولانس رو دم خونتون دید؛ با پرستار هم صحبت کرد .

پدر مهنوش که انگار اصلا انتظار شنیدن چنین چیزی رو نداشت گفت:

– وای . . . نباید اینطوری میشد!

– بمونه؟

–باشه . . . فقط . . . فقط بهش بگو . . . ولش کن خداحافظ .

تماس را قطع کردم و گفتم:

– امشب اینجا میمونی .

با سر و صدای کیانا که از داخل حال میومد هر دو از اتاق بیرون رفتیم و مهنوش با مامان و کیانا سلام و احوالپرسی کرد .

– کیانا چه مرگته اینقدر جیغ جیغ راه انداختی؟

کیانا با خوشحالی خودش رو روی مبل راحتی انداخت و گفت: هفته دیگه کارت دیده بانی میگیرم . مرسی خداجون!

– توی فسقلی؟ بیچاره بدبختی که تو باید نجاتش بدی!

کیانا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– خیلی هم دلش بخواد!

مهنوش: تبریک میگم کیانا جون!

کیانا: مرسی عزیزم . کتی یه ذره از این دوستات شعور یاد بگیر!

مامان از آشپزخونه صدام زد:

– کتی میز رو بچین برای نهار .

یکی، دو ساعت با شوخی و خنده گذشت تا بابا هم به جمعمون اضافه شد . از جانب بابا خیالم راحت بود . عضو هیئت علمی دانشگاه تهران مسلما جلوی مهنوش چیزی در مورد موندن یا نموندنش نمیپرسید . فقط می موند کیانا که خدا رو شکر اونم چیزی نپرسید .

آخر شب من روی تختم و مهنوش کنارم روی زمین دراز کشیده و همه برق ها به جز آباژور کنار تخت خاموش بود .

مهنوش: کتی؟

– هوم .

– فردا بعد از مدرسه برم خونه چیکار کنم؟ چی بگم؟

– در مورد فردا، فردا فکر میکنیم .

صدای کیانا از اتاق کناری می اومد . نه اینکه صداش بلند باشه، اتفاقا آروم هم حرف میزد ولی اتاق ها کنار هم بود و تخت هر دویمان چسبیده به دیوار مشترک! باید سر از کارش در می آوردم . بلند شدم و گفتم:

– میرم دستشویی .

خونه در سکوت و آرامش فرو رفته بود . خودم را پشت در اتاقش رساندم . بیشتر حرف هایش نا مفهموم بود ولی صدای خنده هایش رو میشد شنید . آخه این وقت شب کی زنگ میزنه و چرت و پرت خنده دار میگه؟ احساس کردم به در نزدیک میشه . خودم رو عقب کشیدم . خوشبختانه من رو ندید و به سمت دستشویی رفت . داخل اتاقش رفتم و گوشیش که کنار مجسمه روی میز بود رو برداشتم .

"خدا کنه زود نیاد! "

تماس ها رو باز کردم . آخرین شماره به اسم "هومی" سیو شده بود . مسلما توی تاریکی نباید دنبال کاغذ و خودکار میگشتم . شماره رو حفظ کردم و سریع به اتاق خودم برگشتم .

مهنوش: چی شدی؟ چی میگی؟

جوابش رو نمیتونستم بدم چون مرتب زیر لب شماره رو تکرار می کردم: ۸۵۲۳ . . . ۰۹

خودکاری از روی میز برداشتم و سریع شماره رو روی اسکناسی که روی میز بود، نوشتم . نفس راحتی کشیدم و گفتم: آدمت میکنم!

سه شنبه صبح هم رسید . تمام مدتی که تو مدرسه بودیم، سارا و مینو سعی در اعتماد به نفس دادن به مهنوش داشتن و من به فکر شماره ای که دیشب از گوشی کیانا برداشته بودم . بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم .

موقع برگشت مثل همشه اول مینو ازمون جدا شد و بعد مهنوش . کمی بعد من هم از سارا جداشدم و سارا تنها شد . خوشبختانه هیچ کس خونه نبود . البته تو این ساعت معمولا من تنها بودم . بابا دانشگاه و مامان کلاس و کیانا هم مثلا استخر بود!

لباسم رو عوض کردم . گوشی و شماره رو برداشتم روی تخت دراز کشیدم . یه لحظه فکر کردم "اصلا به من چه که تو کارش دخالت کنم؟ " ولی دوباره همون شعار همیشگی اومد توی ذهنم! "هیچ پسری لیاقت من روندارہ" کیانا هم باید اینو می فهمید که هیچ پسری لیاقت داشتنش رو نداره!

یه بوق . . . دو بوق . . . سه بوق . . . جوابداد:

– بله؟

– سلام . خوبی؟

– ممنون . شما؟

صدایی که فوق العاده برایم آشنا بود، تکرار کرد: شما؟

– من . . . من یه . . . نمیشناسی! میشه با هم بیشتر آشنا بشیم؟

– شما منو نمیشناسی؟

– نه . . . نه من شمارو میشناسم نه شما منو . شماره رو شانسی گرفتم .

– باید باور کنم؟

– چرا باید دروغ بگم؟ خب اگه میشناختم میگفتم میشناسم دیگه! حوصله ام سر رفته بود، یه شماره همینجوری گرفتم . اسمت؟

– صدات که خیلی جذابه . لابد خودت هم باید مثل صدات باشی! هومنم . تو؟

– پری هستم . چند سالته؟

– نوزده، تو؟

– هفده، میشه همو ببینیم؟

پسری که حالا میدونستم اسمش هومن گفت:

– امروز وقت ندارم . فردا؟

نباید فرصت از دست دادنش رو از دست میدادم . باید همون موقع بهش میفهموندم گول زدن یکی از اعضای خاندان کیهان چه سزایی داره! سریع گفتم:

– باشه . کجا؟

– هرجا تو بگی .

– یه کافی شاپ خوب سراغ دارم . برات SMS میکنم ساعت و آدرس رو .

–Ok . . . میبینمت .

تماس رو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم . پسره بی سروپا حتی اندازه یه تماس هم به کیانا وفادار نموند! ولی صداش برام خیلی آشنا بود . هرچقدر به ذهن جلبکی خودم فشار آوردم چیزی یادم نیومد . به مهنوش SMS زدم:

– چه خبر؟

سریع جواب داد:

– به هیچ کدوم سلام نکردم . اومدم تو اتاقم در رو بستم .

صبر کردم تا مامان و کیانا هم اومدن و بعد نهار خوردیم . تمام فکرم پیش این آقا هومن تازه وارد بود و اینکه اگر کیانا بفهمه حتما میل شدیدی به جویدن خرخره ام پیدا میکنه .

زودتر اون چیزی که فکر می کردم، شب شد و دوباره صبح شدو تایم مدرسه هم گذشت و . . . ساعت قرار رسید . مانتوی بادمجانی رنگم رو با شال یاسی وشلوار سورمه ایم پوشیدم . ظاهرم برام اهمیت چندانی نداشت . بیشتر حرف هایی که قرار بود بزنم برام مهم بود .

از اتاقم بیرون اومدم و گفتم: مامان من میرم کافی شاپ . قراره سارا شیرینی فاینال زبانش رو بده .

مامان مجله ای که دستش بود رو روی میز انداخت و گفت:

– باشه . فقط تا ساعت ۶ خونه باش . خالت اینا قراره بیان .

– باشه .

کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم . مهمترین دلیلی که باعث میشه از تابستون متنفر باشم همین گرماشه! وارد کافی شاپ شدم و به پسر جوان پشت پیشخوان سفارشم را گفتم . همونی بود که دفعه قبل تو نوشتن فاکتور اشتباه کرده بود . دورترین میز به در را انتخاب کردم و نشستم . ۵دقیقه زود رسیده بودم . ولی اصلا برام مهم نبود . روی میز کمی خم شدم و به تصویر خودم نگاه کردم . صورت تقریبا کشیده و پیشانی بلندم به هم میومد . بینی سربالا و لب هایی که نه باریک بود و نه درشت قسمت پایینی صورتم رو تشکیل میداد و ابروهایی که انتهایش رو به بالا بود که کمی خودم دست کاری شان کرده بودم و چشم هایی که داخل شیشه رنگشان مشخص نبود ولی خودم خوب میدانستم قهوه ای هستند هم قسمت بالایی صورتم رو تشکیل میدادن .

سرم رو بالا آوردم و به ساعت مچی نقره ای رنگم نگاه کردم . درست ساعت ۴ونیم بود . در ورودی باز شد . قبل از اینکه ببینمش، همان پسر جوان پشت پیشخوان سفارشم رو آورد . تشکر کردم و پسرک رفت . حالا نوبت آقا هومن بود . از جایم بلند شدم تا مرا ببیند . گفته بود پیراهن خاکستری میپوشه .

نه . . . باورم نمیشد! اینکه پیراهن خاکستری رنگ پوشیده بود، کسرا بود . همون کسرایی که اسمش از دهن مینو نمی افتاد! همون کسرایی که مینو حاضر بود جونشو واسش بده! همون کسرایی که پریروز با مینو از سر کوچه شان رفت . مینو کجایی که ببینی . . .

مغز فندقی جلو اومد و گفت: سلام کتی خانم . خوبید؟

در حالیکه سعی می کردم تعجبم رو مخفی کنم گفتم: سلام . ممنون . با مینو قرار داری؟

–چیزه . . . آره! راستش یه کم دیر کرده . میرم سر کوچشون . خداحافظ .

تمام حرف هایی که آماده کرده بودم بهش بزنم رو فراموش کردم . باورم نمیشد یه نفر داشت به دو نفر از بهترین های زندگیم خیانت می کرد . با صدای بلند گفتم: آقا کسرا؟

به سمتم برگشت و گفت: بله؟

–هم مینو، هم کیانا رو فراموش کن!

سعی کرد خودش را بی خبر نشان بدهد و گفت: کیانا؟ نمیشناسم!

جلوتر رفتم و گفتم: کیانا خواهرمه، آقا هومن!

سرش را پایین انداخت و گفت: مینو هم میدونه؟

–نه!

–میشه چیزی بهش نگید؟

–نه! چون نمیخوام به یکی از بهترین دوستام خیانت بشه!

روی نزدیکترین صندلی نشست و گفت: شما بهش چیزی نگو . خودم امروز تمومش می کنم . نمیدونستم کیانا خواهر داره .

–حالا که میبینی داره . من میدونم مینو رو خیلی بیشتر از اون دوست داری . ولی باید با هر دوشون تمومش کنی وگرنه . . .

–Ok . ولی . . .

–خوش حال میشم زودتر این اتفاق بیفته . همین امشب لطفا . به سلامت .

بلند شد و بی هیچ حرفی بیرون رفت . با نگاهم رفتنش رو دنبال میکردم که نگاهم به آشنایی که پشت میز رو به رویی نشسته بود افتاد . خدایا این پروفسور رو دیگه کجای دلم بذارم؟ چون دید که دیدمش مجبور شدم با سر سلام کنم و او هم با لبخند سرش را به معنی علیک تکان داد .

باز هم تنها نشسته بود . مثل همون روزی که صورتحساب من رو هم پرداخت کرد . پیراهن آستین کوتاه خاکی رنگش رو با شلوار شکلاتی اش ست کرده بود . موهایش مثل همیشه کوتاه و رو به بالا مرتب شده بود . ته ریش همیشگی اش رو هم داشت . مثل اینکه همه معلم ها در تمام طول عمرشون استایل تیپ و قیافشون رو حفظ میکردن . یکیش پدر خودم . با اینکه استاد دانشگاه بود ولی همیشه مدل موها و لباس پوشیدنش یه الگوی خاصی داشت!

فنجان کوچک کاپوچینوش رو برداشت و به سمتم اومد . خدایا یعنی میشه اینجا نشینه؟ من به اندازه کافی بی اعصاب هستم .

متاسفانه نشست و گفت: به توصیه ام عمل نکردی!

کمی از قهوه ام خوردم و گفتم: خواهرم عمل نکرد! میخوام توصیه تون رو به اون هم بگم! اینی هم که دیدین رفت بیرون به خاطر اینه که توصیه رو نمیدونه . . .

-کوچکتره؟

-دوسال .

-پس براش احساس بزرگی میکنی!

-نه . من فقط . . .

-قبول کن! هر کسی تو این سن و سال برای خواهر و برادر کوچکترش احساس فرماندهی میکنه! احساس اینکه اونا اصلا مغز ندارن ولی خودشون انیشتین رو میذارن تو جیبشون . فکر میکنن با این کار یه خدمت خیلی بزرگی به خانواده میکنن . تصورش هم شیرینه حتی! مگه نه؟

تمام جملاتش درست بود . حداقل در مورد من که صادق بود . ولی از اونجایی که لذتی که تو مخالفت هست، تو موافقت نیست گفتم: یه جوری صحبت میکنید که انگار هیچ وقت نوجوون نبودید!

لبخند تلخی زد و گفت: نوجوون بودم ولی نوجوونی نکردم هیچ وقت . شاید فرصتش رو ازم گرفتن . نذاشتن .

پیروزمندانه نگاهش کردم و گفتم اون دفعه شما یه نصیحت به من کردین، حالا من میخوام یه توصیه بهتون بکنم!

مشتاقانه گفت: میشنوم!

به جلو خم شدم و گفتم: هیچ وقت نذارید دیگران قلم سرنوشتتون رو دست بگیرن!

خدید و گفت: چه ربطی به موضوع داشت؟

-شاید اونجوری دوره نوجوونی تون رو از دست نمی دادین .

وقتی میخندید، گوشه لپش فرو میرفت . یاد حرف کیانا افتادم که میگفت: مرد وقتی میخنده باید لپش سوراخ بشه .

کمی از فنجان کاپوچینوی رو به رویش خورد و گفت: حتما بهش عمل میکنم .

کمی سکوت برقرار شد . شدیدا دنبال بهانه ای میگشتم که اونجا رو ترک کنم . هیچ وقت دوست نداشتم با معلمم بشینم تو کافی شاپ و قهوه بخورم .

گفت: بچه های مدرسه در موردم چی میگن؟ از تدریسم راضین؟ مشکلی ندارن؟

کاش میشد بگم کجای کاری ببینی خیلیا تو ذهنشون باهات ازدواج هم کردن! ! ! ولی گفتم: نه . همه چی خوبه . در ضمن درس ها اینقدر پیشرفت نکرده که بخوان به مشکل بخورن . و به علاوه فقط یک هفته اس که ما باهاتون کلاس داریم .

–آره . حق با توئه .

دوباره سکوت . . . کاش میشد فرار کنم!

گفت: همیشه میای اینجا؟

–اینجا تقریبا پاتوق من و بچه ها محسوب میشه . ولی اون روز که کارتتون رو بهم دادید اولین بار بود که شما رو اینجا میدیدم .

–آره . من . . . من تازه اومدم اینجا . قبلا کرج بودم . ولی خب راحت نبودم . تهران رو با همه آلودگی هاش بیشتر دوست دارم .

گوشیم زنگ خورد . تصویر مامان رو گوشی نقش بسته بود . میشد به عنوان یه راه فرار ازش استفاده کرد .

گفتم: باید جواب بدم . ببخشید .

–خواهش میکنم .

تماس را وصل کردم: بله؟

–کتی خاله اینا اومدن میگن بهت بگم زودتر بیا .

–باشه الآن میام . فعلا .

تماس رو قطع کردم و از خدا خواسته گفتم: من باید برم . شنبه تو مدرسه می بینمتون .

لبخندی زد و گفت: حتما . خداحافظ .

به سمت پیشخوان رفتم و گفتم: سفارش من و آقا رو با هم حساب کن .

بعد از پرداخت صورتحساب سریع بیرون آمدم و به سمت خونه راه افتادم . شب باید زنگ میزدم و از مینو در مورد کسرا میپرسیدم . شانس بیاره خودش قضیه رو همین جا تموم کنه وگرنه حالیش میکردم به کی میگن کتی!

خاله و شوهرش و علیرضا پسرش و مارال همسر علیرضا گرمتر از همیشه احوالپرسی کردن و خاله در حالیکه به مامان اشاره میکرد گفت: به مامانت گفتم زودتر زنگ بزنه بیای که دلمون خیلی برات تنگ شده بود .

از خاله با اون اخلاق نظامیش بعید بود دلش برای کسی تنگ بشه! مارال هم گفت: ببخشید مزاحم شدیم . مجبور شدی دوستات رو تنها بذاری؟

نگاهی به چشمان کشیده و درشتش انداختم . منتظر جوابم بود . خوبه نمیدونه از یه بحث شاخه به شاخه نجاتم داده! از بحث پسرا میپرید به مدرسه از اونم میپرید به اینکه من معمولا کجا میرم! لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره اونا هم داشتن میرفتن خونه .

به کیانا نگاه کردم . خیلی عادی بود . مثل همیشه . مثل اینکه کسرا هنوز تمومش نکرده بود وگرنه کیانا از اون دسته آدماست که احساساتشون رو همه جا جار میزنن! خب منم توقع نشدم کسرا نیم ساعته گند بزنه به تمام رویایی که کیانا برای خودش ساخته بود .

آقا مهران شیرینی کوچکی خورد و گفت: خانم برو سر اصل مطلب .

خاله که انگار با این حرف میدان رو برای زدن حرفش آماده دید گفت: پنجشنبه دیگه مهمونی گرفتم . تو ویلای لواسون . اومدم که دعوتتون کنم .

مامان: به چه مناسبت؟

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: مناسبت نمی خواد که لیلی جون! همه میدونن من عاشق مهمونی رفتن و مهمونی دادن هستم .

بابا: مثل همیشه شلوغ؟

آقا مهران: شاید از همیشه هم شلوغ تر! خواهرم اینا از فرانسه برگشتن . شاید بیشتر به مناسبت اینه .

کیانا: آخ جون! ایول . حالا من چی بپوشم؟

همه زدند زیر خنده . این مشکل همیشگی کیانا بود . تا سر کوچه هم که میخواست بره میگفت من چی بپوشم؟

خواهر آقا مهران رو دیده بودم ولی خانواده اش رو نه . شنیده بودم دو تا پسر داره به اسم های امیر و امین . کاملا مشخص بود نقشه خاله چیه! افسون و یکی از این دو نفر! این تیتر پروژه جدید خاله بود . با این فکر گفتم: پس افسون جون کجاست خاله؟

خاله: افسون خیلی دوست داشت بیاد ولی خب کلاس زبان فرانسه داشت .

پس حدسم درست بود . خاله میخواست افسون رو راهی فرانسه کنه . بعد از کلی برنامه که خاله و مارال و کیانا و مامان برای مهمونی ریختن، خاله اینا رفتن و من هم تونستم سری به اتاقم و درس هام بزنم . سراغ هر کتاب و دفتری که میرفتم، از آسونی خندم میگرفت که بخونمشون . همه درس ها برای پایه و بود و عملا هیچ درس جدی ای وجود نداشت البته فعلا .

ساعت ۸: ۳۰ بود . گوشیم رو برداشتم و به مینو SMS زدم: سلام . چه خبرا؟ امشب میای چت روم یه کم این بچه سوسول ها رو بذاریم سر کار؟

ساعت طرفای ۹ بود که جواب داد: نه . حالم خوب نیست کتی .

یعنی چی حالش خوب نیست؟ مریضه یا . . .

نوشتم: سرما خوردی تو این گرما؟

این بار سریع جواب داد: نه کتی! دلم میخواد تنها باشم یه کم فکر کنم .

پس کسرا باهاش حرف زده بود . میدونم خیلی ناراحت شده و دلش شکسته ولی . . . کسرا لیاقتش رو نداشت . مینو بعد از اینکه از پسر عمه اش که از بچگی دوستش داشت نا امید شد، تمام دل خوشیش شده بود کسرا! اصلا از کجا معلوم اسمش کسرا بود؟ شاید هومن بود .

فردا صبح پنج شنبه به ظاهر ساده ای رو شروع کردم . کیانا وسایلش رو برداشت و برای شنا به استخر رفت . مامان و بابا هم واسه پیاده روی رفتن .

شماره مهنوش رو گرفتم و روی تخت دراز کشیدم .

-سلام کتی .

-سلام . خوبی؟ چه خبرا؟

-مرسی . تو خوبی؟

-خوبم . از خونتون چه خبر؟

خندید و گفت: داغون . . . ! بابام رفته واسم یه دستبند طلا خریده که مثلا باهاش آشتی کنم . میخواستم بگم به همین خیال باش آقای خطیب!

-میخوان بخرنت! خر نشی یه وقت! باید محکم جلوشون وایسی .

–الآن بوی قرمه سبزی تموم خونه رو گرفته ولی نمیرم بخورم . بعد از ظهر که میرن دکتر، زنگ میزنم برام ساندویچ بیارن . از کیانا چه خبر؟

همون شبی که شماره رو از گوشیش برداشتم مهنوش فهمید . ازش خواستم به کسی چیزی نگه تا ببینم چی میشه . حالا باید چی جواب میدادم؟ میگفتم رفتم طرف رو دیدم؟ باید میگفتم اونم میشناستش؟ بیخیال شدم و گفتم: زنگ زدم به پسره حالشو گرفتم . گفت تمومش میکنه .

–دیشب به مینو زنگ زدم برنداشت . SMSداد که نمیتونه حرف بزنه . به تو چیزی نگفت؟

–نه . ازش خبر ندارم .

–کاری نداری دیگه؟

–نه . قربونت . خداحافظ .

یک ساعت بعد کیانا برگشت . در رو براش باز کردم و گفتم: زود اومدی؟ !

با حرص کیفش را کنار در پرت کرد و گفت: ناراحتی برگردم؟ ؟ ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: به من چه اصلا!

–پس چرا الکی میپرسی؟ ؟ ؟

روی مبل نشستم و گفتم: خل و چل روان پریش .

به اتاقش که درست کنار اتاق من بود، رفت و در را محکم به هم کوبید . سریع رفتم سراغ کیفش . فقط یه سری خرت و پرت داشت . خبری از مایو و عینک و وسایل شنا نبود . زیپش رو بستم و سرجای قبلی گذاشتمش . حدسم درست بود . با کسرا قرار داشته .

من هم به اتاقم رفتم و لپ تاپم رو روشن کردم . آهنگی رو با صدای بلند Play کردم . خیالم راحت شد . پسره ی زرنگ زیادی داشت خوش به حالش میشد! مینو و کیانا فوقش یه هفته حالشون گرفته بود و دوباره درست میشد دیگه . . . ! هیچ وقت هم نمیفهمیدن چه کاری در حقشون کردم .

کیانا با چهره ای عصبی در اتاق رو باز کرد و گف: خفه اش کن اون آهنگتو!

اگر مواقع عادی بود بهش نشون میدادم سر من داد کشیدن یعنی چی ولی اینبار ترجیح دادم اینکار رو نکنم . صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم: بیرون .

راهش رو کشید و رفت . دختره ی پرورو! نجاتش داده بودم تازه طلبکار هم شده بود .

***

از موقعی که اول دبستان بودم هم از شنبه ها بدم میومد . شنبه ها هر کاری که میخواستم انجام بدم برام سخت به نظر میومد . کیفم رو روی شونه انداختم و گفتم: من دارم میرم . خداحافظ .

بابا در حالیکه کیفش رو از کنار میز برمیداشت گفت: صبر کن . میرسونمت .

–دو قدم راه که رسوندن نداره . سارا اومده دنبالم . درضمن . . .

بابا: بگو .

–به کت نو و نوک مدادی رنگش اشاره کردم و گفتم: بپا دانشجوهات چشمت نزنن .

بابا و مامان هر دو خندیدن و من هم با خنده از خونه خارج شدم . مثل همیشه اول سارا و بعد مهنوش و در آخر هم مینو!

ردیف اول خالی بود . خوشم میاد همه فهمیدن هرکس کجا باید بشینه . هر ۴نفر نشستیم و سارا رو به مینو گفت: گرفته ای چرا؟ کتونی خوشگلا رو هم که نپوشیدی!

مینو دستش را زیر چانه گذاشت و گفت: بیخیال . چیزی نیست .

مهنوش: مینو به کسرا بگو امروز نیاد دنبالت، بریم کافی شاپ بعد از مدرسه .

مینو: نمیاد .

تک سرفه ای کردم و گفتم: چرا؟ هر روز میومد که!

مینو نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه نمیاد .

به صورت معصومش نگاه کردم . از همه ریزنقش تر بود و صورت بانمکی داشت . چشمای درشت و مشکیش غمگین تر از همیشه بود .

سارا با تعجب گفت: یعنی . . .

مینو: آره . تموم کردم باهاش .

مهنوش: آخه کسرا که . . .

مینو: میشه دیگه اسمش رو نیارید؟ سر یه چیز مسخره تمام دو ماه با هم بودنمون رفت رو هوا!

–بیخیال . واسه تو که زیاده .

سارا: یکیش همین استاد بهنودی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: سارا این یارو ۱۰۰سالشه .

مهنوش با خنده گفت: ۱۰۰؟ ؟ ؟ من نمیدونم چند سالشه ولی ۱۰۰ خیلیه!

سارا: فوقش ۳۰-۳۲ . بیشتر نمیخوره بهش .

مینو: ۳۰ هم زیاده به نظر من .

-یهو بگید هم سن خودمونه دیگه!

مهنوش: کی شرط میبنده؟

سارا از جا بلند شد و گفت: اومد .

همه بلند شدند . باز هم دلیلی ندیدم که به خودم زحمت بدم و بلند بشم . مستقیم سراغ درس رفت . نیم ساعت از کلاس گذشته بود و با بی حوصلگی به تخته نگاه میکردم . صداش رو شنیدم که گفت: سوال۴۷ رو حل کنید . ۲دقیقه وقت .

نگاهی به سوال انداختم . این دیگه چیه؟ یه معادله و صد مجهول؟ ؟ ؟

گفتم: اطلاعاتش کافی نیست .

بالای سرم ایستاد و گفت: زیادی هم هست!

دوباره سوال رو خوندم و گفتم: نمیشه . این یه معادله بیشتر نداره .

جزوه را به سمت خوش چرخوند و بدون اینکه چیزی بگه خودکار رو از دستم بیرون کشید . معدله رو نوشت و گفت: هر وقت فقط تعداد جواب رو خواست، رسم کن . جواب رو دقیق نشون نمیده اما تعداد رو میشه فهمید .

روی نمودار شکل رو رسم کرد . گزینه صحیح رو هم علامت زد و خودکار رو روی جزوه گذاشت و رفت . خط قشنگی داشت . این رو از نوشته های روی تخته هم میشد فهمید . البته من به این راحتی ها به خوب بودن چیزی اعتراف نمیکنم .

کسی از ردیف آخر کلاس گفت: گزینه ۳؟

بهنودی: بله . درسته .

برای زنگ تفریح مثل همیشه زیر بید مجنون نشستیم . مهنوش گفت: آخرسر نفمیدیم چند سالشه!

مینو: میخوای ازش بپرسم؟

سارا: واقعا؟ ؟ ؟

مینو: آره . چیزی نیست که . این زنگ ازش می پرسم .

نگاهی به مهنوش که داشت پفک ها رو پشت سر هم توی دهنش فرو میکرد انداختم و گفتم: خفه نشی!

مهنوش: دیشب شام نخوردم . امروز هم که از نهار خبری نیست . نمیشه بمیرم که .

یکی از بچه های کلاس به اسم فرانک، یهو کنارمون نشست . از اول عمرم همیشه یه آدم هایی بودن که به نظرم حتی استخون بندیشون حرص آدمو در می آورد چه برسه به کاراشون! فرانک هم از اعضای همون "یه آدمایی" بود .

سارا: چه خبرا فرانک؟

فرانک: سلامتی . کتی یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

–دلیلی واسه راستشو نگفتن نمیبینم . بپرس .

فرانک با زبان لب هایش را تر کرد و گفت: بهنودی سر کلاس بهت چی میگفت؟

–کی؟ امروز رو میگی؟ گفت از نمودار استفاده کن . چطور مگه؟

ابرو های باریکش را بالا داد و گفت: هیچی . همین جوری . فعلا بچه ها . . .

بلند شد و به سمت اکیپ خودشون رفت . مهنوش بسته خالی پفک را روی زمین انداخت و گفت: ترو خدا نگاه کن ما غم چی رو میخورم اینا غم چی رو؟ !

نگاهی به مهنوش انداختم . دلش پر بود . ولی از دست کی نمیدونستم . باباش؟ مریم؟ مهبد؟ شاید هم فرانک!

سر کلاس برگشتیم و بهنودی هم بعد از بچه ها اومد . سقلمه ای به مینو زدم و گفتم: تا درس رو شروع نکرده بپرس .

با گیجی گفت: چیو بپرسم؟

سارا: یونولیت جون سنشو دیگه! ! !

مینو: آهان . صبر کن .

با صدای نسبتا آروم، طوری که فقط خودمون و بهنودی بشنویم گفت: ببخشید استاد . شما چه سالی کنکور دادید؟

لبخندی ناشی از سوال زیرکانه اش گوشه لبم نشست .

بهنودی در حالیکه برگه های روی میزش را مرتب میکرد گفت: چطور؟

مینو: همین طوری . میخواستم بدونم با آقای طالب پور هم دوره ای هستید یا نه!

با چشم های گرد شده ام به سارا اشاره کردم که یعنی این چی داره میگه؟ آقای طالب پور حداقل ۲۰سال از بهنودی بزرگتر بود!

بهنودی لبخندی زد و گفت: نخیر هم دوره ای نیستیم . فکر کنم آقای طالب پور ۲۰سال زودتر از من کنکور دادن .

مینو در حالیکه میخواست خودش رو از تک و تا نندازه گفت: بله من هم همین فکر رو میکردم ولی امروز یکی از بچه ها گفت شما از ایشون بزرگ ترید .

بهنودی خندید و گفت: واقعا؟

مینو هم لبخندی زد و جواب داد: بله . تازه معتقد بود شما ۱۰۰ سالتونه!

بهنودی: شوخی نکن!

با دندان مشغول کندن پوست لبم شدم . خدا کنه اسمی از من نیاره فقط . خدا رو شکر بهنودی دیگه کشش نداد و گفت: خب دیگه، بریم سراغ درس، دخترا .

چپ چپ به مینو نگاه کردم و او ریز خندید .

متاسفانه زنگ عربی شروع شد و من اینبار تصمیم گرفتم این معلمه رو بشونم سرجاش . باز هم موقعیتش پیش نیومد . لعنتی!

بعد از پایان کلاس، از مدرسه خارج شدیم . مهنوش: بچه ها بریم کافی شاپ؟

سارا: مامانم امروز شیفته باید برم پیش خانم جون . شرمنده . شما برید .

مهنوش: نه بابا . فردا که کلاس فیزیک دیر تموم میشه پس فردا هم که تعطیله . باشه هفته دیگه .

با تعجب گفتم: دوشنبه تعطیله؟

مهنوش: آره دیگه . مگه ندیدی نصف بچه ها عزا گرفته بودن که بهنودی رو نمیبین!

-آخه من نمیدونم ندیدن این . . .

هر چی تو ذهنم دنبال یه صفت براش گشتم، چیزی پیدا نکردم و ادامه دادم: این آدم چه غصه ای داره؟

مینو: واسه تو نداره . واسه خیلیا مهمه!

سارا: مثلا؟

مینو: فرانک!

فکر میکردم کسی خونه نیست . در رو با کلید باز کردم و با دیدن کیانا که روی مبل راحتی لم داده بود، دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: ترسیدم دیوونه!

با بدخلقی گفت: ببخشید که خونه ام!

پوزخندی زدم و به اتاقم رفتم . با این اخلاق های مزخرفش نشون می داد کسرا واقعا بیخیال شده! خوبه زود کوتاه اومد . حوصله سر و کله زدن نداشتم .

برنامه هام رو چک کردم . فردا که کلاس فیزیک و ادبیات اجازه هیچ کاری رو بهم نمیداد . خیلی خوب شد که دوشنبه تعطیل شد . چون باید میرفتم دنبال لباس برای مهمونی خاله! البته قبل از اون باید یه کم رو مخ بابا کار میکردم . چون با توجه به کیف خالیم یه تی شرت هم نمیتونستم بخرم .

بعد از اومدن بابا، براش یه استکان چای ریختم و براش بردم . رو مبل نشسته و روزنامه میخوند . چای رو براش روی میز گذاشتم و گفتم: اینم برای بابای خسته خودم!

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

بابا روزنامه رو تا کرد و روی میز گذاشت و گفت: بده دخترم به فکر باباشه؟

بعد رو به من چشمکی زد و گفت: چی می خوای؟

–من؟ هیچی . . .

بابا: وقتی اینجوری میگی یعنی یه چی هست دیگه!

خندیدم و گفتم: واسه مهمونی خاله لباس ندارم .

مامان: پس اون کمد منه که داره منفجر میشه؟

–مامان . . . ! اونا رو قبلا پوشیدم . یه لباس جدید میخوام .

کیانا از اتاقش بیرون اومد و گفت: پس من چی؟

هر ۴نفر خندیدیم و قرار شد دوشنبه من و کیانا با مامان برای خرید لباس بریم .

به نظر من سخت ترین کار دنیا انتخاب لباسه! مخصوصا برای مهمونی های خاله . چون سلیقه من کلا با اینجور مهمونیا جور در نمیاد . همیشه سعی میکنم یه کاری کنم دیر برسیم و زود هم برگردیم . . .

خاله حداقل ماهی یه مهمونی تو برنامه اش داشت . ولی اینبار یه کم فرق داشت . اینبار خاله می خواست افسون رو به زور ببنده به ریش یکی از پسرای خواهرشوهرش! بیچاره افسون . . .

برعکس خاله، خیلی مظلوم و ساکت بود . فکر کنم یه تار مو هم از خاله ارث نبرده بود!

بالاخره بعد از کلی پاساژ گردی، به خرید یه لباس رضایت دادم . کیانا هم برای خودش یه چیزایی خرید که به نظر من اصلا در حد خواهر من نبود!

لباسم یه پیراهن بلند ارغوانی رنگ بود . با آستین هایی که تا زیر آرنج میرسید . تا کمر تنگ و از اون به بعد کمی آزادتر و تا حدودی هم میشد گفت پف دار .

دوشنبه عصر عکس لباس و صندل هام رو برای سارا ایمیل کردم . میدونم کارم به نظر خیلی ها از جمله کیانا مسخره بود، ولی نظر سارا برام مهم بود . به هرحال سارا تنها کسی بود که میشد نظرش رو پرسید . مهنوش که فعلا با باباش درگیر بود و مینو هم که دپرس! خوشبختانه او هم خوشش آمد .

سه شنبه و چهارشنبه خیلی زود گذشت و متاسفانه روز مهمونی خاله رسید . به خدا سلام و احوالپرسی با ۲۰۰نفر اونم تو ۱۰دقیقه خیلی سخت بود .

لباسم رو پوشیدم و کمی از موهای مشکیم رو بالای سرم جمع کردم و بقیه را روی شانه هایم ریختم .

از آرایش و بوی مواد آرایشی بدم میومد ولی از اونجایی که من همیشه باید بهترین باشم، کمی هم آرایش کردم .

مامان ضربه ای به در زد و وارد شد: هنوز آماده نیستی کتی؟

–چرا الآن مانتوم رو میپوشم و میام . کیانا حاضره؟

مامان: آره . بدو بیا .

آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم . کیانا روی مبل لم داده بود و گفت: چه عجب!

بی اعتنا به کنایه اش به سمت مامان رفتم و گفتم: من خوبم؟

مامان: عالی! بریم پایین . بابات تو پارکینگ منتظرمونه .

نگاهی به کیانا کردم . چرا مامان هیچی به این نمیگه؟ ؟ ؟ من با این مانتو تا سر کوچه هم نمیرفتم! جلف! ! !

سوار ماشین شدیم و نیم ساعت بعد جلوی ویلای مجلل خاله پیاده شدیم . مثل همه مهمونیاشون شلوغ بود یا به قول عمو مهران شلوغ تر!

مثل همه مهمونیاشون شلوغ بود یا به قول عمو مهران شلوغ تر!

اینو میشد از ماشین های زیادی که چه داخل خیابون و چه داخل حیاط بود، فهمید . جلوی در ورودی صدای موزیک ملایمی رو میشد شنید . بابا جلوتر از ما وارد شد . بعد مامان، من و کیانا . سالن تقریبا پر شده بود و اولین نفری که به استقبال اومد خاله بود .

بعد از سلام و احوالپرسی گفت: محمدعلی و ماهرخ اونجا نشستن . اگر دوست دارید . . مامان: ما هم میریم پیششون .

بی توجه به اطراف و برخلاف کیانا که داشت مردم رو آنالیز میکرد، به سمتی که خاله اشاره کرده بود رفتم . دلم برای دایی محمدعلی خیلی تنگ شده بود . شاید بشه گفت تنها کسی بود که بعد از خانواده و دوستام برام مهم بود . البته ماهرخ جون رو هم دوست داشتم ولی خب دایی یه چیز دیگه بود!

هر دو با دیدنمون از دور، بلند شدن . با هم دست دادیم و نشستیم . به چهره دایی نگاه کردم . مثل همیشه با چهره آروم و مهربونش با دقت به حرف های بابا گوش می داد .

جهت نگاهم رو به سمت ماهرخ بردم . زندایی خوبی بود . داشت شربت میخورد و همزمان با کیانا شوخی میکرد .

میونه اش با کیانا بهتر از من بود . کلا همه ارتباطشون با کیانا بهتر بود . شاید به خاطر ظاهر جدیم بود! به هرحال منم خوشم نمیومد با مردم سر و کله بزنم . انگار پیله تنهایی که دور خودم پیچیده بودم خیلی خیلی دوست داشتنی به نظر میرسید!

دایی بعد از اینکه صحبتش با بابا رو تموم کرد رو به من گفت:

-چه طوری مهندس؟

با لبخند گفتم: مهندس؟

دایی: پس دکتر؟ شروع کردی به درس خوندن دیگه!

-آره . دو هفته است کلاسامون شروع شده .

دایی: کتی سخت بچسب به درست که حضرت حافظ میگه . . .

عاشق شعر خوندنش بودم . مخصوصا وقتی اولش رو میخوند و وسطش رو یادش میرفت و یهو میپرید آخر بیت!

ولی اینبار نشد بخونه چون مامان و ماهرخ همزمان با هم گفتن: این افسونه؟ ؟ ؟

افسون با لبخندی که منو یاد کریستف کلمب بعد از کشف آمریکا میانداخت به سمتمون میومد . خاله چه جوری این لباس رو تن این کرده، من نمیدونم! ! ! دلم براش سوخت . داشت منفجر میشد . . .

-سلام خاله جون . خوبی؟ آقا حمید خوب هستین . . . سلام ماهرخ جون . . . وای دایی خیلی خوشحال شدم دیدمت . . . کیانا بزرگ شدیا . . . کتی تو چطوری؟

۶۰تا سوال رو با هم پرسید و منتظر جواب هیچ کدوم نشد . ادامه داد: عمه شهره دو هفته پیش با خانوادشون از فرانسه برگشتن . مامان اینقدر از همتون تعریف کرده که عمه جون خیلی دوست دارن ببیننتون!

بله . . . از خاله آذر بیشتر و کمتر از اینم انتظار نمیرفت!

مامان: ما هم خیلی مشتاق دیدارشون هستیم .

افسون: عمه جون . . . عمه خانم . . .

ای بابا این که همین بغل خودمون بود . زن حدودا ۵۰و خورده ای ساله ای به سمت افسون اومد و گفت: جانم؟ موهای رنگ شده اش تا شانه میرسید . قدش نسبتا کوتاه بود ولی کت و شلواری که پوشیده بود، کشیده تر نشونش میداد .

افسون: عمه جون معرفی میکنم، دایی محمدعلی و همسرشون ماهرخ جون . خاله آزاده و همسرشون آقا حمید و دختراشون . . .

قبل از اینکه ما چیزی بگیم افسون اشاره ای به پشت سر عمه اش کرد و باز ادامه داد: این هم پسرای عمه خانم . امین آقا و امیر آقا که هر دو مهندس هستن . . .

امین قیافش بد نبود . حدودا ۲۰ساله به نظر میرسید ولی امیر پشتش به من و مشغول جواب دادن به سوالات بی شمار خاله بود . افسون صداش زد و گفت: امیر خان . . .

به سمت بقیه برگشت و گفت: جانم . . . ؟

نه . . . ! یعنی از این اتفاق داغون تر هم چیزی ممکنه؟ بابک بهنود، شده بود امیرآقا! دبیر ریاضی مدرسه شده بود مهندس! کسی که خودش گفت چندسال کرج تدریس میکرده حالا از فرانسه برمیگشت! نه . . . مگه میشه؟ ؟

چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم . خود خودش بود . کت و شلوار مشکی خیلی بهتر از لباس هایی بود که تو مدرسه میپوشید . کراوات قرمزش هیچ سنخیتی با رنگ کت و شلوارش نداشت ولی با اون جذابتر به نظر می رسید .

عمه ی افسون فقط با مامان اینا آشنا شد . انگار نه انگار که من و کیانا و ماهرخ جون هم آدمیم! شیطونه میگه بزنم . . .

پسرکوچکترش که جلو اومد مانع شد بتونم به افکارم دامنه بدم! با همه دست داد و من به عنوان آخرین نفر باهاش آشنا شدم .

–از دیدنتون خیلی خوشحال شدم .

امین: من هم همینطور زندایی آذر خیلی ازتون تعریف کرده بودن .

–خاله آذر لطف دارن . ما هم از محسنات شما زیاد شنیده بودیم .

حالا نوبت امیر آقا یا همون بهنودی خودمون بود که درست بعد از برادرش روبروم قرار گرفت . انگار اصلا از دیدن من تعجب نکرده بود . لبخندی زد و گفت: شما باید دختر بزرگ آزاده خانم باشید . کتایون خانم . . . !

دستش رو جلو نیاورد و من هم در جوابش گفتم: اولین نفری هستید که اسمم رو کامل گفتید .

خندید . مثل همون روز که تو کافی شاپ دیدمش، موقع خندیدن چال کوچکی سمت راست صورتش ایجاد میشد .

–میبینمتون .

این را گفت و به سمت دیگر سالن رفت . افسون هم به دنبالش . دوباره سر جامون نشستیم . ماهرخ پشت چشمی نازک کرد و گفت: عمه خانمه انگار رییس سازمان بین الملل! چه افاده ای . . .

بابا کمی از شربتش رو خورد و گفت: ولی معلوم بود پسراش آدم های خوبین!

پوزخندی زدم و مشغول چک کردن گوشیم شدم . فکری که مثل خوره به جون مغزم افتاده بود، داشت دیوونه ام میکرد . خودم رو کمی به کیانا که سمت راستم نشسته بود، نزدیک کردم و آروم گفتم: باهاشون دست دادی؟

–به پسراش آره .

–جفتشون؟

–آره دیگه!

سرجای اولم برگشتم . این کار یعنی چی؟ یعنی من از کیانا هم کمترم؟ هیچ وقت، هیچ کس منو نادیده نگرفته بود! اون از مادرش . . . این هم از خودش! نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم . افسون بازوی بهنودی رو گرفته بود و سر هر میز باهاش میرفت و سلام میکرد .

مارال انگار تازه رسیده بود، چون هنوز مانتو تنش بود . جلو اومد و بعد از سلام و احوالپرسی میخواست بره طبقه بالا برای تعویض لباسش . کمی که از میز فاصله گرفت، بلند شدم و دنبالش رفتم . چند قدم جلوتر بهش رسیدم و گفتم: مارال جون؟

مارال: جونم؟

-فامیلی عمه خانم چیه؟

با خنده گفت: مثل افسون و علیرضا دیگه! والامنش .

-نه . . . منظورم . همسرش یا بچه هاشه .

مارال: نمیدونم . یه لحظه صبر کن . علی . . . علیرضا . . .

علیرضا که کمی آنسوتر ایستاده بود گفت: جانم خانمم؟

مارال: فامیلی امیر و امین چیه؟

علیرضا: بهنودی . چطور؟

قبل از جواب مارال گفتم: هیچی . دایی میگفت چهرشون براش آشناست . ممنون .

سر میز برگشتم . نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم . پس حداقل فامیلیش درست بود! یعنی یکی پیدا شده که بتونه سر خاله کلاه بذاره؟ حدود نیم ساعت بعد، صدای موزیک بلندتر شده بود و چند نفری هم تو قسمت بالایی سالن می رقصیدن . خاله رو می دیدم که چه جوری داره به افسون و بهنودی اصرار میکنه که با هم برقصن . بالاخره هم فرستادشون وسط . افسون بی نظیر می رقصید . ولی بهنودی تقریبا ایستاده بود و برایش دست میزد . وای که اگه الآن فرانک و بقیه اینجا بودن چی میشد!

خاله در حالیکه لبخند میزد، به سمت میز ما اومد و گفت: کیانا چرا پا نمیشی خاله؟ کتی تو چرا نشستی؟ ناسلامتی جوونین!

میدونستم نه مامان و نه بابا دوست ندارن تو همچین جایی من یا کیانا برقصیم . لبخندی زدم و گفتم: افسون اینقدر قشنگ میرقصه، همه محوش شدن .

خاله لبخند رضایت بخشی زد و آروم دم گوشم گفت: ولی اون امیر رو داره . امین میخواد با تو برقصه!

سرم رو عقب کشیدم و با صدای خیلی آرومی گفتم: من حالم زیاد خوب نیست . نمیتونم . متاسفم .

خاله با غیظ گفت: وا؟ ؟ ؟ یعنی داری میگی نه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و خاله بی حرف دیگه ای رفت . این پسره لیاقت نداره من نگاهش کنم . اون وقت پاشم باهاش برقصم؟ به پام هم که می افتاد قبول نمیکردم . چه برسه به حالا که خاله رو فرستاده دنبالم! فکر کرده کیه؟ ؟ ؟

مامان صدام زد و گفت: کتی، آذر چی می گفت؟

–هیچی . قربون صدقه افسون می رفت .

دایی محمد علی: ای بابا . . . این آذرم که انگار افسون رو از خودش بیشتر دوست داره .

ماهرخ لبخند تلخی زد و گفت: بالاخره دخترشه دیگه . آدم باید بچه اش رو از هرچیزی بیشتر دوست داشته باشه . حتی از خودش .

مامان نفس حسرت باری کشید و چیزی نگفت . همه میدونستیم دایی و ماهرخ نمیتونن بچه دار بشن . نمیدونم بین این همه آدم چرا خدا این دونفر رو لایق پدر و مادر شدن نمی دونست؟ !

یک ساعت دیگه هم گذشت و خاله همه رو برای سرو شام به طبقه بالا دعوت کرد . برای خودم کمی باقالی پلو داخل بشقاب ریختم و با یک لیوان نوشابه کنار بابا نشستم . از اونجا میشد بهنودی و افسون رو دید که کنار هم ایستاده بودند . افسون با یک دست بازویش را چسبیده بود و با دست دیگرش سالاد میکشید .

بهنودی با خنده همراهیش میکرد و افسون حظ میکرد . . . صورتش تقریبا کشیده بود . با ابروهایی بلند و مشکی و چشم های ساده ای که میشه گفت خوش حالت بود و بینی معمولی و لب های متوسط . انگار همه اجزای صورتش ساده بود . ولی در کنار هم جذابیت رو به وجود می آورد . چه اعترافی . . . !

مشغول آنالیز کردن چهره اش بودم که نگاهش رو روی خودم دیدم . سریع سرم رو به غذا خوردن گرم کردم . دوست نداشتم بدونه دارم نگاهش میکنم .

تا نیمه شب که مهمونی تموم شد، همه اش سعی می کردم زیاد جلوی دیدش نباشم . اینجا بحث معلم و شاگردی مطرح نبود ولی وقتی فکر میکنم میبینم من نمیتونم دبیر ریاضیم رو به عنوان داماد خاله ام تصور کنم! عموما احترام خاصی برای معلم هام قائل نبودم . ولی این یکی داشت حرصم رو در می آورد!

موقع خداحافظی با افسون کنار در ایستاده بود . مامان اینا زودتر از من خداحافظی کرده و بیرون رفتند . نوبت من رسیدجلو رفتم و گفتم: شب خوبی بود . خوشحال شدم از دیدنتون امیر آقا!

با همان لبخند همیشگی گفت: من هم همینطور کتایون خانم! میدونید تو فرانسه که بودم، زندایی و افسون جان چندباری درموردتون گفته بودن .

افسون: خوشحال شدم دیدمت کتی جون . حیف شد نیومدی برای رقص! طفلی امین منتظرت بود . . .

به زحمت لبخندی زدم و گفتم: دیدم شما میدون رو دست گرفتی، گفتم مزاحم نشم .

افسون با صدای بلند خندید و گفت: وای مرسی . کتی تو تعریف کردنت هم عجیب غریبه . خداحافظ .

رو به هردو گفتم: خداحافظ .

بهنودی لبخندش که محو شده بود، احساس کردم کمی هم ابروهایش را در هم کشیده . گفت: به سلامت .
داخل کوچه سوار ماشین بابا شدم و در رو محکم به هم کوبیدم . شیشه رو تا آخر پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم . بالاخره مجلس الکی خوش ها تموم شد . . . !

فصل سوم:

در رو باز کردم و مثل همیشه جلوی سارا پریدم . سارا چینی کنار بینی اش انداخت و گفت: لوس . . . دیگه نمیترسم . تکراری شده!

خندیدم و با هم به سمت کوچه مهنوش اینا رفتیم . باید به سارا میگفتم بهنودی رو تو مهمونی دیدم؟ قبل از اینکه تصمیم بگیرم بگم یا نه، مهنوش هم بهمون اضافه شد . باید به مهنوش هم میگفتم؟ مهنوش همه چیز رو به من میگفت . ولی آخه . . . باز هم نتونستم تصمیم بگیرم تا مینو هم همراهمون شد . اگر قرار بود بگم باید به همه میگفتم . یا همه یا هیچ کس! ! ! ولی از کجا باید میگفتم؟ از اونجایی که تو کافی شاپ دیدمش یا از اونجایی که افسون اومد سرمیزمون . شاید هم از اونجایی که منو با کسرا دید!

قبل از اینکه چیزی بگم مهنوش گفت: زنه خجالت نمیکشه . هر روز میره خرید .

مینو: مریم؟ مگه خرید کردن اشکال داره؟

مهنوش: چیزایی که اون میخره آره .

سارا: مثلا؟

مهنوش: لباس بچه خریدن و اتاق بچه چیدن تو خونه ای که من زندگی میکنم، اشکال داره .

سارا: بیخیال . . . تو هم دیگه داری زیادی سخت میگیری!

کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: اتفاقا داره راه میاد! کوتاه نیا مهنوش!

سر جای همیشگی نشستیم . دوباره شنبه و کلاس بهنودی و یه عالم دختر که براش می مردن! آینه کوچکی رو که سارا داشت مقنعه اش رو توش درست میکرد، از دستش کشیدم و جلوی خودم گرفتم . کمی موهای خرمایی رنگم که کج روی صورتم ریخته بودم رو مرتب کردم و به چهره ام نگاه کردم . با قیافه ی پنج شنبه شب، خیلی فرق داشتم! نگاهم به سمت کتونی های صورتی رنگم که با کوله ام ست بود رفت . به کفش های پاشنه ۱۰سانتی هیچ شباهتی نداشت . مانتوی سورمه ای مدرسه کجا و لباس ارغوانی کجا! ! !

آینه رو به سارا دادم و به رو به رو خیره شدم . اصلا چرا باید برام مهم باشه؟ چرا باید تفاوت این تیپ و قیافه با پنج شنبه شب فکرم رو مشغول کنه؟ بهنودی اومد و من طبق معمول و برخلاف بقیه از جام بلند نشدم . پیراهن سفید–مشکی و شلوار مشکی . چرا اینقدر مشکی میپوشه؟ چرا دو تا اسم داره؟ چرا . . .

اصلا به من چه! تمرینی رو روی تخته حل میکرد که فرانک گفت: استاد میشه با قرمز ننویسید؟

بهنودی: بله . میشه اون ماژیک مشکی رو بدی؟

با من بود؟ به هرحال دستم رو دراز کردم و ماژیک مشکی رو از روی میزش برداشتم و به مهنوش دادم . مهنوش به مینو و مینو به بهنودی .

بهنودی: ممنون . خب داشتم میگفتم اول باید بریم سراغ تعیین دامنه پس . . .

بدون اینکه اجازه بگیرم بین حرفش رفتم و گفتم: اول باید بریم سراغ رسم .

بهنودی: نه . اینجا نیازی به رسم نیست .

–ولی خب اگر رسم کنیم لازم نیست همه گزینه ها رو امتحان کنیم!

بهنودی در حالیکه به تخته نگاه میکرد گفت: بله . صحیح می فرمایید . این هم یه روشه ولی رسم زمان می بره و تقریبا تایمش با همین راه یکی میشه . حالا من از هر دو راه براتون حل میکنم . ممنون که نظرتو گفتی . چرا شناسه هاش دوم شخصه؟ نکنه فکر کرده چون فامیله میتونه هر جوری میخواد با من حرف بزنه؟ اه . . . دیگه دارم زیادی شلوغش میکنم! چیزی نشده که حالا! سوال رو از هر دو روش حل کرد و رفتیم زنگ تفریح .

زیر بید مجنون نشستیم و مهنوش گفت: خوب شد استراحت داد . میخواستم یه چیزی بگم نمیشد . داشتم منفجر می شدم!

مینو: چی؟ یعنی اینقدر واجب بوده؟

مهنوش: آره بابا صبح میخواستم بگم ولی اینقدر از دست این زنه اعصابم خورد بود یادم رفت .

–خب حالا بگو دیگه .

مهنوش: دیشب با مهبد چت میکردم که گفت واسه آخر هفته بلیت داره که بیاد .

مینو: ایول . اگه بیاد یه تیم تشکیل میدین .

سارا: ولی به نظر من دارید زیاده روی می کنید! بیچاره رو از اون سر دنیا کشوندی اینجا که چی بشه؟

مهنوش: که ثابت کنم سر پیری و معرکه گیری یعنی چی!

سارا: ولی مریم خیلی جوونه .

–میخواست بره زن یه آدم جوونتر بشه .

سارا خندید و گفت: کتی به خدا بعضی وقتا فکر می کنم تو یه خورده حساب شخصی با این مریم داری!

ضربه ای به بازوی سارا زدم و گفتم: من با همه یه خورده حساب دارم به جز چند نفر .

مینو: مثلا؟

سارا: اِ . . . این تیکه ی منه! تو نباید بگی .

مهنوش: بیخیال بابا! نظرتون چیه سه شنبه بریم پاتوق؟

–من پایه ام .

بقیه هم موافقت کردن و سر کلاس برگشتیم . تا ظهر اتفاق خاصی نیفتاد . وقتی برگشتم خونه، کیانا خونه بود . بر خلاف انتظارم که منتظر بودم باز به هم بپریم، با خوشرویی گفت: صبر کردم بیای با هم نهار بخوریم . میخوای وایستیم مامان هم بیاد؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: باشه . و به اتاقم رفتم .

یه کم مشکوک می زد ولی بهتر از این بود که بره بیرون و دوباره این پسره خرش کنه!

یکشنبه ها با کلاس ادبیات شروع میشد . وای که چه قدر عاشق ادبیات بودم . یکی از معدود کلاس هایی بود که از اول تا آخرش ساکت مینشستم . دلم میخواست بیشتر بشنوم تا بخوام حرف بزنم . اون یکشنبه هم مثل همه یکشنبه ها معلم دوست داشتنی ادبیات اومد و کلاس شروع شد . آقای صدری، مردی حدودا ۵۰ساله با موهای جوگندمی و لبخند مهربونش یکی از بهترین ها بود . تو این دو–سه هفته فهمیده بودم که همیشه موقع ورودش چند بیت روی تخته می نویسه و بعد درس رو شروع میکنه . ماژیک رو برداشت و نوشت:

دل، ماهی خسته ای که در تور افتاد . . . . . در چاله عجب نیست اگر کور افتاد

از اصل خودش دور شد و بالا رفت . . . . . این بود که فواره ی مغرور افتاد

یعنی چی؟ یعنی غرور باعث سقوط فواره شد؟ غرور چه قدر می تونه خوب باشه؟ چه قدر بد؟ بیت رو صفحه اول جزوه ام یادداشت کردم و فکر کردن رو گذاشتم برای بعد .

بعد از ادبیات، کلاس فیزیک حسابی آدم رو خسته میکرد . و بعد از اون دیگه برای هندسه هیچ انرژی ای باقی نمیمون . خوبه ادبیات اول بود . بعضی وقت ها فکر میکنم من که اینقدر عاشق ادبیاتم چرا رشته خودشو دنبال نکردم؟

وقتی برگشتم خونه، مامان خونه بود ولی خبری از کیانا نبود . مامان با تلفن مشغول بود و از حرفاش تقریبا میشد فهمید خاله پشت خطه .

مامان: آره دیگه . . . زن خوبی به نظر میومد . . . به نظرت این پسره از افسون خیلی بزرگتر نبود؟ . . . ۳۲سال؟ . . . خب اگه خودش . . . نه آذر . . . کتی رو وارد این داستان ها نکن . . .

یه لیوان آب خنک از پارچ برای خودم ریختم و روی کاناپه نشستم . تلویزیون رو روشن کردم که مثلا من حواسم به حرفای شما نیست . فکر کن من بشم زن داداش معلمم! بیخیال . . . فکر کن یه درصد!

مامان همچنان با خاله حرف می زد: آذر نمیشه به این بچه ها چیزی رو تحمیل کرد . . . تا خود پسره نخواد که نمیشه . . . اینا چندوقت دیگه برمی گردن و تو میمونی و افسون . . . یعنی میخوای افسون هم بفرستی؟

خب آره دیگه! از کلاس فرانسه رفتنش معلوم بود میخواد کجا بره . البته اگه بهنودی نبرتش کرج! از فکرم لبخندی زدم و پاشدم لیوان رو به آشپزخونه بردم . صدای مامان همچنان شنیده میشد: چی؟ . . . آذر میفهمی چی داری میگی؟ کتی جای دختر اونه! . . . نترس هیچ کس بال افسون رو نمیبنده! . . .

مامان صداش رو آرومتر کرد . مجبور شدم کمی گوش هام رو تیزتر کنم . اصلا منی که تا حالا فالگوش واینستاده بودم چرا داشتم اینکار رو میکردم؟ یه حسی بدجور بهم هشدار میداد که یه خبرایی هست .

مامان با صدای آروم ادامه داد: آذر دختر من از گل پاکتره اگر میگی اون پسره نگاش می کرده، مشکل از داماد مورد نظر توئه نه کتی!

لیوان از دستم روی سرامیک افتاد و خورد شد . خاله چه فکری کرده بود که این حرف رو میزد . یعنی میگفت من با بهنودی . . .

مامان با نگرانی خودش رو به آشپزخونه رسوند و گفت: چی شد؟ جاییت رو نبریدی که؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم . گفت: برو بیرون خودم شیشه ها رو جمع میکنم .

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم . چی شد که خاله در مورد من اینجوری فکر می کرد؟ در مورد منی که ایده آل ترین پسرها رو هم آدم حساب نمی کردم! چه برسه به بهنودی که هم ۱۴سال از من بزرگتر بود، هم

معلمم بود، هم یه جورایی از نظر خاله نامزد افسون! خدایا مغزم داره منفجر میشه . . . باید میفهمیدم چی شد که اینجوری شد!

دوشنبه ای که مزخرف پیش بینی میکردمش از راه رسید . از صبح جدی تر از همیشه با بچه ها راهی مدرسه شدم . با حرص کیفم رو روی زمین انداختم و روی صندلی نشستم .

مهنوش: چته کتی؟ انگار زیادی خوب نیستی!

-چیزی نیست .

سارا: اخمات میگه یه چیزی هست!

صدای همهمه و حرف زدن و خندیدن بچه ها که از پشت سر می اومد، تقریبا داشت دیوونه ام می کرد . ذاکری وارد شد و همه ناخودآگاه وادار به سکوت شدن . این یکی انضباتم دستش بود . نمیشد از جام بلند نشم . جلوی کلاس ایستاد و با همون صدای جیغ مانندش گفت: بچه ها امروز از مرکز مشاوره تماس گرفتن و گفتن آقای حشمتی امروز برای مشاوره میان . کلا جلسه مشاوره به دوشنبه ها افتاد .

فرانک سریع گفت: خانم پس کلاس آقای بهنودی چی میشه؟

ذاکری: احتمالا منتقل میشه به شنبه ها . یعنی تایم کلاس شنبه ها بیشتر میشه . بچه هایی که اسمشون رو میخونم بیان بیرون باهاشون کار دارم .

یه سری اسم خوند و رفت . خوشبختانه جزوشون نبودم . مینو روی میز مخصوص معلم نشست و گفت: بد شد . کاش امروز میومد .

مهنوش: کی؟ بهنودی؟

مینو: آره دیگه . از این به بعد شد هفته ای یه روز . چرا کلاس طالب پور رو جا به جا نکردن؟ زورشون فقط به این بیچاره رسیده .

زیر چشمی و چپ چپ نگاهش کردم . به مینو چه که اصلا کلاس هفته ای چند روزه؟ مینو که کلا از حسابان و دیفرانسیل خوشش نمی اومد .

سارا: آره والا! دیدن این بیچاره هم تازه وارده هم جوون . گفتن بذار اینو بپیچونیم .

مهنوش: من که اصلا حوصله حشمتی رو ندارم . باز بهنودی بود یه چیزی!

برای خالی کردن حرصم با دهان نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیاید مشاوره رو بپیچونیم . چیزی نمیگه که! میخواد بگه هفته ای اینقدر درس بخونید و اونقدر بخوابید دیگه! هستید؟

هر سه گفتند: آره . چرا که نه!

وسایلمون رو برداشتیم و به حیاط رفتیم . در ساختمون روبرویی باز بود و از اونجا هم میشد حشمتی رو دید . برای اینکه ذاکری یا جودت یا هر کس دیگه ای نبینتمون، پشت آبخوری رفتیم . بعد از رفتن حشمتی، همون جا روی زمین نشستیم .

مینو: نگفتی چرا گرفته ای کتی!

-گفتم نیستم .

سارا: منم گفتم هستی!

مهنوش بلند شد با دست کمی آب خورد و گفت: چه قدر گرمه . کیا پایه ی یه آب بازی خنکن؟

سارا: من .

به محض گفتن "من"، مهنوش مشتی آب روی سارا پاشید .

سارابا خنده گفت: خیلی کثافتی!

بلند شد و نزدیکترین شیر رو باز کرد و میخواست مهنوش را خیس کن که مهنوش جا خالی داد و مینو خیس شد .

مینو: سارا چرا خیسم کردی! وایسا ببینم .

او هم بلند شد و مهنوش با بطری آب معدنی کمی آب روی مقنعه ام ریخت و گفت: پاشو دیگه .

بلند شدم و با خنده من هم توی بازی شرکت کردم . بطری آب معدنی رو به زور از مهنوش گرفتم و سارا هم نایلونی از کنار حیاط برداشت . یک ربع بعد همه حسابی خیس شده بودیم . با بطری پر از آب دنبال مینو میکردم . دور تا دور حیاط رو دویدیم و آخر سر مینو برای فرار کردن از دستم در ساختمونی که دفتر و بقیه کلاس ها توش بودن رو باز کرد و داخل رفت . با خنده دنبالش رفتم و آب داخل بطری رو به سمتش پاشیدم که مینو گفت: چیکار کردی؟

چرا مینو خیس نشد؟ به پشت سرش نگاه کردم . بهنودی به لباس آبی رنگ خیس و برگه های از اون خیس تر توی دستش نگاه می کرد . این از کجا پیداش شد؟ مینو سریع کنارم ایستاد و سرش رو پایین انداخت . مهنوش و سارا با خنده وارد شدند ولی با دیدن بهنودی و لباس خیسش خنده شان را خوردند و هر دو کنار من و مینو ایستادند . بهنودی به ما چهار نفر خیره شد و چیزی نگفت . لابد داشت به مانتو و مقنعه خیسمان نگاه میکرد . فقط خدا کنه ذاکری پیداش نشه این وسط!

با اعتماد به نفس تک سرفه ای کردم و گفتم: خانم ذاکری گفت شما امروز نمی آید . به جاتون آقای حشمتی رفتن سر کلاس . نمیدونستم . . .

بین حرفم اومد و گفت: نیازی به عذرخواهی نیست . با بچه های تجربی کلاس دارم .

چـــــــی؟ ؟ ؟ عذرخواهی؟ فکر کن یه درصد! به من چه؟ میخواست یهو جلوم ظاهر نشه! آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم: اما من نمیخواستم . . .

میخواستم بگم که "نمیخواستم عذر خواهی کنم"ولی اینبار هم نذاشت جمله ام رو کامل کنم و گفت: میدونم از قصد نبود .

به قیافه اش نگاه کردم . لبخند کجی کنج لبش نشسته بود . از چشماش شیطنت خاصی می بارید . ادامه داد: ولی اگر میخواید کادر مدرسه از هنرتون باخبر نشن، یه جریمه براتون دارم . هر۴نفر!

مهنوش: هر چی باشه قبوله فقط . . .

سقلمه ای به پهلوش زدم و ساکت شد . گفتم: چی؟

کت اسپرت مشکیش رو از روی صندلی برداشت و پوشید . لبخندش پر رنگتر شد و با شیطنت بیشتری گفت: این برگه ها رو برام خشک کنید و همش رو تایپ کنید .

نگاهی به برگه هایی که با دست راستش نگه داشته بود انداختم . خدایا . . . هزارتایی میشد . واقعا چه فکری کرده؟ خب ببره بده افسون براش تایپ کنه دیگه . زیر چشمی به بقیه نگاه کردم . چشماشون داشت از حدقه بیرون می زد!

با همون اعتماد به نفس همیشگی گفتم: تا کی باید حاضر بشه؟

بهنودی: شنبه که با هم کلاس داریم .

برگه ها رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: باشه . خداحافظ . بریم بچه ها .

قبل از رفتن، ذاکر از دفتر بیرون اومد و گفت: شماها اینجا چیکار می کنید؟ مگه آقای حشمتی نیومد سر کلاس؟

زودتر از همه ی ما که تو ذهنمون دنبال بهونه می گشتیم، بهنودی گفت: من صداشون کردم خانم ذاکر . باید این جزوه ها رو بهشون میدادم .

ذاکری: اگه کارتون تموم شده باید زودتر برن سر کلاسشون . کلاس شما هم آماده است . بفرمایید طبقه بالا .

بهنودی رفت و ذاکری از پشت سرمون گفت: بچه ها؟

مهنوش: بله خانم؟

ذاکری: چرا لباساتون خیسه؟

سارا: خانم شیر آبخوری خراب بود . اومدیم آب بخوریم که پاشید رومون .

ذاکری: کدوم شیر؟ باید درستش کنیم .

سارا: لازم نیست . پیچش شل شده بود که خودمون سفتش کردیم .

ذاکری: خب دیگه . برید سر کلاستون .

وارد حیاط شدیم که مینو گفت: خداجون ناشکری نمی کنم ولی آخه این ذاکری هم ناظم بود که دادی به ما؟

خندیدیم و پشت آبخوری برگشتیم . سر جامون نشستیم و برگه ها رو وسط گذاشتم و گفتم: به نظرتون چندتاست؟

سارا نگاه متفکرانه ای به برگه ها انداخت و گفت: ۸۰۰–۷۰۰تا .

مینو: بالای ۱۰۰۰!

مهنوش: ۹۰۰تا . شایدم ۱۰۰۰

–به نظرتون تا شنبه تموم میشه؟

مینو: شاید . فعلا بیاید بچینیم تو آفتاب که خشک بشه .

به ۴دسته تقسیم کردم و از گوشه ترین نقطه ممکن شروع کردیم به چیدن . دقیقا ۹۲۸تا برگه بود! یعنی نفری ۲۳۲ برگ!

ده دقیقه بعد زیر آفتاب گرم تقریبا خشک شدند و همه رو جمع کردیم . مینو سهم خودش رو برداشت و گفت: بعد از مدرسه باید بدمشون کافی نت!

سارا: ولی من خودم تایپ میکنم .

من و مهنوش هم این وظیفه خطیر رو خودمون به عهده گرفتیم . زنگ خورد و بچه ها از کلاس بیرون اومدن . نمیدونم فقط من اینجوری ام یا همه این مدلین . وقتی که زنگ میخوره یه حس آزادی کاذب بهم دست میده! ! !

کلاس زبان رو نمیشد پیچوند . بعد از زبان، تعطیل شدیم . مینو برگه های سهم خودش رو به کافی نت داد و به سمت خونه راه افتادیم .

مهنوش: بچه ها قرار کافی شاپ فردا هم که کنسله دیگه؟

سارا: واقعا فکر کردی با این همه کار که بهنودی بهمون داده به کافی شاپ هم میرسیم؟ ؟ ؟

مهنوش شانه ای بالا انداخت و گفت: می مونه برای هفته دیگه .

میدونستم مامان خونه اس . زنگ زدم و مامان برام در رو باز کرد . کیف کیانا کنار کاناپه سه نفره ولو شده بود . رو به مامان گفتم: کیانا خونه اس؟

مامان: آره . تازه از استخر برگشته .

نمیدونم چرا اسم استخر نگرانم میکرد! کیفش رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم . مایو و بند و بساط شناش خیس بود . نفس آسوده ای کشیدم . مامان از داخل آشپزخونه گفت: دست نزن . میاد میفهمه جیغ و داد راه میندازه .

کیف رو سرجاش رها کردم و به اتاقم رفتم .

صفحه لپ تاپ رو کامل بستم . گردنم رو به چپ و راست خم کردم . کمرم هم حسابی درد گرفته بود . روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم . چشم راستم رو باز کردم . به ساعت نگاه کردم و دوباره چشمم رو بستم . ساعت ۴عصر جمعه بود . ۸ساعت تا آغاز روز شنبه . . .

خم شدم و لپ تاپ رو از روی زمین برداشتم . نگاهی به دوسته برگه سمتچپ و راستم انداختم . ۹۰صفحه باقی مونده بود . خوش به حال مهنوش و مینو! مینو که همون اول خودش رو راحت کرد و مهنوش هم وقتی فهمید مهبد امروز میاد، تمام برگه ها رو برداشت برد کافی نت!

بیخیال برگه های باقی مونده وارد یاهو شدم . سارا ON بود . پنجره چت رو باز کردم و نوشتم: چرا ما باید به این یارو باج بدیم؟

سارا سریع نوشت: کدوم یارو؟

–بهنودی دیگه! اصلا باید میذاشتیم همون موقع به ذاکری بگه . فوقش میخواست سر انضباط تهدیدمون کنه دیگه!

سارا: حالا که نذاشتیم بگه! مگه تموم نکردی؟ من دو ساعت پیش تمومش کردم .

–نه . هنوز ۹۰تا مونده! چیزی از موضوعش فهمیدی؟

سارا: فکر کنم در مورد پیوند ریاضیات و ارزش های زندگی انسانی باشه . احتمالا مقاله اس . چیزای جالبی داره .

ترو خدا اینو نگاه کن! نشسته موضوع رو تحلیل هم کرده . من اصلا نفهمیدم ریاضی یا فلسفه! با سارا خداحفظی کردم و باز لپ تاپ رو بستم . روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم . مثل عادت همیشه ام برای فکر کردن .

چرا قبول کردم آخه؟ من که هیچ رقمه زیر بار حرف زور نمیرفتم! یادمه پارسال که خانم حکمت و آقای رسولی تمام کلاس رو جریمه کردن، همه نوشتن به جز من! یا مثلا وقتی آقای جعفرپور گفت یا جریمه بنویسید یا برید یه تحقیق ۱۰۰صفحه ای بیارید، من تحقیق رو انتخاب کردم . ولی حالا چرا بی چون و چرا قبول کردم؟ اصلا چرا وقتی گفت نیازی به عذرخواهی نیست، سرش داد نکشیدم؟ چرا نگفتم من هیچ وقت از یه آدمی مثل تو عذرخواهی نمیکنم؟ با اون داداش پررویی که تو داری . . .

گوشه لبم رو گاز گرفتم . مگه من دیوونه ام آخه؟ چرا باید سر مردم داد بکشم؟ مگه چی کار کرده که بگم یه آدمی مثل تو؟ برادرش به اون چه ربطی داره؟ باز اون کتایون مهربون داشت از پشت افکار مغرورم سرک می کشید .

بررسی پیوند ریاضیات و ارزش ها یعنی چی؟ فکر کن داماد خاله آذر یه محقق باشه! یه درصد . . . هیچ جوره به افسون نمیومد!

کاش میفهمیدم واقعا فرانسه بوده یا کرج؟ اصلا اسمش چیه؟ ترجیح میدم بهنودی صداش کنم! ولی وقتی داماد خاله شد که نمیتونم بهش بگم آقای بهنودی! نفس عمیقی کشیدم و فقط برای یک ثانیه یا شاید یک صدم یا نه . . . فقط برای یک هزارم ثانیه فکر کردم: حیف بهنودی . . .

برای فرار از دست افکارم دوباره لپ تاپ رو برداشتم و مشغول تایپ کردن شدم . ناخودآگاه دقتم روی چیزهایی که تایپ میکردم بیشتر شد . این آدم یا دیوونه بود یا زیادی حالیش بود . می خواست تمام احساسات و حالات انسان رو ببره تو ریاضیات . می خواست یه حس درونی رو ببره رو نمودار . می خواست کسر آرزو ها رو بنویسه . میخواست شکل هندسی افکار آدم ها رو بکشه!

مسخره به نظر می رسید ولی خوندنش یه حس خوبی به آدم می داد . یعنی این مقاله برای کجاست؟ میخواد باهاش چی کار کنه؟ برای خودش نوشته یا اداره و سازمان خاصی؟ تمام برگه هایی که دستم بود رو خوندم . مگه میشه؟ به مینو و مهنوش زنگ زدم و گفتم وقتی میخواستن برن کافی نت اصل برگه ها رو بگیرن . به سارا هم گفتم برگه های خودش رو برام بیاره . تا ساعت ۹ تایپ کردنم تموم شد و بی صبرانه منتظر صبح شدم که قبل و بعد مقاله ای که تو دستم بود رو بخونم .

صبح با دیدن سارا، سریع گفتم: اصل نوشته رو آوردی؟

سارا: آره . این اصله . اینم که سهمم .

اصل برگه ها رو توی کیفم گذاشتم و بقیه رو کنار برگه هایی که خودم پرینت گرفته بود . اولین سوالم از مهنوش و مینو هم همین بود . مهنوش از برگشت مهبد واقعا خوش حال بود . اینو از چشماش میشد فهمید . انگار تازه یه همراه پیدا کرده بود .

قرار شد بعد از ظهر دوشنبه بریم کافی شاپ . این دفعه قرارمون جدیه جدی بود . مهبد هم میومد . باید کیانا رو هم میبردم . مینو هم با مینا و محمد میمود . مینا خواهرش بود که همسن کیانا بود و محمد هم برادر بزرگترش که یک سال از ما بزرگتر بود . فقط سارا تنها بود . کلا به مناسبت برگشت مهبد قرار بود جشن بگیریم .

بالاخره به مدرسه رسیدیم . دوست نداشتم جلوی بقیه بچه ها برم برگه ها رو بهش بدم که فکر کنن چه خبره! سر جامون نشستیم . مهنوش با هیجان از مهبد حرف می زد: وای . . . با تصویری که تو چت ازش می دیدم خیلی فرق داشت! کلا با مهبدی که سه سال پیش رفت خیلی فرق داره!

مینو با خنده گفت: نکنه با یه چینی طاق زدنش؟

مهنوش: مسخره!

-بابا این حرفا رو ولش کن . سوغاتی چی آورده برات؟

مهنوش: یه عالمه . مثلا لباس، کیف و کفش و از این چیزا دیگه . ولی برای مریم و بابا هیچی نیاورده . با این حرکتش خیلی حال کردم .

سارا: یه پرس و جو کن ببین زن خارجی نگرفته باشه! شاید عمه هم شده باشی .

مهنوش: وای! فکر کن بچه ای که هنوز عموش به دنیا نیومده باشه چه قدر شیرین میشه .

برگه ها رو از داخل کلاسورم برداشتم و گفتم: به جای چرت و پرت گویی پاشید بریم برگه های آقای طلبکار رو بدیم .

سارا: خودت برو دیگه . واسه چی لشکر راه میندازی پشت خودت؟ ما باید اینجا بشینیم به این چلمن یاد بدیم چه جوری بفهمه مهبد جونش زن داره یا نه!

شانه ای بالا انداختم و به سمت ساختمون رو برویی رفتم . حتما الآن تو دفتر نشسته . ضربه ی آرومی به در دفتر که همیشه باز بود زدم و خانم عفتی که پشت اولین میز نشسته بود گفت: بله؟

–با آقای بهنودی کار داشتم . و به برگه های توی دستم اشاره کردم .

عفتی: بیا تو . اونجا هستن .

به مسیر اشاره اش نگاه کردم . بهنودی کنار آقای ربانی، دبیر زیست بچه های تجربه نشسته و مشغول گفت و گو بود . جلو رفتم . تک سرفه ای کردم و گفتم: سلام . برگه هاتون رو آوردم .

متعجب نگاهم کرد و گفت: تموم شد؟

–بله .

همه رو روی میزش گذاشتم . نگاه کلی ای انداخت . لبخندی زد و گفت: عالیه! فکر نمیکردم تمومش کنید . خیلی ممنون . اصلش؟

–اصلش رو هم میخواید؟ خیلی چروک شده بود .

بهنودی: یعنی انداختید دور؟

–نه . . . ولی . . .

غرور عزیز ببخشید! فقط همین یه بار! ادامه دادم: اگر اجازه بدید . . . میخواستم . . . بخونمشون . . .عنی یک چهارمش رو خوندم . بقیه اش هم . . .

با لبخندی که عمیق تر شده بود گفت: واقعا؟ یعنی برات جالب بود؟

–خب . . . یه جورایی آره! برام جدید بود .

مشتاقانه گفت: یعنی احمقانه نبود؟

–نه . االصلا .

پوزخندی زد و گفت: آخه فامیلتون گفت اینا یادداشت های یه دیوونه اس!

ابروهام رو بالا بردم و گفتم: فامیلمون؟

با صدای نسبتا آرومی گفت: افسون خانم رو عرض کردم .

خاله با رشوه و زیر میزی افسون رو فرستاد دانشگاه . آخه افسون رو چه به این حرفا؟ !

–خب هر کس یه طرز فکری داره . باید به افکار دیگران احترام گذاشت .

صدای زنگ بدجوری روی اعصاب بود . کیفش رو برداشت و بلند شد . گفت: دوست داشتم بیشتر درموردش باهات صحبت کنم . کی میری کافی شاپ؟

این اسمش قرار بود؟ اونم با معلمم؟ با داماد خاله آذر؟ یا با یه محقق؟ دلم رو به دریا زدم و گفتم: دوشنبه انگار توی ذهنش داشت برنامه های روز دوشنبه رو چک میکرد گفت: دوشنبه . . . خوبه! ساعت ۷ چطوره؟ حالا نوبت من بود که برنامه هامو چک کنم . اگر با بچه ها ساعت ۴ میرفتیم، تا ۷ بقیه بر میگشتن . فقط میموند کیانا! باید یه فکری براش می کردم . گفتم: خوبه . تا دوشنبه بقیه اش رو هم میخونم . سر کلاس میبینمتون .

زودتر از او از دفتر خارج شدم و به سمت کلاس رفتم .

مینو: تحویل دادی؟ چی گفت؟

مهنوش: لابد کوبیدی تو صورتش و اومدی . از تو این کارا انتظار میره دیگه .

فرصت نشد جواب بدم چون خودش پشت سرم وارد کلاس شد .

در طول کلاس هر سوالی که میپرسید یا هر تمرینی که برای حل می داد، فرانک در عرض ۱۰ثانیه تمومش میکرد! اونم فرانکی که یادمه سال دوم، ریاضی رو تجدید شد! این حس تعجب رو تقریبا تو نگاه همه میشد دید . آخر ساعت بود که بهنودی پرسید: شما اسمتون چیه؟

فرانک لبخند چندشناکی زد و گفت: فرانک .

الآن اگه خاله آذر اینجا بود، چشماشو از جا در می آورد .

بهنودی هم لبخندی زد و زد و گفت: منظورم فامیلیتون بود .

فرانک لبخندش رو جمع کرد و گفت: مقصود پور .

بعد از اتمام کلاس که حالا طولانی تر هم شده بود، کلاس عربی شروع شد . معلم تفلون عربی، خانم امکانی با یه دسته برگه اومد تو و با لبخن گفت: امروز امتحان داریم . آماده بشید لطفا!

رو آب بخندی . مگه الآن وقت امتحان گرفتنه؟ من تمام هفته گذشته رو داشتم تحقیق تایپ میکردم . چه امتحانی آخه؟ صدای اعتراض بچه ها که بلند شد، داد زد: هر کس نمیخواد امتحان بده، پاشه بره دفتر .

همه ساکت شدند . "مسخره های ترسو" تنها صفتی بود که تو اون لحظه میتونستم به بچه ها نسبت بدم . بلند شدم و به سمت در کلاس رفتم .

امکانی: کجا؟

برگشتم نگاهی به او و تمام بچه ها که به من زل زده بودند انداختم و گفتم: دفتر خانم جودت! چه زود یادتون رفت . همین الآن خودتون . . .

امکانی: خودم می دونم چی گفتم!

نفر بعدی که بلند شد، سارا بود . بعد مهنوش و مینو و بعد از اون تقریبا همه بلند شدند .

امکانی: بشینید ببینم! تو هم بیا بشین سر جات! امتحان می مونه واسه هفته بعد .

لبخند پیروزمندانه ای زدم و سرجام برگشتم . بالاخره یه جا حال اینو گرفتم .

سارا آروم زیر گوشم گفت: خوب شد؟ خیالت راحت شد؟ جیگرت حال اومد؟ عقده شده بود حال اینو بگیری نه؟

–اینقدر ضایع بود؟

سارا: اووه . . . خبر نداری!

به محض خوردن زنگ، بچه ها دور و برم جمع شدند و به خاطر کنسل کردن امتحان کلی ازم تشکر کردن . یکی نیست بگه اگه شماها هم یه کم جرات به خرج میدادین، خودتون کنسلش میکردین و لازم نبود بیاید تشکر کنید!

دوشنبه رسید و با استرس زیاد آماده شدم که به کافی شاپ برم . مانتوی آبی–سورمه ای، جین آبی، شال آبی، کیف و کفش سورمه ای انتخاب منو شامل میشدن . خوشبختانه کیانا خودش از اومدن انصراف داد .

به پذیرایی رفتم . یه امروز که من میخوام دیر کنم، بابای محترم منزل تشریف دارن! داشت برگه هایی که جلوش بود رو بررسی میکرد . فکر کنم داشت تصحیح می کرد . اونم با چه دقتی! بیچاره دانشجوهاش . . .

با لبخند گفتم: بابایی من دارم میرم پیش مهنوش اینا . کاری نداری؟

سرش رو بالا آورد . از پشت عینک طبی روی چشمش نگاهی انداخت و گفت: کی برمیگردی؟

–ممم . . . خب دقیق نمیدونم!

مامان: تا ۷میای؟

–تا۷ . . . فکر نکنم . آخه قراره مهبد و محمد و مینا و اینا هم باشن . نمیدونم ولی فکر نکنم تا ۷تموم بشه .

بابا: هر وقت خواستی بیای یه تماس بگیر که بیایم دنبالت از اون طرف شام بریم بیرون –باشه . حتما . فعلا . .

.

فورا خودم رو از در بیرون انداختم . دیگه نمیتونستم بیشتر از این وانمود کنم! وقتی رسیدم مهنوش و مهبد و سارا رسیده بودن . پشت سر من هم مینو و محمد اومدن . فکر کنم مینا به خاطر کیانا نیومد . چون خبر داده بودم که نمیاد و مینا هم که رفیق گرما و گلستان کیانا بود!

حق با مهنوش بود . مهبد خیلی عوض شده بود . انگار تازه مرد شده بود . چشمای سبزش مثل چشمای مهنوش و مادرشون بود .

مهبد با لبخند شیرینی که شبیه لبخند مهنوش بود، گفت: خب حالا امروز به مناسبت برگشت من اینجا جمع شدید؟

مینو: آره دیگه . یادتونه قبلا چقدر اذیتمون میکردین؟ امروز اومدیم تلافی!

همه خندیدیم . یادمه هر وقت ۴تایی یه جا جمع میشدیم، مهبد میومد به عنوان شوخی، اذیتمون میکرد . یه بار یه قورباغه گذاشت تو کشوی مهنوش . یه دفعه وقتی رفتیم خونشون، کفش های مینو رو پر از آب کرده بود . یه بار هم جای اسپری توی کیف منو با حشره کش عوض کرد . سارا . . . ! چیزی درمورد اذیت و آزار سارا یادم نمیاد . کلا از این نوع خاطره ها با مهبد زیاد داشتیم .

-خدایی یه سوال ۳ساله ذهن منو مشغول کرده! چه جوری محتویات اون بسته آبمیوه رو خالی کردی و جاش آب و کف پر کردی؟

مهبد: نباید از راز شعبده بازیام پرده بر دارم ولی این یه بار رو میگم که بیشتر از این فکرت رو مشغول نکنه . با سرنگ .

مهنوش: بیخیال . حالا چی میخورید؟ فقط گرون سفارش ندید که مهمون منید!

محمد منو را برداشت و گفت: برای من ۳تاظرف بستنی، ۵تیکه کیک، یه پارچ قهوه اسپرسو و . . .

مهنوش: چه خبرته؟ ؟ ؟

مینو: وا . . . ! داداشم داره سفارش میده دیگه . بگو داداش جون!

-محمد اینجوری که تو داری سفارش میدی، این مهنوش فلک زده باید تا صبح وایسه اینجا، ظرف بشوره و میز پاک کنه .

دو باره همه خندیدند . تنها کسی که ساکت بود سارا بود . کم حرف بود ولی نه تا این حد .

مهبد: سارا خانم شما چرا چیزی نمیگی؟ ساکتی!

سارا با لبخند گفت: چی بگم آخه؟

مهبد: مثلا چی میل دارید؟

من و مینو چپ چپ نگاهش کردیم . واسه ما "چی میخوری؟ " بود و واسه سارا "چی میل دارید؟ "

سارا سرش رو پایین انداخت و گفت: هر چی شما میل کنید .

چشم های من و مینو کاملا گرد شده بود . سارا که این همه خجالتی نبود . اونم جلوی مهنوش که با خودمون بزرگ شده بود . خلاصه گارسون سفارش ها رو گرفت و حدود ۱۰ دقیقه دیگه برامون آورد .

تا ساعت ۶ونیم با شوخی و خنده گذروندیم . محمد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: مینو پاشو بریم . دیرم میشه .

مهنوش: کجا؟ تازه بحث داشت گرم میشد .

محمد: هوا به اندازه کافی گرمه مهنوش خانم . باید بریم .

بعد از رفتن اونا سارا هم عزم رفتن کرد که مهبد گفت: خب ما هم بریم دیگه مهنوش .

مهنوش: باشه . کتی پاشو .

–نه . . . چیزه . . . من بابامینا قراره بیان دنبالم که شام بریم بیرون . شما برید . خداحافظ .

سارا برام دست تکون داد و گفت: هرطور راحتی . بهشون زنگ زدی که بیان؟ میخوای تا وقتی میان پیشت بمونم؟

–نه نه! شما برید . الآن دیگه میان . خداحافظ . کیفش رو به دستش دادم و رفتن . خوب شد که به موقع رفتن . ولی اون کسی که باید منتظر میشد، من نبودم . بهنودی بود . کیفم رو برداشتم و از اونجا بیرون رفتم .

با نگاه کردن ویترین مغازه های اطراف خودم رو سرگرم کرده بودم و یک چشمم هم در ورودی کافی شاپ رو دید میزد که ببینم میاد یا نه .

–کتی خانم؟

سریع به سمت جهت صدا برگشتم . خدایا همین یه دونه کم بود این وسط! امین با نگاه منتظرش خیره نگاهم می کرد . لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

–سلام امین آقا . اینجا چیکار میکنید .

امین: سلام . داشتم رد میشدم که دیدمتون . جایی میرید برسونمتون؟ !

–ممنون . خونه ما نزدیکه .

امین: چه جالب .

-خوش حال شدم دیدمتون . به سلامت!

انگاری یه کم خورد تو ذوقش . سرش رو پایین انداخت و گفت: خداحافظ .

سوار زانتیای نقره ای رنگش شد و از داخل ماشین برام دستی تکون داد و رفت . نفس راحتی کشیدم و به ساعتم نگاه کردم . ۷ و پنج دقیقه شد .

-خانم کیهان؟

امروز انگار همه باید منو غافلگیر کنن . به سمتش برگشتم . درست پشت سرم ایستاده بود . با خنده گفتم: سلام .

بهنودی: من کلاسم یه کم طول کشید . ببخشید . بفرمایید .

با دست به سمت کافی شاپ اشاره کرد . عقب ایستاد تا من وارد بشم . گوشه ترین میز رو انتخاب کردم و نشستم . مرد گارسون چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت . خب هرکس میدید من بعد از یه جمع پر از خنده و شوخی از اونجا بیرون رفتم و با یه مرد برگشتم تعجب میکرد . بیچاره الآن پیش خودش چی فکر میکنه!

نشستم و بهنودی هم رو به روم نشست . برگه ها رو از داخل کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم . گفتم: همشو خوندم .

بهنودی: خوشحالم . حتما به این نتیجه رسیدی که من دیوونه ام!

-نه . اصلا . فقط خیلی جاهاش واقعا تعجب برانگیز بود .

بهنودی: مثلا؟

یاد سارا افتادم . این تیکه کلام سارا بود . از یادآوری سارا و خجالتش از مهبد، لبخندی زدم و گفتم: مثلا تو فصل ۵ اونجایی که میگفتید افکار و اخلاق هر انسانی رو میشه برد رو نمودار خیلی عجیب بود .

بهنودی: یعنی میگی نمیشه؟

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: فکر نکنم .

روان نویسی رو از جیب پیراهنش در آورد و پشت یکی از برگه ها دو تا محور عمودی و افقی کشید و گفت: میخوای ببرمت رو نمودار؟

شانه هایم رو بالا انداختم و بهنودی چندتا قله و دره و خط صاف و اریب رسم کرد . گفتم: خب؟

بالاترین نقطه نمودار رو نشون داد و گفت: این غرورته! نقطه بعدی پایین ترین بود . لبخندی زد و گفت: این جا احساس فروتنی توئه!

با انگشت به قسمت صعودی اشاره کرد: این درکت از زندگیه . این قسمت هم که صافه دلته!

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: مطمئنید؟

با لبخند همیشگیش گفت: فکر کنم آره .

خودکار رو ازش گرفتم . پشت یه برگه ی دیگه نمودار دیگه ای کشیدم که فقط یه قله داشت . گفتم: این نمودار شخصیتی شماست .

بهنودی: یاد گرفتی! خب قله چیه؟

-اعتماد به نفس شما!

از ته دل خندید و گفت: جالب بود . خوشم اومد! حالا بریم سر بحث اینکه به نظرت شدنیه یا نه!

کمی فکر کردم و گفتم: نمیتونم نظر قطعی بدم ولی . . . اصلا برای چی اینا رو نوشتید؟

بهنودی: خب من لیسانس فلسفه دارم و فوق ریاضی محض . برای پذیرش توی بهترین دانشگاه فرانسه باید یه پروژه ارائه بدم . خواستم این دو تا رو به هم پیوند بدم . باید قبول بشم!

الآن موقع پرسیدن تمام سوال های توی ذهنم بود . ترجیح دادم با یه کنایه شروع کنم!

-شما که اقامت فرانسه داری!

بهنودی: اقامت؟ آهان . . . راستی بهت گفتم که به نظر من تو صبورترین دختر دنیا هستی؟

-من؟

بهنودی: آره . چون هرکس این تناقض رو تو حرف ها و کارهام دیده بود، تا الآن صدبار درموردش ازم پرسیده بود .

خندیدم و گفتم: این یه مورد رو تو نمودار نشون ندادید!

به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: اسمم امیر بابک بهنودی! ۱۰سال پیش با مامان و امین مهاجرت کردیم به فرانسه . اون دو نفر راضی بودن ولی من ۴سال بیشتر نتونستم بمونم . برگشتم ایران ولی مامان می گفت دوست نداره بقیه بدونن برگشتم . به خاطر همین رفتم کرج . یه مدت بیکار بودم تا یکی از دوستام ندریس رو بهم پیشنهاد داد . اول با شاگرد خصوصی شروع کردم و بعد چندجا استخدام شدم . امسال که مامان اینا برگشتن من هم اومدم تهران . نمیدونم چرا مامان دوست داره همه فکر کنن من با اونا بودم! زندایی آذر از وقتی اومد فرودگاه دنبالمون، گفت می خواد یه مهمونی بگیره و کلی از افسون تعریف کرد .

-خاله همیشه همین طوریه! زیاد سخت نگیرید . حالا چرا میخواید برگردید؟

بهنودی نفس عمیقی کشید و گفت: خب . . . من تو پاریس دانشگاه میرفتم . برای اینجا اومدنم یه چیزی مثل انتقالی گرفتم . برای دوباره پذیرش گرفتنم باید این کار رو تحویل بدم . نمیخوام برگردم اما میخوام مدرکم رو با مهر اون دانشگاه بگیرم .

–پس خاله آذر داره تلاش الکی میکنه!

با خنده گفت: تقریبا .

پیش خدمت سفارش ها رو روی میز گذاشت و رفت . دیگه حالم از هرچی قهوه اس به هم میخوره . ولی خب باز هم قهوه رو به چیزهای دیگه ترجیح میدادم . کمی از قهوه ام خوردم و گفتم: حالا من چه کمکی می تونم بکنم؟

بهنودی: افسون بعد از خوندن فقط چند صفحه گفت نویسنده حتما یه آدم احمق بوده! یه کم دلسرد شدم . ولی وقتی گفتی جالبه انگار یه امید بهم داده شد .

–جالبیش که جالبه! ولی یه کم نیاز به ویرایش و بعضی جاها هم نیاز به یه تجدید نظر کوچیک داره .

دستی به موهایش کشید و گفت: میدونم ولی فعلا که وقت ندارم . تازه باید بعد از اینا، ترجمه بشه .

خدایا چرا بعضی موقع ها که باید سنگدل ترین موجود روی زمین باشم، حس انسان دوستانه ام گل می کنه؟

دست به سینه نشستم و گفتم:

–فعلا که درس ها سنگین نشده و من هم تقریبا وقت آزادم زیاده . اگر دوست داشته باشید میتونم تو ویرایشش . . .

بهنودی: مگه چیزی از ویرایش و این جور چیزا میدونی؟

یعنی الآن داشت به من میگفت که نمیتونم؟ هیچ کس حق نداره به من بگه من چه کارهایی نمیتونم انجام بدم! جدی تر از قبل گفتم:

–چی شد که فکر کردید من نمی تونم این کار رو انجام بدم؟ شده باشه برم پیش یه ویراستار حرفه ای دوره ببینم هم این کار رو میکنم!

خندید و گفت: چرا عصبانی میشی حالا؟ ! باشه ولی یه شرط داره!

چه پررو! میخوام کمکش کنم تازه شرط هم میذاره . لابد شرطش اینه که براش ترجمه هم کنم! والا از ایشون بعید نیست . گفتم: شرط؟

-آره شرطش اینه که اول به درست برسی بعد به این پروژه . به این نرسیدی هم اصلا اشکال نداره . درجه اول درس! قبول؟

نا خودآگاه لبخند رضایت بخشی روی لب هام اومد . به اندازه ی صدم ثانیه شاید هم یه کم بیشتر، یه احساس خوب تو وجودم نشست .

-قبول!

بهنودی: اگر جایی به مشکل برخوردی یا خواستی تغییر خاصی توش ایجاد کنی حتما بهم بگو .

-حتما .

بهنودی کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دیرت نشه!

به ساعت خودم نگته کردم . یک ربع به هشت بود . دیرم شده بود . ولی نباید بهش می گفتم . با آرامش گفتم: نه مشکلی نیست .

بهنودی: با تاریکی هوا هم مشکلی نداری؟

نگاهی به قاب کوچک پنجره انداختم . هوا تقریبا رو به تاریکی می رفت . قبل از اینکه چیزی بگم صدای گوشیم بلند شد . اسم مامان روی صفحه بود . گفتم: ببخشید باید جواب بدم .

تماس رو وصل کردم: بله؟

مامان: کتی قرار بود خبر بدی . یادت رفت؟

-نه . آخه هنوز . . .

نگاهی به بهنودی انداختم خودش رو با گوشیش سرگرم کرده بود و نمیدونم واقعا گوش نمیداد یا فقط داشت وانمود می کرد . نفسم رو بیرون دادم و ادامه دادم: میتونید ۸ بیاید دنبالم؟

مامان: باشه پس ما ساعت ۸ میایم . مراقب خودت باش .

قطع کردم و گفتم: ببخشید .

بهنودی: خواهش می کنم . میان دنبالت؟

-بله .

بهنودی: پس من برم دیگه . نمیخواید برسونمتون؟

-نه . ممنون .

امروز این پیشنهاد رو برادرش هم بهم داد . چه جالب!

بهنودی: پس من میرم . لطفا صحبتام یادت نره . در مورد درس و . . .

-قول دادم دیگه! خداحافظ

کیف و کت اسپرتش رو برداشت و گفت: فعلا . . .

بعد از رفتنش . سریع برگه ها رو جمع کردم و بیرون رفتم .

چون دیدم حساب کرد، گفتم دفعه دیگه نوبت منه . دفعه دیگه؟ چرا من باید دفعه دیگه ای رو هم به این ارتباط اضافه کنم؟ به ساعتم نگاه کردم . ۵دقیقه به هشت بود . کنار خیابون ایستادم تا ماشین بابا رو ببینم . ۲۰۶تقره ای رنگی، جلویم ایستاد که سه تا پسر سوارش بودند . کسی که جلو، کنار راننده نشسته بود، شیشه رو پایین کشید و گفت: جایی تشریف میبرید خانم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

این پسره با این قیافش حتی لیاقت مزاحم من شدن رو هم نداشت، چه برسه به اینکه بخواد بدونه من کجا میرم . از اونجایی که مطمئن بودم لایق اینکه باهاش حرف بزنم هم نیست، جوابش رو ندادم و کمی اون طرف تر رفتم . اون هم جلوتر اومد و گفت: چه خانم بد اخلاقی!

زیرچشمی نگاهش کردم . مو و ته ریش مشکی داشت . مثل بهنودی! چه ربطی به اون داره! مگه همه باید شبیه اون باشن؟ باز جواب پسرک رو ندادم و اینبار در ماشین رو باز کرد و پیاده شد . تازه قدش از بهنودی کوتاه تر بود . از دست خودم حرصم گرفت . چرا باید همش این پسره رو با اون مقایسه کنم؟

پسر جلوتر اومد و گفت: خانم کرایه نمی گیریم! آخرش که میای بال . پس چرا ناز می کنی؟

با اخم نگاهش کردم . پسره ی پررو! صورتم رو برگردوندم و گفتم: گمشو . حوصله ندارم .

پسره که تنگار قصد رفتن نداشت، گفت: سر حوصله میارمت خانم خوشگله . . .

همین طور که سرم رو به چپ و راست تکون می دادم، دیدم بهنودی درست اون سمت خیابون هزینه پارک رو به پارکبان میدهقبل از اینکه میرفت باید کاری می کردم . گفتم: اونو میبینی که داره با اون پارکبان صحبت میکنه؟ نامزدمه!

خودم هم بابت حرفی که زدم جا خوردم ولی پسر مزاحم با خنده گفت: از کجا معلوم راست بگی؟

خدایا چرا نمیره دنبال زندگیش؟ خودم رو نباختم و گفتم: صبر کن یه زنگ بهش بزنم تا ببینی!

گوشیم رو برداشتم و قبل از اینکه شماره بگیرم، گفت: بیخیال . به ما نیومده بخواهیم بی دردسر یه غلطی بکنیم .

سوار ماشین شد و راننده به سرعت حرکت کرد . نفس راحتی کشیدم . گوشی رو توی کیفم انداختم و به سمت دیگه خیابون نگاه کردم . او هم سوار ماشین شد و رفت . زیاد طول نکشید که مامان اینا اومدن . در عقب رو باز کردم، کنار کیانا نشستم و گفتم: چرا اینقدر دیر کردید؟

مامان: همش ۳-۴دقیقه منتظر شدی دیگه!

کیانا: کتی دایی اینا هم میان . قرار گذاشتیم بریم بام .

لبخندی زدم و گفتم: ایول!

ایول؟ اینو من گفتم؟ اگر من هم مثل بقیه حرف بزنم، دیگه فرقم باهاشون چیه؟ اصلا چرا من باید با بقیه فرق داشته باشم؟

بعد از نیم ساعت رسیدیم . دایی و ماهرخ هم اومده بودن . به بالاترین نقطه که رسیدیم، دایی نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ چیز مثل هوای تمیز نمی تونه به آدم انرژی بده .

کیانا: به نظر من آهنگ های جاستین بیبر بیشتر انرژی می ده!

دایی: کی؟ نکنه از همین سوسک های آویزوون اون ور آبیه؟

کیانا با غیظ گفت: دایی . . . ! اصلا هم آویزون نیست .

با خنده گفتم: آره دایی بیچاره آویزوون نیست . فقط سوسکه!

کیانا: کتی! خیلی لوسی .

ماهرخ در حالیکه نفس نفس میزد گفت: شماها جون جروبحث کردن دارید هنوز؟ من که از نفس افتادم .

مامان هم دستش رو روی قفسه سینه اش گذاشت و گفت: بیاید برگردیم . دیگه نفس ندارم!

بابا: ببینید، خودتون جا زدید . فردا نگید حمید پیر شده!

دایی خندید و گفت: مهران میگه تو پیر شدی! کاش زنگ میزدیم مهران و آذر و افسون هم میومدن .

مامان: اونا امشب شام خونه خواهر مهران دعوت داشتن . به قول خودش خونه دامادش!

همه خندیدند جز من . یعنی بهنودی، با اینکه افسون بهش گفته بود نوشته هاش احمقانه اس بازم میخواد باهاش ازدواج کنه؟ اصلا از اولش به فکر ازدواج بوده؟ فکر کن خاله بفهمه من با داماد مورد نظرش رفتم کافی شاپ؟ از تصور چهره خاله آذر لبخندی روی لبم نشست .

شب خوبی بود . کلا با دایی و ماهرخ بودن خوبه . با اینکه خیلی جوون نیستن اما حسشون هنوز جوونه! به نظر من اینا که اینقدر شاد و خوشبختن دیگه بچه میخوان چی کار؟ ولی یادمه خانم جون تا لحظه قبل از مرگش هم منتظر دیدن بچه دایی بود .

شب برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم . به سقف زل زدم و سعی کردم به امروز فکر کنم . به مسئولیتی که به مسئولیت هام اضافه شده بود . باید به بچه ها می گفتم؟ آخه اگه بگم باید از اولش بگم و اون وقت همه شون شاکی میشن که چرا همون دفعه اول نگفتم که دیدمش! یا چرا نگفتم که یه نسبت فامیلی تقریبا دور داریم! راستی چه نسبتی باهاش داشتم؟ پسرعمه ی دختر خاله ام!

چشمام رو روی هم فشار دادم . چرا دارم بهش فکر می کنم آخه! هیچ کس لیاقت اینکه من بهش فکر کنم رو نداره! اینقدر با افکارم جنگیدم تا بالاخره خوابم برد.

صبح که بیدار شدم سارا SmS داده بود که نمیاد . تنهایی به دنبال مهنوش رفتم و بعد هم با هم به دنبال مینو .

مینو: سارا نگفت چرا نمیاد؟

-نه . فقط گفت منتظرش نباشم .

تا وقتی که به مدرسه رسیدیم، مهنوش ساکت بود و معلوم بود داره فکر می کنه . این فکر کردن تا آخر زنگ شیمی و قبل از زنگ دینی طول کشید . تا در نهایت گفت: کتی، سارا زنگ زد یا اس داد؟

-گفتم که . اس داد . چطور مگه؟

مهنوش: فکر کنم بدونم چرا نیومده .

من و مینو همزمان گفتیم: چرا؟

مهنوش در گوش هر دو نفرمان چیزی که حدس می زد رو گفت . فکر کن یه درصد! سارای ساکت و خرخون!

مهنوش: ولی قبل از هر حرفی باید مطمئن بشیم .

مینو: چه جوری؟

مهنوش: باید بریم دنبالش!

-بعد از مدرسه؟

مهنوش: کتی از تو بعیده! اگه بعد از مدرسه می خواست بره که غیبت نمیکرد!

-راست میگی . حالا چیکار کنیم، کارآگاه پوآرو؟

مهنوش: باید از مدرسه بریم بیرون . نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه دا: ۱۰دقیقه دیگه زنگ تفریح تموم میشه و همه بر می گردن سر کلاس ولی ما باید همون موقع از مدرسه بزنیم بیرون . هستید؟

هر دو سرمون رو به علامت مثبت تکون دادیم و گفتم: پس بریم کیف هامون رو برداریم .

مینو دستم رو گرفت و گفت: صبر کن . اگه غیبت بخوریم، جودت میفهمه وسط ساعت رفتیم .

مهنوش: اونش با من . به آذین میگم برامون غیبت نزنه . حله؟

کیف هامون رو برداشتیم و مهنوش به آذین و یکی دو نفر دیگه گفت که بیان جای ما بشینن که معلم نفهمه جای خالی داریم . خانم ذاکری تو راهرو بود اما صبر کردیم تا بره تو دفترکه زنگ رو بزنه . به محض رفتنش، خودمون رو به در رسوندیم و از مدرسه بیرون زدیم . همین یه کار رو کم داشتیم که به لطف سارا این هم انجام دادیم .

–خب حالا کجا باید بریم؟

مهنوش: فکر کنم بستنی فروشی کریمی! سر اون خیابونه که . . .

–میدونم کجاست . با ماشین بریم که زودتر برسیم .

سوار تاکسی شدیم و کمی بعد درست رو به روی بستنی فروشی پیاده شدیم . با این تفاوت که ما سمت دیگه خیابون بودیم .

مینو: اون سارا نیست؟

مهنوش: کدوم رو میگی؟

مینو: همون مانتو سبزه دیگه! حالا خوبه با هم رفتیم اون مانتو رو خرید .

به جایی که مینو اشاره داشت، نگاه کردم . خود سارا بود . تنهایی پشت میز کنار شیشه نشسته بود . پس . . . مهبد کجاست؟

مینو: اونم مهبد دیگه!

مهبد در حالی که دو تا ظرف بستنی به دست داشت، رو به روی سارا نشست . از اونجا به هیچ وجه نمیشد شنید که دارن چی میگن اما از طرز لبخندها و عشوه های سارا معلوم بود چه خبره! مهنوش کیفش رو از شانه اش پایین آورد و به دست گرفت . با حرص گفت:

–ای سارای زرنگ! حالا داداش من رو قاپ می زنی؟

مینو: خیلی رمانتیکه که!

مهنوش: رمانتیک؟ چرا به من نگفتن؟ هان؟ فکر کردن من گازشون میگیرم؟

خندیدم و گفتم: فکر کن! مهنوش خواهر شوهر سارا میشه!

مهنوش: یه خواهرشوهری نشونش بدم که هفت تا خواهر شوهرش از بغلش در بیاد!

-حالا چرا اینقدر جوش آوردی؟

مهنوش: می مردن یک کلمه به من می گفتن دارن گورشون رو گم می کنن بیان بیرون؟ مثلا من می گفتم نرید؟ تو روخدا نگاه کن چه هرهر و کرکری راه انداختن!

مینو: حالا اینقدر حرص نخور . الآن باید چی کار کنیم؟

-یه نقشه دارم در حد لالیگا! دنبالم بیاید .

وارد بستنی فروشی شدیم . جلو رفتم و سفارش دادم . هر کس ظرف خودش رو برداشت و رفتیم میز پشتی سارا و مهبد نشستیم . اینقدر سرگرم گفت و گو بودن که اصلا متوجه ما نشدن . هر سه سکوت کرده بودیم، بلکه بتونیم صداشون رو بشنویم حتی بستنی هامون که داشت آب میشد رو هم نخوردیم که تولید سر و صدا نشه اما دریغ از یک کلمه! انگار دو نفر کر و لال دارن با هم حرف میزنن . نیم ساعتی گذشت و هر دو بلند شدند که برن .

سارا: خیلی ممنون . خوشحال شدم از هم صحبتی با . . .

ببچاره با دیدن ما سه نفر زبونش بند اومد . تو خواب هم نمیدید اینجوری غافلگیرش کنیم! مهبد دستپاچه گفت: سار؟ چی شد؟ آب میخوری؟

مهبد هم رد نگاه سارا رو دنبال کرد و بادیدن ما حسابی جا خورد . با لبخند گفتم: بچه ها ببینید کی اینجاست!

مهنوش: وای چه سورپرایزی!

مهبد: شما . . . شما مگه مدرسه ندارید این ساعت؟

مینو با اشاره به سارا گفت: بله! ولی خب گفتیم چرا وقتی یه سری از بچه ها کلاس رو می پیچونن، ما نپیچونیم؟

مهبد بی توجه به تیکه ی مینو رو به سارا گفت: من باید برم . جایی کار دارم . میخواهید برسونمتون؟

قبل از سارا گفتم: نخیر! سارا با ما میاد .

مهبد: باشه . هرجور راحتید . خداحافظ .

مهبد که بیرون رفت . مینو رفت سراغ سارا که همچنان سرجاش ایستاده بود . دستش رو کشید و گفت: تنها تنها؟ ما غریبه بودیم سارا خانم؟

مهنوش: خیر سرم یکی از بهترین دوستاتم! حالا دوستیمون هیچی! ناسلامتی من خواهر مهبد هم هستم!

–ما میفهمیدیم چی میشد مثلا؟

سارا کلافه گفت: بابا یکی یکی گلایه کنید که من بتونم جواب بدم حداقل! به خدا نمیخواستم این طوری بشه! دیروز بعد از اینکه مهنوش رفت تو خونه، مهبد شمارش رو داد و گفت باهاش یه تماس بگیرم .

مهنوش: پس اول شماره داده!

مینو: یه دقیقه ساکت شو ببینیم چی میگه .

سارا ادامه دا: شب بهش زنگ زدم . یه کم در مورد قدیما و بچگی هامون حرف زدیم و اون هم یه کم در مورد زندگیش تو اتریش گفت . آخرش هم گفت که بیایم اینجا یه کم بیشتر صحبت کنیم . امروز هم در مورد کارش و وضعیت آیندش و این جور چیزا حرف زد! به خدا اینقدر که شلوغش کردید خودم هم ترسیدم که نکنه خبریه!

مهنوش: به هر حال این حرف ها باعث نمیشه ازت دلخور نباشم!

سارا: خب چیکار کنم که راضی بشی؟

مهنوش: ممم . . . خب از این به بعد هر کاری که مهبد کرد رو باید بهم بگی!

سارا: قبول . خوبه؟

مهنوش خندید و گفت: آره . بچه ها بستنی هامون آب شد .

مشغول بستنی خوردن شدیم . به چهره سارا دقت کردم . پوست سفید و چشم و ابروی کشیده اش و قد بلند و هیکل قشنگش برای دل بردن از مهبد زیادی هم بود، چه برسه به کافی! مهبد هم از هر نظر با ایده آل های سارا جور در میومد . ولی تحصیلاتش به اندازه بهنودی نبود! بهنودی؟ آخه اون چه ربطی به موضوع داره؟ چرا اصلا مهبد باید با اون مقایسه بشه؟

دیگه مدرسه برنگشتیم و رفتیم خونه . مامان و کیانا هر دو خونه بودن . بعد از ناهار به اتاقم رفتم و برگه های تحقیق رو روی تخت ریختم و روی سینه دراز کشیدم . دستم رو دراز کردم و جامدادیم رو از کیفم بیرون کشیدم و با خودکارهای رنگیم مشغول تصحیح نوشته ها شدم . بعضی از جمله بندی هاش واقعا داغون بود! وقتی ابتدایی بوده، فارسی چند شده؟ فکر کنم تک ماده زده . خوبه معلم ادبیات نشد . فصل اولش که تموم

شد، رفتم سراغ تست های فیزیک . دقیقا برعکس قولی که دادم عمل کردم! بقیه هفته هم همین کار رو کردم . اول ویرایش بعد درس .

تا شنبه که با بهنودی کلاس داشتیم، فقط تونستم سه فصل رو تموم کنم . سه تا از ده تا . سر ساعت همیشگی سر کلاس اومد و این یه بار بعد از کلی کلنجار رفتن با غرورم راضی شدم یه کم براش نیم خیز بشم . تا گفت بفرمایید از فرصت استفاده کردم و نشستم .

درس رو شروع کرد و فرانک باز هم مثل هفته پیش، نمیذاشت جوهر ماژیک رو تخته خشک بشه . از اونجایی که معتقدم کسی نباید بهتر از من باشه، تصمیم به مقابله به مثل گرفتم . تو کلاس هیچ کس سرعت سارا رو نداشت . ولی سارا از اینکه خیلی تو چشم معلم باشه خوشش نمیومد . چشمکی زدم و گفتم: سارا هرچی گفتم، پشتم بیا!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد . اولین سوالی که روی تخته نوشت . سارا آروم گفتم: فکر کنم ۴میشه . یه چک بکن .

درست بود . زودتر از فرانک گفتم: گزینه۴

بهنودی: بله . درسته . سوال بعد، سوال ۹۸جزوه اس .

همزمان با فرانک گفتم: گزینه۲

بهنودی: آفرین . هر دو درست گفتید . نیازی هست حل کنم؟

یکی از بچه های آخر کلاس گفت: اگر ممکنه .

تا آخر زنگ، نذاشتم فرانک ازم جلو بزنه . من بهترین بودم و اینو فرانک هم باید میفهمید . ساعت آخر عربی داشتیم و این هفته بالاخره امتحانش رو گرفت . لعنتی! فکر کنم ۴۰درصد زدم . دوشنبه امتحان هندسه، سه شنبه شیمی، چهارشنبه گسسته، شنبه دیگه هم بهنودی امتحان گذاشته بود . مگه چه قدر درس دادن که حالا همه میخوان امتحان بگیرن؟ چون هندسه ی من از همه بهتر بود، قرار شد یکشنبه عصر خونه ما جمع بشیم که درس بخونیم .

کیانا رو فرستادم استخر و مامان هم رفت پیش ماهرخ که ما تو خونه راحت باشیم . اولین نفر مینو اومد و بعد سارا و در آخر هم مهنوش . داخل پذیرایی روی زمین نشستیم و مشغول شدیم . اول از تمرین ها شروع کردیم .

مهنوش: کتی اون نمونه سوال هایی که هفته پیش پخش کردن رو داری؟

-آره . تو اتاقه ولی اصلا حال ندارم برم بیارمش!

سارا: ولی سوال هاش خیلی خوب بود . نه سخت بود، نه آسون . یه جورایی قشنگ بود!

مینو: کتی چه قدر تنبل شدی! پاشو دیگه .

سارا: کجاست؟ بگو من میارم .

-آفرین دختر زرنگ . کشوی دوم . همون جلو .

سارا بلند شد و کمی بعد با دو تا برگه برگشت و با تعجب گفت: کتی، اینا برگه های بهنودی نیست؟

به برگه ای که نشونم می داد نگاه کردم . بعضی جاها رو با قرمز و بعضی جاها رو با سبز و یه جا رو هم با صورتی خط کشیده بودم . گفتم: آره . چطور مگه؟

سارا: چرا بهش پس ندادی؟ چرا رنگیش کردی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب گفت لازمشون نداره . نمیخوادشون .

مینو: چون نخواستشون تو باید بشینی با خودکار رنگی خط خطیش کنی؟

-خط خطی نیست که! غلط هاش رو درست کردم!

مهنوش مشکوک گفت: اون وقت تویی که تایپش رو هم با صدجور غرغر انجام دادی، چرا باید این کار رو بکنی؟

توی بد موقعیتی گیر کرده بودم . نفس عمیقی کشدم و گفتم . همین طوری . نوشته هاش جالب بود، دیدم بده همینجوری بمونه .

مینو: مگه مال ماست که خوب و بدش مهم باشه؟ ! تو هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیدی کتی!

-وای بچه ها میشه بی خیالش بشید؟ میدونید چه قدر از هندسه مونده؟ هنوز به مقاطع مخروطی نرسیدیم!

از چهره هاشون میشد فهمید اصلا قانع نشدن، ولی کوتاه اومدن و سر درس برگشتیم . یکی دو ساعت بعد، همه مباحث رو یه نگاهی انداختیم و دفتر کتاب ها رو جمع کردیم . براشون شربت ریختم و بردم . رو به سارا گفتم: از مهبد چه خبر سارا خانم؟

سارا شانه ای بالا انداخت و گفت: من از کجا بدونم؟ از خواهرش بپرس خب!

مهنوش با خنده گفت: تنها تصویری که از این هفته مهبد تو ذهنمه، یه آدم گوشی به دست که یا زنگ میزنه یا اس بازی میکنه .

همه خندیدیم و سارا گفت: مهنـــــوش . . . مسخره نکن!

مینو: حالا این آقا مهبدتون موندنیه یا رفتنی؟

مهنوش: با این اوضاعی که من میبینم، موندنیه موندنی! ! !

فرداش امتحان هندسه فوق العاده سخت بود . امتحان تو سالن امتحانات برگزار شد . اولین نفر من بودم . کنارم سارا، پشتم مهنوش و پشت سارا هم مینو نشسته بود . مثل همه دوران تحصیلم اولین نفر برگه رو دادم و بیرون اومدم! بقیه هم بعد از من سالن رو ترک کردند .

برای امتحان شیمی، تصمیم گرفتیم جدا جدا درس بخونیم . یعنی هر کس خودش . مینو از شیمی متنفر بود و قبلش اولتیماتوم داد که سر امتحان حواسمون بهش باشه . سه شنبه هم به همون ترتیب نشستیم . سارا که جلوی مینو نشسته بود، روی برگه اش رو باز گذاشته بود . مدام به چپ و راست خم می شد تا مینو بتونه یه چیزایی ببینه . ولی اینقدر هر دو نفر ضایع بازی در آوردن که مراقب به مینو تذکر داد: سرت رو برگه خودت باشه! اصلا پاشو بیا جلو بشین .

مینو: من؟ راحتم .

مراقب: پاشو بیا جلو گفتم .

مینو با حرص بلند شد . برای رفتن به جایی که مراقب گفته بود، باید از جلوی من رد می شد . پای راستم رو جلو آوردم . ندید و نزدیک بود زمین بخوره . دستش رو به صندلی گرفت و فقط باعث شد برگه من و خودش روی زمین بیفته . همون چیزی که میخواستم . خم شدم، برگه ها رو برداشتم و در جواب نگاه پر گلایه اش گفتم: شرمنده خانم رضایی!

مراقب: اونجا چه خبره؟ ساکت . بیا جلو دیگه . مینو طلبکارانه برگه اش رو گرفت و رفت .

نگاهی به برگه ی پیش روم انداختم . شنقل هیچی نزده بود! اسم روی برگه رو خط نزدم و گذاشتم همون مینو رضایی بمونه . نمیدونم اصلا فهمید برگه اش رو عوض کردم یا نه؟ تند تند براش جواب دادم و باز هم اولین نفر برگه دادم . مینو پشت سرم بیرون اومد . قبل از اینکه چیزی بگم پرید روی صورتم و شروع کرد به ماچ کردنم . به عقب هلش دادم و گفتم: دیوونه! تف مالیم کردی!

مینو: عاشقتم کتی! اصلا فکرش هم نمیکردم . اسمت رو که رو برگه دیدم داشتم از خوشحالی ذوق مرگ میشدم!

-خب حالا . شلوغش نکن همه ملت فهمیدن! اورانیوم که غنی نکردم واست!

مینو با خنده گفت: از اورانیوم هم بهتر بود .

-بذار پای کادوی تولدت . همین هفته اس دیگه .

تو جمعمون مینو از همه بازیگوش تر بود و از نظر درسی یه کم پایین تر! سارا و مهنوش هم اومدن و مینو با ذوق از اتفاقی که افتاده بود حرف میزد . سارا با خنده گفت: مینو به نظر من تو که آدم درس و دانشگاه نیستی برو شوهر کن!

مهنوش: شوهر؟ کی میاد اینو بگیره آخه؟

مینو دست به کمر ایستاد و گفت: هفته پیش دو نفر خودشون رو از طبقه دهم نینداختن پایین؟ سه نفر دیروز رگشونو نزدن؟ امروز یه نفر جلو پام با ماشین چپ نکرد؟ صفی که جلوی خونمونه رو ندیدی؟

مهنوش: آهان . همون کارگرهای افغانی ساختمون نیمه کاره رو میگی که رو به روی خونتون کار میکنن؟

مینو براش شکلکی در آورد و گفت: مگه چشونه؟ تازه چشمم یکیشون رو گرفته . اسمش جمعه اس!

-پس تعطیله تعطیله! خوبه به هم میاید .

سرم رو پایین آوردم تا بیسکوییتی که مینو به طرف پرت کرد، بهم نخوره . من جمع ۴ نفرمون رو با یه دنیا هم عوض نمی کردم . باعث میشد وقتی تو گروهم به هیچی فکر نکنم . . .

ساعت ۳ بود که برگشتیم خونه . فکر نمی کردم مامان خونه باشه . در رو با کلید باز کردم . با دیدن مامان که روی کاناپه سه نفره نشسته بود، سلام کردم و به اتاقم رفتم . لباس عوض کردم و برگشتم .

-مامانی نهار چی داریم؟

کیانا از اتاقش بیرون اومد و گفت: کوفته برنجی داریم!

با اخم نگاهش کردم . طلبکارانه گفت: چیه؟ نهارم میخوای؟

-چرا نباید بخوام؟

مامان: بچه ها بس کنید . کیانا برو تو اتاقت .

هر دوتاشون یه کم مشکوک می زدن . گفتم: چیزی شده مامان؟

مامان . نه . آذر زنگ زده بود امروز .

خدایا خاله آذر این دفعه دیگه چی پشتم ساخته واسه خودش! گفتم: خب؟

مامان: کتی یه سوال می پرسم راستشو بگو!

-مگه تاحالا دروغ گفتم بهتون؟ بگو چی گفته!

مامان مضطرب نگاهم کرد و گفت: تو هفته پیش امین رو دیدی؟

خیلی عادی گفتم: آره خب .

مامان: کتی من و پدرت تو این ۱۸ سال که تو به این جا رسیدی سعی کردیم یه دختری تربیت کنیم که چیزی رو از ما مخفی نکنه . یه دختری که روی ما به عنوان دوست حساب کنه نه والدین . اگر قبلش به من میگفتی مانعت نمیشدم . به هر حال فامیله دیگه . اینقدر هم بهت اعتماد داشتم که انتخاب رو به عهده خودت بذارم . اما این که از زبون یکی دیگه بشنوم . . .

-یه لحظه صبر کن مامان . خاله گفته من امین رو دیدم؟ آره دیدم ولی نه اونجوری که خاله به گوشت رسونده . اتفاقی داشت توی خیابون می رفت که اومد جلو و سلام و علیک کرد . باید چیکار می کردم؟ رومو می کردم به دیوار و میرفتم؟ یه تعارف خشک و خالی زد که برسونمت من هم تشکر کردم و رفت پی کارش .

مامان سکوت کرده و فقط نگاهم میکرد . رو به روش نشستم و گفتم: به خدا همین بود مامان قشنگم! چیز مهمی نبوده که نگفتم وگرنه تا حالا شده من چیزی رو از شما مخفی کنم؟

بعد از گفتن این جمله ناخودآگاه یاد دروغ هایی که این اواخر گفتم افتادم . ملاقات با بهنودی و . . .

مامان نفس راحتی کشید و گفت: به خدا آذر یه جوری تعریف کرد که هرکسی هم جای من بود جوش می آورد . گفت تو و امین . . . ولش کن . میخواسته یه حرصی به جون من بندازه دیگه . خندید و ادامه داد: وقتی مدرسه میرفتیم هم همین طور بود . چون خواهر بزرگه بود فکر میکرد همه کارس! همیشه از کاه، کوه می ساخت و می رفت می ذاشت کف دست آقا جون خدابیامرز!

-مامان خانم حالا که راضی شدی، یه چی میدی ما بخوریم؟ مردم از گرسنگی .

مامان: تو یخچاله . گرم کن بعد بخور .

بعد از نهار به اتاقم رفتم . اصلا خاله از کجا فهمیده بود که من امین رو دیدم؟ معلومه دیگه خود امین گفته بوده . خاله هر چی باشه دیگه غیب گو که نیست . الآن دو حالت پیش میاد . یا امین به خاله دروغ گفته یا خاله به قول مامان از کاه، کوه ساخته! که احتمال دومی بیشتره . من اصلا این پسره رو به خدمت کاری خونمون هم قبول نداشتم! مخصوصا با اون لباس های مزخرفی که می پوشه!

گوشیم رو برداشتم و شماره سارا رو گرفتم . نیم ساعتی باهاش حرف زدم و کارها رو برای شنبه هماهنگ کردم . بعد هم با مهنوش حرف زدم . تولد مینو جمعه بود و قرار شد، جمعه هیچ کدوم بهش تبریک نگیم . در عوض شنبه تو مدرسه غافلگیرش کنیم .

تا شنبه دور از چشم خودش همه کارها رو کردیم . از سفارش کیک گرفته تا خرید کادو و هماهنگی با بیشتر بچه های کلاس .

شنبه صبح با سارا زودتر خودمون رو به مدرسه رسوندیم و قرار شد مهنوش تنهایی بره دنبال مینو . تقریبا جزو اولین نفراتی بودیم که وارد مدرسه شدیم . کیک رو که شب قبل سارا از قنادی گرفته بود، رو روی میز معلم گذاشتیم و بچه ها رو آماده کردیم . یک ربع بعد از ما، مهنوش و مینو وارد کلاس شدن . با اشاره من همه بچه ها باهم گفتن: تولدت مبارک . . .

مینو با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود، گفت: . . . نمیدونم چی . . بگم . . .

سارا: چیزی نمیخواد بگی! هانیه شروع کن .

هانیه روی میز ضرب گرفته بود و یکی دوتا از بچه ها هم ادای رقصیدن در می آوردن . بقیه هم دست میزدن . مینو رو هم بردن وسط . روی صندلیم نشسته بودم و با خنده نگاهشون می کردم . دیوونه بازی هاشون هیچ وقت تکراری نمیشد! مینو و لیلا ادای عروس و دامادها رو در می آوردن و کلاس از خنده و سر و صدا در آستانه انفجار قرار داشت .

یکی از بچه ها باصدای فریاد مانندی گفت: بچه ها ذاکری . . .

در عرض چند ثانیه همه چی تموم شد و همه ساکت شدن . من و سارا و مهنوش هم جلوی میز معلم ایستادیم که کیک رو نبینه . ذاکری با اخم وارد شد و گفت: چه خبرتونه؟ این جا مدرسه اس! مدرسه حرمت داره . دیگه وقت شوهر کردنتونه نه این کارها! نسل م همسن شما بود هر کدوم دو تا بچه داشتیم . انگار نه انگار سال دیگه میخوان برن دانشگاه! تکرار بشه، نفری سه نمره از انضباتتون کم میشه؟ فهمیدید؟

سارا خیلی آروم زیر لب گفت: خب نسل تو بر میگرده به دوره دایناسورها .

منتظر جواب نشد و بیرون رفت . همونی که خبر اومدنش رو داده بود گفت: بچه ها رفت تو دفتر .

با این جمله دوباره کلاس روی هوا رفت . شانس خوب ما بهنودی هم دیر کرده بود . مینو پشت میز ایستاد و میخواست با چاقو کیک رو ببره . مهنوش هم یواشکی با دوربین فیلم می گرفت . شمارش معکوس بچه ها شروع شد: ســـه . . . دو . . .

قبل از گفتن عدد بعدی، صدای مردانه ای گفت: یکـــــ . . .

همه به سمت صدا برگشتیم . بهنودی بود . پس اون مراقبی که قرار بود هوای بیرون رو داشته باشه کجا رفت؟ هیچ کس جرات حرف زدن نداشت . بهنودی نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: کلاسه یا جشن تولد؟ ناسلامتی امسال کنکور دارید . باید به فکر درس و مشقتون باشید .

جوابش باز هم سکوت بود . لبخندی زد و رو به مینو گفت: ببر دیگه!

مینو سریع چاقو رو توی کیک فرو کرد . هیچ کس جرات تکون خوردن نداشت . صدای دست زدن بهنودی که بلند شد، بقیه هم دست زدند .

بهنودی: خب دیگه جمعش کنید بریم سراغ درس .

مهنوش و سارا سریع کیک رو بیرون بردن . فکر کنم بردنش تو آبدار خونه . سرجامون نشستیم و بهنودی درس رو شروع کرد . مثل همیشه وقت داد که سوال ها رو خودمون حل کنیم .

–خب بچه صفحه۷۳ رو حل کنید ببینم چی کار میکنید .

روی صندلیش نشست و با صدای نسبتا آرومی رو به مینو گفت: تولد شما بود؟

مینو: بله .

با دست با ما اشاره کرد و ادامه داد: دوستام زحمتش رو کشیدن .

بهنودی آرنجش رو به میز تکیه داد و دستش رو زیر چونه اش گذاشت . با لبخند گفت: چه دوستای خوبی!

–آدم باید خودش خوب باشه که دوستای خوب داشته باشه . شما دوستای خوبی ندارید؟

ابروهایش را بالا داد و با شیطنت خاصی گفت: به نظر من دوستای خوبین . ولی به نظر خودشون ما حتی دوست هم نیستیم .

متوجه حرفش شدم . سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول حل کردن نشون دادم . سارا گفت: مگه میشه یه طرف اون یکی طرف رو دوست خوب بدونه ولی اون یکی طرف اصلا اونو دوست حساب نکنه؟

بهنودی: حالا که شده!

چپ چپ نگاهش کردم . سارا گفت: دوستای خوب به هم کمک می کنن!

بهنودی: اونم الآن در حال کمک رسانیه!

بدون هیچ فکر قبلی ای گفتم: پس شما هم دوست خوبی هستید .

لبخند شیرینی زد و چیزی نگفت . یاد برگه هایی که داشتم ویرایششون می کردم افتادم . من داشتم بهش کمک می کردم؟ من الآن چی گفتم؟ نگاهش کردم . هنوز با یه لبخند محو به من زل زده بود .

-میشه یه لحظه برم بیرون؟

بهنودی: اجازه ما هم دست شماست .

سریع خودم رو به حیاط رسوندم . من با این همه ادعای زرنگی چه طوری نفهمیدم منظورش خودم هستم؟ ! خدایا چرا من یهو اینقدر خنگ شدم؟ چندتا نفس عمیقی کشیدم و کمی آب خوردم . یه کم تو حیاط ایستادم و اونقدر خودم رو فحش دادم که خسته شدم و سر کلاس برگشتم . داشت سوال ها رو حل می کرد . سرجام نشستم . مینو آروم زیر گوشم گفت: منظورش چی بود؟ تو فهمیدی که رفتی بیرون . مگه نه؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم: از کجا باید بدونم؟ !

سعی کردم فکرم رو ببرم سمت درس ولی به هیچ وجه نمی تونستم .

بهنودی: خب اگه ما این عبارت رو ساده کنیم . . .

سکوت کرد و چند ثانیه بعد گفت: خب شاید شارژ نداره جواب نمیده .

همه امتداد نگاهش رو دنبال کردیم که به فرانک می رسید . فرانک کاملا دست پاچه گفت: بله استاد؟ من؟

بهنودی: آره . میگم اینقدر داری بهش sMsمیزنی و جواب نمیده شاید شارژ نداره!

فرانک: من استاد؟

بهنودی: خانم محترم، کلاس جای این کارها نیست! احساس میکنم همه دارن از از برخورد خوب صبح من سواستفاده می کنن . باید باهاتون جدی باشم؟

چون جوابی نشنید، سر درسش برگشت و همون طور که روی تخته می نوشت، گفت: اگه عبارت رو ساده کنیم میرسیم به این تساوی!

تا آخر ساعت تقریبا جدی بود . وقتی استراحت داد، مینو گفت: حتما به خاطر صبح که اومد تو ناراحت شده!

مهنوش: خوبه موقع بزن برقص نیومد .

خودش ریز خندید . سارا هم همراهیش کرد .

مینو: باید ازش عذر خواهی کنیم . تو برو عذر خواهی کن کتی .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کی؟ من؟ حتما! ! ! من تا حالا از هیچ احدی عذرخواهی نکردم . چه برسه به این یارو!

مقاومتم نتیجه ای نداشت و دقایقی بعد جلوی دفتر بودم . ضربه ای به در زدم و گفتم: با آقای بهنودی کار دارم .

ذاکری: بیا تو .

از دور دید که دارم میرم پیشش . جلو رفتم و گفتم: میخواستم بگم اگر صبح موقع ورودتون بی احترامی ای . .

.

بهنودی: نه . اصلا!

-پس من میرم دیگه .

بهنودی: در ضمن باید بگم ممنون .

-بابت؟

بهنودی: لبخندی زد و گفت: همین که اومدی اینجا دیگه! می دونم عذرخواهی برات خیلی سخته .

-از کجا؟

بهنودی: از روی همون نموداری که برات رسم کردم . راستی کار اون برگه ها تا کجا پیش رفت؟

-تقریبا داره تموم میشه . کی لازمش دارید؟

بهنودی: هر وقت تمومش کنی!

-پس خبرتون می کنم .

بهنودی: راستی به بچه ها بگو امتحان رو به مناسبت تولد انداختم هفته دیگه .

-خیلی ممنون . . .

از دفتر بیرون اومدم و پیش بچه ها برگشتم . مینو با نگرانی گفت: چی شد؟

-هیچی بابا . حل شد . هانیه کجایی پس؟ ما هنوز کادو ندادیم!

مهنوش در و پنجره ها رو بست و دوباره وضع کلاس مثل صبح شد . هانیه روی میز میزد و ریحانه می خوند:

واسه خاطر تو امروز، مدرسه رو بند آوردم/ در کلاستون دوباره گل های قشنگ آوردم

واسه خاطر تو امروز کلاس رو پارتی کردم/دارم میرم کیک رو بیارم زودی بر میگردم . . .

اگخ تتلو بفهمه ریحانه چه بلایی سر شعرش آورده مطمئنا خودکشی می کنه! کادو هامون رو دادیم و بچه ها دوباره برگشتن سر رقص و مسخره بازی! یعنی دوران مدرسه هر بدی ای هم داشته باشه، به این دیوونه بازیاش می ارزه . باز هم زنگ عربی و معلمی که فکر میکرد اینجا عربستانه!

آذین: بچه ها، اومد

سارا: بیخیال ادامه بدید .

وارد کلاس شد . عینک ته استکانیش رو به چشم زد و گفت: اینجا چه خبره؟ بشینید سرجاتون ببینم .

اینجاست که آدم به تفاوت بین آدم ها و برخوردهاشون پی میبره .

یکی از بچه ها از بین جمعیت گفت: خانم تولده . بفرمایید وسط! ریحانه بخون دیگه .

آذین: خانم مجلس بدون شما اصلا لطفی نداره . بفرمایید .

با عصبانیت بیرون رفت . سارا سریع گفت: فکر کنم رفت دنبال جودت! جمعش کنید .

در عرض زمانی کمتر از یک دقیقه همه چیز به حالت عادی برگشت . دوربین و بقیه چیزها رو قایم کردیم وسر جامون نشستیم . حدس سارا درست بود . جودت با همون جذبه ی همیشگی وارد شد و اومد درست جلوی تخته و رو به روی بچه ها ایستاد . با اون مانتوی بلند و گشاد کرم رنگ و مقنعه ی هم رنگش و عینک روی چشمش، یه کم هولناک شده بود . با صدای محکمش گفت: مثل اینکه شما جواب چندتا سوال رو اصلا نمیدونید . شما چند سالتونه؟ اینجا کجاست؟ شماها امسال باید کنکور بدید ناسلامتی . اون از صبح که خانم ذاکری شکایتتون رو می کرد این هم از خانم امکانی! این چه وضعشه؟ شماها دانش آموز هستید مثلا؟

کمی به خودم جرات دادم و گفتم: ما؟ ما چی کار کردیم مگه؟

آذین: بله خانم . ایشون اومدن تو، یه کم کلاس به هم ریخته بود ایشون ناراحت شدن!

هانیه: خانم حتما ما رو با یه کلاس دیگه اشتباه گرفتن .

تینا: خودتون که دیدین ما کاری نمی کردیم .

جودت اخمش رو عمیق تر کرد و گفت: من به هیچ وجه اجازه نمیدم همچین اعمالی تو مدرسه ی من صورت بگیره . اگر با ایت همه سال سابقه نتونم حریف شما بچه محصل ها بشم که دیگه . . .

کمی مکث کرد و ادامه دا: به هر حال اگر فقط یک باره چنین چیزی ببینم، کلاس ها رو کنسل می کنم که تشریف مبارکتون رو ببرید منزل درس بخونید!

حرف آخرش این بود . بیرون رفت و امکانی اومد داخل . هیچ کس براش بلند نشد . تا آخر ساعت هم هیچ کس هیچی نگفت . معلوم بود عصبانیه ولی خب کاری از دستش بر نمی اومد . به کی میخواست بره اعتراض کنه؟ دیگه بالاتر از خانم جودت که نداشتیم!

یکشنبه، کلاس فیزیک و هندسه تشکیل نمیشد و فقط ادبیات داشتیم . آقای صدری مثل همیشه کلاس رو با شعر شروع کرد .

گر مرا داری قبول از اهل دل این راز را / بینمان باشد مگو پیش کسی ، بس جالب است

لیلی آمد در کلاسم میز اول هم نشست / عاشق مجنون شد و در راه صحرا مانده است!

با لبخند گفتم: بیچاره لیلی . . .

صدری: حتما لیلی خودش خواست دیگه! زوری که نیست .

–اگه میدونست هیچ وقت بهش نمیرسه از اولش نمیخواست .

صدری کتاب رو از روی میز برداشت و گفت: عشق یه جوریه که نه میخوایش نه پسش میزنی! یهو به خودت میای میبینی وجود داره! به خواستن و نخواستن آدم ها بستگی نداره .

نگاهم به سارا بود که کم کم داشت روی میز ولو میشد . گفتم: تا چیزی رو نخوای نمیشه داشته باشیش .

صدری: اگر این حادثه هرشبه تصویر تو نیست

پس چرا رنگ تو و آینه اینقدر یکیست؟

حتم دارم که تویی آن شبح آینه پوش

عاشقی جرم قشنگیست . به انکار مکوش . . .

اجازه هست بریم سر درس خانم؟

لبخندی زدم و گفتم: اجازه ما هم دست شماست!

چه جمله آشنایی . . . تازگی از کی شنیدمش؟ ترجیح دادم زیاد بهش فکر نکنم! ولی فکر کنم سارا فهمید جمله ی کیه . چون چپ چپ، با یه لبخند مرموز نگاهم می کرد .

وقتی رفتم خونه همه تشریف داشتن . حتی بابا! این که موقع نهار همه پیش هم باشیم، فقط مختص ۵شنبه ها و جمعه ها بود ولی امروز که یکشنبه است . یه حسی بهم میگفت یه چیزایی یه کم مشکوکه . ناهار رو کنار هم خوردیم و بعد از اون برای استراحت پراکنده شدیم .

مثل همیشه به اتاق کوچک خودم رفتم و برگه های بهنودی رو از داخل کشوی میز برداشتم و روی تخت نشستم . فقط چند صفحه از فصل آخر باقی مونده بود . یک ربع از شروع کارم گذشته بود که رسیدم به جایی که نمیدونستم باید چیکار کنم! نوشته اش زیاد با فارسی معیار جور در نمیومد . هیچ جوره هم نمیشد تغییرش داد . چون اون وقت معنیش هم عوض می شد . فقط یه راه داشت . حذف! آخه شاید از نظر خودش بخش مهمی باشه! تا هفته دیگه هم نمیتونستم صبر کنم که بیاد مدرسه و ازش بپرسم .

زیر چشمی به کیفم که کنار کمد دیواری گوشه اتاق روی زمین پخش شده بود، نگاهی انداختم . یعنی کارتش هنوز تو کیفم بود؟ حالا اگر یه نگاهی بهش بندازم که چیزی نمیشه . بی توجه به درگیری کتی مغرور و کتی

آروم، به سمت کیفم رفتم . کارت رو از بین جزوه ها و کتاب هام پیدا کردم . زمینه کارت مشکی و نوشته هاش رنگی بود . البته یه کم هم تا شده بود .

بابک بهنودی/تدریس خصوصی ریاضیات/پایه و کنکور/شماره تماس . . .

گوشیم رو آروم از کنار تخت برداشتم و شماره رو گرفتم . بدون فشردن گزینه تماس . یه کمی به صفحه نگاه کردم . باید زنگ می زدم؟ اگه عصبانی بشه چی؟ آخه مگه اون بیچاره عصبانی هم میشه! چـــی؟! چرا ازش دفاع کردم؟

روی صندلی میز آرایشم نشستم . نفس عمیقی کشیدم و دل مغرورم رو زدم به دریا . تماس گرفتم: یه بـــــوق . . . دو بـــــوق . . . سه بـــــوق . . .

-بله؟

-سلام . . . کیهان هستم . کتایون کیهان .

-سلام خانم کیهان . من چند دقیقه دیگه باهاتون تماس میگیرم .

بعد از جمله اش، صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید . کاملا ناباورانه به گوشی نگاه کردم . قطع کرد؟ به همین راحتی؟ گوشی رو روی میز انداختم و مشغول جویدن ناخن هام شدم . هیچ کس تا به حال گوشی رو اینجوری قطع نکرده بود . فکر کرده کیه؟ باید حالش رو بگیرم . تقریبا ۵دقیقه بعد تماس گرفت . برداشتم و گفتم: بله؟

-سلام دوباره . خانم کیهان شرمنده بابت قطع کردن . یه تماس از دانشگاه داشتم .

خب که چی؟ این باعث نمیشه کوتاه بیام . خیلی جدی گفتم: در رابطه پروژه ای که پیشمه تماس گرفتم .

-اتفاقا تماس دانشگاه هم در همین رابطه بود . تمومش کردی؟

چرا فکر میکنه داره با کزت حرف میزنه؟ گفتم: حدود ۱۰صفحه باقی مونده راستش یه سوالی داشتم در مورد بخش ۱۰، صفحه ۹۱۹، پاراگراف . . .

اجازه نداد جمله ام رو تموم کنم . گفت: من که الآن تمام ۱۰۰۰صفحه جلوم نیست!

-۹۲۸صفحه!

با خنده گفت: بله ۹۲۸ صفحه . مشکلی نیست . قبل از اینکه ببرم واسه ترجمه، خودم یه نگاهی بهش میندازم . خیلی ممنون .

-خواهش می کنم . شنبه براتون بیارم دیگه؟

کمی مکث کرد و گفت: یه زحمتی دارم برات . میشه به این آدرس بیای؟ جلوی دارالترجمه همدیگه رو ببینیم . چون طی تماسی که از دانشگاه داشتم، قرار شد تا آخر هفته براشون بفرستم .

سر دوراهیه خیلی سختی قرار گرفته بودم . گفتم: آدرسش کجاست؟

–خیابون . . . روبه روی بانک . خواهشا بگو میتونی بیای! ساعتش با خودت . لطفـــا . . .

چرا خواهش کردن براش سخت نیست . من تا حالا تو عمرم از هیچ کس خواهش نکردم! معلوم بود واقعا به کمکم نیاز داره . جلوی در خونمون هم که نمیتونست بیاد . بالاخره فامیله دیگه . خاله بفهمه اومده جلوی درمون، زنده زنده باهام خورش درست میکنه . بازم دلم رو زدم به دریا و گفتم: ساعت۶ .

–یعنی قبول کردی؟ باورم نمیشه! خیلی خیلی ممنون . در ضمن باید بگم یکی از اشخاصی که تو موفقیت احتمالیه من سهیمه شمایی . میبینتون .

تماس رو قطع کردم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم . لبخند کمرنگی گوشه لبم خودنمایی می کرد . چرا باید خوشحال باشم؟ لبخندم رو جمع کردم و رفتم سراغ آخرین ویرایش هام . وقتی کارم تموم شد، برگه ها رو مرتب کردم و داخل کلاسورم گذاشتم . حالا به چه بهونه ای برم؟ بابا هم که خونه اس! اصلا هروقت من بخوام یواشکی یه کاری بکنم، بابا خونه اس و این کار رو خیلی سخت می کنه! کاش میشد با یکی از بچه ها برم ولی خب نمیشه .

تصمیم گرفتم راستش رو بگم! چه قدر دروغ؟ موقرتر از همیشه لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

مامان که تو آشپزخونه بود، گفت: نگفته بودی، میخوای بری جایی!

–راستش یکی از معلم هامون زنگ زد گفت این جزوه ها رو باید سریع براش ببرم .

بابا مشکوکانه پرسید: معلمتون خودش زنگ زد؟ من خودم یه جورایی معلم حساب میشم . مگه نه دختر بابا؟

روی مبل نشستم و گفتم: آخه جریان این برگه ها فرق میکنه! تو مدرسه اشتباهی برگه هاش رو خیس کردم و مجبور شدم براش پاکنویس کنم!

بازم که حقیقت نشد! یعنی شد ولی خب . . .

بابا: تو مدرسه باید بهش بدی برگه ها رو؟

–نه . یه کم دوره . میشه شما برسونیدم؟

نمیدونم مامان با اشاره چشم و ابرو از داخل آشپزخونه چی به بابا فهموند که بابا با لبخند گفت: آره باباجون . فقط صبر کن آماده بشم .

تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و آدرس رو به بابا دادم . من چیزی برای پنهان کردن ندارم . اگه قراره بفهمه این معلم همون امیر آقای خودمونه بذار بفهمه . بالاخره که میفهمه!

راس ۶ جلوی دارالترجمه بودم . ترجیح دادم جلوی در منتظرش نباشم . ولی بابا توی ماشین موند تا برگردم . ترجمه زبان فرانسه طبقه دوم بود . اونجا رفتم و روی صندلی نشستم و منتظرش شدم . تقریبا خلوت بود . خانمی که به نظرم مسئول اون بخش بود، جلو اومد و گفت: امرتون؟

-منتظر کسی هستم الآن میاد . مزاحمتون میشیم .

بهنودی بعد از ۵ دقیقه تاخیر نقس زنان وارد شد و گفت: شرمنده من بازم دیر کردم .

پیراهن سفید پوشیده بود، با جین خاکستری و کیف مشکیش هم که دستش بود . لبخندی زدم و گفتم: مشکلی نیست .

بهنودی: برگه ها همراهتونه؟

-بله . بفرمایید .

کلاسور رو از دستم گرفت و کنارم نشست . تند تند صفحه ها رو رد می کرد . همانطور که چشمش به برگه ها بود، گفت: همه دخترا عاشق خودکار رنگی هستن؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم .

کلاسور رو بست و گفت: عالیه . ممنون .

-ولی اون قسمتی که . . .

بهنودی: فراموشش کن . تو ترجمه درست میشه . این کار این قدر قوی و درست هست که به اون قسمتش توجهی نشه! فقط دعا کن قبولش کنن!

با لبخند گفتم: حتما موفق میشید .

برگه ها رو تحویل داد . کنار در ایستاده بود تا کارش تموم بشه . تموم که شد، گفت: واقعا ممنون . اگر شما نبودید حالا حالا این نوشته ها به جایی نمیرسید .

-کاری نکردم که .

بهنودی: همون امید و انگیزه ای که بهم دادی یه دنیا ارزش داشت .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . او هم چیزی نگفت . حرفی برای زدن نمیموند . بعد از چند ثانیه سکوت گفت: اگه تعارف نمی کنم که برسونمت به خاطر اینه که افسون تو ماشین منتظرمه . گفتم شاید دوست نداشته باشی بدونه من با تو . . .

–افسون رو خوب میشناسم . مشکلی نیست . پدرم پایین منتظرمه . خداحافظ . زودتر از او از پله ها پایین اومدم و سراغ بابا رفتم . فکر کنم، بهنودی رو ندیده بود . چون چیزی در موردش نگفت و نپرسید .

وقتی رسیدیم خونه مامان داشت با تلفن صحبت می کرد . وقتی قطع کرد، گفت: کی بود؟

مامان: آذر . واسه چهارشنبه شب، شام دعوتمون کرد .

بابا: نگو که دوباره از مهمونی های صد نفره گرفته!

مامان: نه . فقط ماییم و محمد علی و ماهرخ و خودشون .

کیانا، گوشی به دست از اتاقش بیرون اومد . کنار بابا نشست و گفت: من که میگم خانم مارپل هم هستش .

مامان: خانم مارپل کیه؟

کینا: عمه خانم! البته عمه خانم و پسران .

پوزخندی زدم و به اتاقم رفتم . لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم . کاش عمعه خانم اینا هم دعوت باشن . اما خود عمه نیاد . خیلی خشکه! شاید چون شخصیتش یه کم شبیه خودم بود دوستش نداشتم . مثل خودم مغرور . . .

کاش دعوت باشن ولی امین هم نیاد! مرد بود ولی با پاشنه بلند رو اعصابم راه میرفت! پس کی بیاد؟

صدایSmS گوشیم وادارم کرد بلند بشم و از کیفم برش دارم . مهنوش نوشته بود: فکر کنم داستان مهبد و سارا داره جدی میشه .

جواب دادم: به سلامتی! حالا چی بپوشیم؟

نوشت: مسخره!

جوابش رو ندادم و گوشی رو کنار تخت گذاشتم . حالا دو نفر هم که قراره مثل آدم با هم باشن که نباید جلوشونو گرفت .

خیلی زود به چهارشنبه رسیدیم . قرار بود با بچه ها بریم کافی شاپ که من به خاطر مهمونی خاله آذر کنسلش کردم . شلوار سفیدی که تازه خریده بودم رو با زیرسارافون سفید و سارافون مشکیم پوشیدم . ساعت ۸ جلوی

خونه خاله آذر بودیم . دایی محمد علی اینا زودتر از ما اومده بودن . همه بودن به جز افسون . بعد از سلام و علیک و تعویض لباس کنار ماهرخ نشستم و گفتم: پرنسس کجاست پس؟

منظورم رو فهمید . لبخندی زد و گفت: خاله محترمه تون میگه کلاس فرانسه اس . امیر آقا هم رفته دنبالش . میاد .

دست به سینه نشستم و چیزی نگفتم . مگه آژانسه؟ کیانا با مارال در مورد مدرسه و این چیزها حرف میزد . میخواست امسال بره هنرستان و این خودش موهبتی بس بزرگ محسوب میشد . وگرنه باید تو مدرسه هم باهاش می جنگیدم! همون یه سالی که تحملش کردم بسه!

خاله روبروی مامان و بابا نشست و گفت: پریوش خانم اینا رو هم دعوت کرده بودم ولی نتونستن بیان . خودش وقت دکتر داشت، پسر کوچکش هم دنبال کارهای شرکتشه . گفته بودم مهندسه؟ یه پارچه آقاست به خدا! اصلا یکی از دلایلی که اینا بعد از ده سال برگشتن، امین بود دیگه . اومدنش واسش دنبال یه دختر ایرونی . . .

نمیدونم اگه من زن این امین خان و جاری افسون بشم، چی گیر خاله میاد؟

مامان: پس پسر بزرگش چی؟

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: اون که تکلیفش معلومه! از مهر ماه میره سر کلاس . استاد دانشگاه شده . واسه ازدواجش هم که حالا یه حرفایی زدیم تا ببینیم خدا چی میخواد .

بابا: به سلامتی . به امین آقا هم بگید به برادرش بگه واسش یکیو پیدا کنه دیگه . شما چرا به تکاپو افتادید؟ !

خاله اخم هایش را نامحسوس در هم کشید و میخواست چیزی بگه که صدای آیفون مانع شد . خاله جواب داد: افسون جان به امیر آقا بگو بیان داخل . . . نه بابا مزاحم چیه امیر آقا؟ . . . بفرمایید . . . همه منتظر شمان . . .

دایی نگاه متعجبش رو به بقیه جمع انداخت و آروم در گوش بابا گفت: ما که نیستیم . شما منتظرشی؟

بابا با خنده گفت: نه والا . . .

کمی بعد افسون و بهنودی وارد شدند . با افسون روبوسی کردم و بهنودی هم مثل سری قبل منو جا انداخت و دست نداد . من هم به سلامی کوتاه اکتفا کردم .

تی شرت آبی روشن و کت اسپرت سورمه ای با جین مشکی پوشیده بود . افسون هم انتوی گلبهی و شال صورتی . هرجوری حساب می کنم اصلا به هم نمیان! چه تیپ، چه قیافه، چه شخصیت و باطن!

نیم ساعتی نشست و بعد مادرش رو بهانه کرد و رفت . بعد از شام خانم ها سمت چپ سالن نشسته و صحبت می کردن . آقایون هم روی ست جلوی تلویزیون نشسته بودن . از اونجایی که بحث قسمت زنونه حوصله ام رو سر می برد، پیش بابا اینا رفتم و کنار دایی نشستم .

عمو مهران: کاش امیر رو نگه میداشتیم . الآن فوتبال شروع میشه . شدیدا فوتبالیه!

دایی: پسر خوبی به نظر میاد .

بابا: بله . مشخصه آدم با شخصیت و با سوادیه .

علی رضا: بله . دو تا لیسانس داره . ریاضی و . . .

یهو میخواستم بگم فلسفه که خود علیرضا گفت: فکر کنم فلسفه باشه .

عموم مهران: جوون لایقیه! آینده ی روشنی داره .

بابا: پسریه که آدم میتونه روش حساب کنه .

فوتبال شروع شد و همه در سکوت به صفحه تلویزیون خیره شدن .

مگه این آدم چی داره که همه ازش خوششون اومده؟ مگه به جز یه معلم ساده و یه آدم بی دست و پا چیه؟ مگه چه قدر نکته مثبت تو وجودش داره؟ خب مهربونه، آرومه، قشنگ میخنده، خوش تیپه، اصلا مغرور نیست، راحت اعتماد میکنه، تولد رو به هم نمیزنه، به خانم ذاکری نمیگه آب ریختیم روش، صورت حساب کافی شاپ رو پرداخت می کنه، خوب درس میده و . . . بسه دیگه!

بلند شدم و سراغ گوشیم که توی کیفم بود، رفتم . از شماره ای که توی گوشیم سیو نبود ولی حفظ بودمش SmSداشتم . نوشته بود: امروز مقاله رو از دارالترجمه گرفتم و فرستادم برای دانشگاه . دعا کن قبولش کنن . . .

به ساعت دریافت نگاه کردم، درست بعد از ترک کردن خونه خاله فرستاده شده بود . خب چرا رودررو بهم نگفت؟ به گیجی خودم لبخندی زدم . همین مونده بیاد جلوی خاله و افسون با من در مورد مقاله حرف بزنه . همین جوری هم خاله پشت سرم صفحه میچینه . البته صفحه که چه عرض کنم کتاب! جوابش رو ندادم . اصلا چرا باید جواب بدم؟

ساعت حدود یک بود که برگشتیم خونه . کاش زودتر شنبه بشه! چرا شنبه؟ خب تو خونه حوصله ام سر میره . ولی من که از مدرسه خوشم نمیاد! خب شاید به خاطر درس های اونروزه! لابد عربی؟ من از عربی متنفرم! شاید دیفرانسیل . . . شاید حسابان . . . شاید هم . . . کلا ریاضی دیگه!

شنبه صبح وقتی جلوی در رفتم، سارا هنوز نیومده بود . روی پله جلوی در نشستم و تکیه ام رو به در دادم . نگاهی به ساعتم انداختم . ۵دقیقه زود اومده بودم . با نوک کتونی صورتیم روی زمین میزدم و سنگ ریزه ها رو جا به جا میکردم . صدای سارا رو که شنیدم، به سمتش برگشتم .

سارا: کتی؟ خودتی؟

-نه خواهر دوقلوی کتی ام! عینکی شدی؟

سارا: نه! ولی خب من عادت داشتم یه ۵دقیقه ای اینجا منتظرت باشم، نه اینکه تو منتظر من باشی! سحرخیز شدی!

آستینش رو کشیدم و گفتم: بیخیال بیا بریم

مثل همیشه مهنوش و بعد مینو هم اضافه شدن .

وارد مدرسه که شدیم، آذین که با مهنوش صمیمی تر از بقیه مون بود، جلو اومد و گفت: بچه ها شنیدید جودت میخواد تعطیلمون کنه؟

هر۴نفر با هم گفتیم: چی؟

آذین: این هفته، هفته آخره . از اول هفته دیگه تا آخر ماه رمضون تعطیلیم . فردا اول ماه رمضونه دیگه!

مینو با شوق گفت: خداجون عاشقتم!

با ناباوری رو به آذین گفتم: مطمئنی؟

آذین شانه ای باتلا انداخت و گفت: اصلا خودتون بیاید ببینید . اونجا روی برد نوشته .

سریع جلوی برد رفتم . راست می گفت .

نفسم رو فوت کردم و زیر لب گفتم: چه مسخره . . .

سارا: حالا تو چرا اینقدر ناراحت شدی؟ صبح که با انرژی بودی!

مهنوش: سه هفته استراحت و عشق و حال که ناراحتی نداره! باید خوش حال باشی .

مینو و مهنوش کف دستشون رو به هم زدن و مینو گفت: خیلی با این حرکت جودت حال کردم!

سارا: باید واسش برنامه ریزی کنیم!

مهنوش: تو که برنامه ریزی نمیخوای! صبح با مهبد، ظهر با مهبد، عصر با مهبد، شب . . . نه نه این یکی رو مطمئن نیستم .

سارا با دست سر مهنوش رو به عقب هل داد و گفت: دیوونه حالیته چی داری میگی؟

مهنوش با خنده گفت: خب راست میگم دیگه . مگه دروغ میگم مینو؟

مینو سرش رو به علامت منفی تکون داد و سارا شاکی تر از قبل گفت: اصلا به شماها چه ربطی داره!

مینو: ناسلامتی خواهرشوهرته!

با اخم به کل کل کردنشون نگاه می کردم . آخه واسه چی سه هفته تعطیلی؟ یه هفته کافی بود . تازه اونم از یکشنبه تا جمعه بسه! چرا شنبه تعطیل نباشه؟ چون شنبه ها . . . لعنتی! چرا من نمیتونم این خوددرگیری مزخرف رو حل کنم! خودم از خودم یه چیزی می پرسم و خودم جواب میدم . گاهی خودم رو قانع میکنم و گاهی هم نه!

سر کلاس رفتیم و جای همیشگیمون نشستیم . خیلی دوست داشتم، نظر اون دانشگاه فرانسوی رو در مورد مقاله ی پیوند فلسفه و ریاضی بدونم . کم کم بقیه هم اومدن و در آخر بهنودی سر کلاس اومد . این بار بعد از یک ماه و اندی به خودم زحمت دادم و به طور کامل از جام بلند شدم . پیراهن سدری و شلوار خاکستری رنگش هارمونی قشنگ داشت .

با دست اشاره ای کرد و گفت: بفرمایید .

نشستیم و جزوه هامون رو باز کردیم . قبل از اینکه بهنودی درس رو شروع کنه، فرانک گفت: ببخشید استاد امتحان رو کی میگیرید؟

بهنودی جزوه ام رو از جلوم برداشت و در حالیکه داشت به دنبال آخرین مطلب تدریس شده میگشت، بدون اینکه نگاهش کنه گفت: خانم ذاکری تا آخر تایم مدرسه برگه ها رو تکثیر می کنن و قبل از تعطیل شدن ازتون امتحان میگیرن .

بعد با صدای آهسته ای رو به من ادامه داد: این قسمت ها رو هم درس دادم؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بله .

سراغ تدریسش رفت و نیم ساعت بعد در حالیکه داشت برای خلوت تر شدن معادله کسرها رو با هم ساده میکرد، با لبخند گفت: هروقت کسر ساده میکنم یاد یه خاطره می افتم . یه بار سرکلاس داشتم همین کار رو میکردم که به نظرم اینقدر ساده بود که دیگه نیازی به توضیح نداشت، که یکی از دانش آموزها گفت استاد نمیشه صورت اینو با مخرج اون بزنی! گفتم یعنی چی؟ گفت نمیشه دیگه . یعنی تا این حد بود . من هم مستمرش رو۹/۹با دورگردش . . .

یه سری از بچه ها هین بلندی کشیدند و یه سری هم گفتن: واقعا؟

مهنوش: این همه سنگدلی بهتون نمیاد!

بهنودی: یه وقتایی لازمه .

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: یه وقتایی نه! همیشه لازمه . اونی که حتی نمیدونه چه جوری باید کسر رو ساده کرد باید بره بمیره . این دیگه مال اول راهنماییه! واقعا بعضیا به چه امیدی درس میخونن . مسخره اس!

بهنودی: یعنی تو این زمینه باهام موافقی؟

-صد در صد!

لبخندی زد و گفت: بر میگردیم سر درس . وقتی ساده شد، باید دلتا رو مساوی صفر قرار بدیم . این در صورتیه که ضریب منفی نباشه و . . .

چه قدر شیرین درس میده! آروم و با طمانینه . مسلط و محکم . با یه کم شوخی و . . . اصلا چرا باید یک ماه تعطیل باشیم؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مسیر حرکت ذهنم رو به سمت دلتا و ضریب و ریشه تغییر بدم . تا شاید از دست این اندیشه های مثبت نجات پیدا کنم!

آخر ساعت گفت: خب دیگه، یک ماه هم که تشریف میبرید استراحت . ولی توی این یک ماه حتما درس بخونید . تست زدن رو به هیچ وجه فراموش نکنید! بهترین موقع برای جلو افتادن از بقیه است! موقع افطار هم من رو از دعای خیرتون محروم نکنید . به سلامت . . .

طبق تصمیم سری ای که گرفته بودیم، قرار شد سر کلاس عربی نریم و به جاش بریم یه جایی که بتونیم برای امتحان ساعت آخر تمرین ها رو مرور کنیم .

کلاس عربی شروع شد و ما همچنان داخل حیاط پرسه میزدیم . مینو کلافه گفت: بچه ها من هیچی از این اراجیفی که میخواد امتحان بگیره سرم نمیشه . کجا بریم بشینیم؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم: من یه جاهایی رو تو مدرسه بلدم که خیلی ساکته! ولی یه کم ریسکش بالاست .

سارا: مثلا؟

سرم رو بالا گرفتم و به نقطه مدنظرم اشاره کردم . جایی که سقف ساختمون دوم مدرسه به آبی آسمون پیوند میخورد . مینو با گیجی گفت: ۲۰سوالی طرح میکنی؟ میگم من هیچ چی حالیم نیس . اصلا بیاید همین جا بشینیم .

مهنوش: حتما! اینجا بشینیم که ذاکری بیاد جول و پلاسمون رو جمع کنه برمون گردونه سر کلاس؟

سارا ضربه ای به بازوم زد و گفت گرفتم منظورتو . ولی . . .

-دنبالم بیاید .

میدونستم لای در کوچک کنار حیاط همیشه بازه . این در مستقیم میرفت طبقه دوم و سوم . یعنی اصلا به طبقه اول راه نداشت . طبقه اول دقیقا همونجایی بود که بچه ها نشسته بودن و داشتن لهجه خوش فرم امکانی رو گوش میدادن . طبقه دوم شامل آزمایشگاه ها و طبقه سوم هم شامل کتابخونه می شد . تمام درها رو رد کردم و ردیف جدیدی از پله ها رو بالا رفتم . روی پله ها و نرده ها حسابی غبار نشسته بود . این یعنی خیلی وقته کسی به اینجا سر نزده . صدای آروم مهنوش رو شنیدم که گفت: کجا داریم میریم؟

وقتی ردیف بعدی پله ها هم تموم شد، به یک سری نیکت و میز و صندلی درب و داغون رسیدیم . پشت میزها رفتم و چفت در کوچک طوسی رنگ و رو رفته را باز کردم . نوری که به راهروی تاریک پاشید باعث شد، بچه ها چشماشون رو جمع کنن .

مینو با تعجب گفت: پشت بوم مدرسه؟

با دست اشاره کردم و گفتم: بیاید دیگه .

با کمری خمیده که سرمون نزدیک زانوهامون قرار گرفته بود، وارد شدیم . پشت دیواره ی کوتاه نشستیم و وسایلمون رو ولو کردیم روی زمین .

مهنوش: اینجا رو از کجا بلد بودی؟

-دیگه دیگه . بیاید از جزوه خودش شروع کنیم .

تا حالا توی این ارتفاع از مدرسه قرار نگرفته بودم! با هیجان کتاب و جزوه ها رو باز کردیم و فقط در حدی که مینو منفی نزنه یه چیزایی بهش توضیح دادیم . ۵دقیقه قبل از اینکه زنگ بخوره هم پایین اومدیم .

داشتیم مانتوهای خاکیم رو می تکوندیم که با صدایی همه سرها به سمت چپ چرخید . مسئول بوفه با تعجب گفت: شماها اون بالا چیکار میکردید؟

سرفه ای کردم و گفتم: خب . . . چیزه . . . رفته بودیم کتابخونه ولی دیدیم مسئولش نیست برگشتیم .

مسئول بوفه که زن میانسالی بود، مشکوک گفت: همه میدونن کتابخونه فقط روزهای فرد بازه .

مهنوش: آخه من با خانم شهرانی کار داشتم، گفتن تو آزمایشگاه هستن .

زن میانسال که حسابی کلافه ام کرده بود اینبار گفت: خانم شهرانی که از اول مهر میاد . این رو هم همه میدونن!

سارا دست مهنوش رو کشید و در حالیکه دور میشد گفت: خب ما هیچ کدوم از این ها رو نمیدونستیم .

به دنبال سارا به طرف آبخوری رفتیم . سارا در حالیکه آستین های مانتویش را برای جلوگیری از خیس شدم بالا میزد گفت: انگار نه انگار مسئول بوفه اس! اطلاعاتش در مورد مدرسه و رفت و آمد معلم ها از جودت هم دقیق تره!

زنگ خورد و به سالن امتحانات رفتیم . بقیه بچه ها هم اومدن . ذاکری پرسشنامه ها و پاسخ برگ ها رو پخش کرد و برای ۳۰نفر آدم ۳تا مراقب گذاشت . راس ۲۰ دقیقه پاسخ برگم رو تحویل دادم و از سالن بیرون اومدم . خانم عفتی جلوی در نماز خونه ایستاده بود و انگار منتظر یه پیک میگشت . چون به محض دیدن من گفت: کیهان؟

-بله؟

عفتی: دخترم برو دفتر به خانم ذاکری بگو بیاد اینجا . یه کار فوری پیش اومده . فکر کنم لوله شکسته باشه .

-باشه . الآن میگم .

موقعی که با آدم کار داشتن میشدیم دخترم و عزیزم و . . .

ذاکری و یکی دیگه از معلم ها و بهنودی نشسته بودند . فکر کنم بهنودی منتظر بود امتحان تموم بشه و برگه ها رو بگیره ببره . ضربه ای به در دفتر زدم و گفتم: خانم ذاکری، خانم عفتی جلوی نماز خونه کارتون دارن . مثل اینکه لوله ترکیده . . . شاید هم شکسته . . . نمیدونم .

ذاکری با تعجب گفت: راست میگی؟

و به سمت حیاط رفت . یکی دیگه از معلم ها هم که داخل دفتر نشسته بود، به دنبالش بیرون رفت . میخواستم از دفتر خارج بشم که همان زن میانسال مسئول بوفه چایی بدست وارد شد و گفت: پس خانم ذاکری و عطامهر کجا رفتن؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: فکر کنم رفتن توی حیاط . لوله ی آب شکسته . . . فکر کنم!

سینی حاوی چای و قند رو به طرفم گرفت و گفت: یه دقیقه اینو بگیر .

ناچار گرفتم . با هول گفت: اینو ببر برای آقای بهنودی تا من برم ببینیم چی شده .

میخواستم سینی رو بهش برگردونم که باعجله بیرون رفت . به بهنودی نگاه کردم . داشت با موبایلش حرف میزد . مگه من مستخدمم که واسش چایی ببرم؟ اصلا چشمش کور خودش پاشه بریزه . من به چز پدرم برای هیچ مردی چایی نبردم تا حالا! یه حس درونی بدجور بهم میگفت، سینی رو بذار و برو . ولی خب یه حسی هم از اون سمت ذهنم بهم میگفت حالا یه چایی بهش بدی چی میشه؟

هنوز سینی به دست ایستاده بودم و فکر میکردم، که تماسش رو قطع کرد و گفت: چایی برای منه؟

ناچار گفتم: بله .

بهنودی با لبخند شیرینی گفت: پس چرا همین جوری ایستادی؟

با چند قدم بلند اما سنگین خودم رو جلوش رسوندم و سینی رو روی میزش گذاشتم . تشکر کرد و درجوابش چیزی نگفتم . میخواستم بیرون برم که گفت: یه لحظه صبر کن .

دستش رو درون جیب کت اسپرتش برد . کتش رو سر کلاس نیاورده بود . نکنه میخواد بهم انعام هم بده؟ با این فکر نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم: سریعتر لطفا! من کار دارم .

با شرمندگی گفت: ببخشید . ظاهرا جا گذاشتمش . هفته ی دیگه . . .

بین حرفش پریدم و گفتم: تعطیله .

بهنودی: آخ . . . راست میگی! . . . پس یه کاری باید بکنیم . هر وقت که وقتت آزاد بود، یه خبر بهم بده که تو کافی شاپ ببینمت . ضروریه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: از فردا که ماه رمضونه اونجا تعطیله . بعد از افطار هم نمیتونم .

بهنودی: پس یه جای دیگه . چون کارم خیلی واجبه!

–خبر میدم بهتون .

لبخند مردانه ای روی صورتش نشست و گفت: ممنون .

بدون گفتن خواهش میکنم از دفتر بیرون رفتم . سارا داخل حیاط روی زمین نشسته بود . رو به رویش نشستم و گفتم: مهنوش و مینو هنوز موندن؟

سارا: آره . کجا بودی تو؟ دنبالت گشتم نبودی .

–تو دفتر بودم .

سارا با تعجب گفت: واسه چی دفتر؟

–چه میدونم . شدم پیک معلم ها!

بعد از اومدن مینو و مهنوش از مدرسه به سمت خونه رفتیم . فکر کنم سارا با مهبد برای بعدازظهر برنامه داشتند چون خیلی عجله داشت و حرفاش هم یه جورایی این مفهوم رو می رسوند .

چه طوری سارا میتونه روزهاش رو با کس دیگه ای تقسیم کنه؟ من که عمرا بذارم کسی برای وقت با ارزشم برنامه بپیچینه!

***

یک هفته از شروع تعطیلات گذشته و من کاری برای انجام دادن ندارم! یعنی کلا بیکار...

با بی حوصلگی خودم رو روی کاناپه انداختم و کنترل تلویزیون رو بدست گرفتم . این هم که هیچ وقت هیچ برنامه جالبی نداره! صدای چرخیدن کلید داخل قفل خبر می داد که دارم از تنهایی در میام . کیانا با دیدن من جا خورد و گفت: خونه ای؟ فکر کردم میری پیش سارا .

سری تکان دادم و گفتم: حوصله نداشتم .

رفتنش به اتاقش رو با چشم دنبال میکردم که نگاهم به جوراب های سفید خودم افتاد . قبل از اینکه کامل وار اتاقش بشه شالش رو درآورد و اینبار چشمم به دیدن جمال کلیپس پاپیونی شکلاتی رنگم هم روشن شد! حوصله کل کل هم نداشتم وگرنه کاری میکردم به غلط کردن بیفته! بالاخره خواهرمه دیگه . نمیشه همیشه باهاش دعوا کنم که . . . البته این جمله آخر از فراسوی ذهنم شنیده میشد نه از ذهن کتی مغرور!

در حالیکه داشت دکمه شلوارک قرمزش رو میبست از اتاق بیرون اومد و گفت: مامان کجاست؟

–با ماهرخ رفته خرید .

به آشپزخانه رفت . در یخچال رو باز کرد و گفت: چیزی خوردی؟

یه لحظه از فکر اینکه گرسنه یا سیر بودنم برای کیانا مهم شده گفتم: خیلی گشنمه . یه چیزی سرهم کن بخوریم .

با خشم نگاهم کرد و گفت: به من چه؟ مگه من یانگومم؟

جوابش رو ندادم و به تلویزیون خیره شدم . کمی بعد رو به رویم نشست و گفت: یه فکری بیا زنگ بزنیم واسمون غذا بیارن .

–باشه . چی بخوریم؟

کیانا: مخصوص! زنگ بزنیم پیتزا بابک؟

–کارتشو داری؟

کیانا: پیداش میکنم .

و به دنبال کارت رفت . من دوباره به صفحه تلویزیون خیره شدم . چرا اسم آدم ها رو میذارن روی مغازه ها؟ آخه پیتزا بابک هم شد اسم؟ بابک . . . ؟ . . . امیر بابک! پیتزا امیر بابک . . . یا مثلا پیتزا امیر بابک

بهنودی . . . بعد از تعطیل شدن مدرسه دیگه نه دیده بودمش و نه ازش خبری داشتم . قرار بود بهش خبر بدم که یه جا هم دیگه رو ببینیم ولی . . .

به افکار پیچیده خودم که ناشی از بیکاری زیاد بود، لبخندی زدم . کیانا کارت به دست رو به رویم ایستاد و گفت: به چی میخندی؟

–هیچی . بده به من شماره رو .

بعد از خوردن نهار، کیانا به اتاق خودش رفت و من هم به اتاق خودم . گوشیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . باید بهش زنگ میزدم؟ اگه زنگ بزنم، پررو میشه و فکر میکنه خبریه ولی اگر زنگ نزنم بدقول میشم و فکر میکنه آلزایمر دارم . نمیفهمه از قصد زنگ نزدم که!

شمارش رو گرفتم . یه بـــوق . . . دو بـــــوق . . . سه بـــــــــــــوق . . .

–بله؟

فکر کنم عادت داشت بعد از سه تا بوق خوردن جواب بده . بالحن آرومی گفتم: سلام . . .

قبل از اینکه خودم رو معرفی کنم گفت: علیک سلام خانم کتایون کیهان . احوال شما؟ خانواده خوب هستن؟

توقع چنین استقبال گرمی رو نداشتم . جواب دادم . ممنون . سلام میرسونن خدمتتون . شما خوب هستین؟

آخه خانواده اصلا هستن که بخوان سلام برسونن؟ چرا دروغ گفتم؟ با لحن مهربونی گفت: بد نیستم . چه خبرا؟

به اون چه که "چه خبر"؟ با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم خودم رو آروم کنم و گفتم: سلامتی؟ چه خبر از پروژتون؟

بهنودی: اتفاقا میخواستم در موردش باهاتون صحبت کنم .

–میشنوم .

بهنودی: نه . . . تلفنی که نمیشه! اگر شما بتونی همو یه جا ببینیم .

همو؟ منظورش "هم رو" بود؟ یعنی من و اون؟ گفتم: دو نفری؟

با خنده گفت: پس سه نفری؟ لابد با افسون!

منو دست انداخته بود؟ گفتم: الآن این حرفتون با تمسخر بود؟

جدی شد و گفت: نه . اصلا! جنبه شوخی داشت . . . نگفتی، وقت داری؟

میخواست بحث رو عوض کنه . اینو خوب فهمیدم . میتونستم مانعش بشم و مجبورش کنم عذرخواهی کنه ولی . . . خب حالا که چیز بدی نگفته بود! باز برای آرومتر شدن نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من وقتم آزاده . شما کی وقت دارید؟

بهنودی: من فردا عصر کلاس ندارم . جلوی گالری نقاشی خیابون . . . خوبه؟

-ساعتش؟

بهنودی: ۶ خوبه؟

-بله . میبینمتون . تا فردا . . .

بهنودی: فعلا . . .

با انگشتم حدفاصل علامت قرمز روی صفحه تا سمت دیگه رو طی کردم و تماس قطع شد .قبل از اینکه رشته افکارم رو به دست بگیرم و تا ناکجا آباد برم، مامان از داخل پذیرایی صدام زد . بیرون رفتم و گفتم: سلام . کی اومدی مامان؟

مامان نگاهی به جای خالی پیتزاها انداخت و گفت: تازه رسیدم . پیتزا فروشیش ماه رمضون هم بازه؟

روزه خوری هم که لو رفت . چهارزانو روی مبل تک نفره ای نشستم و گفتم: خب، چیا خریدید؟

مامان: هیچی .

-هیچی؟ پس از صبح تا حالا کجا رفتید؟

مامان نفسش رو فوت کرد و در حالیکه با روسریش خودش رو باد می زد گفت: از این مطب به اون مطب . از این آزمایشگاه به اون آزمایشگاه .

-برای ماهرخ؟

کیانا هم به جمعمون اضافه شد و کنار مامان نشست .

سرش رو به علامت مثبت تکون داد . با شوق گفتم: خب؟

مامان در حالیکه دکمه های مانتوش رو باز می کرد گفت: نمیشه! حرف آخرشون همین بود .

مثل تکه یخ جلوی آفتاب، وا رفتم . از قیافه کیانا هم میشد فهمید چه قدر به عمق فاجعه پی برده . ماهرخ لیاقت مادر شدن رو داشت . دایی محمد علی هم لیاقت پدر شدن رو داشت . . .

کیانا با غمی که توی صداش موج میزد گفت: حالا ماهرخ چیکار می کنه؟

مامان: نمیدونم . گفت حالم خوبه . جلوی خونه شون ازش جدا شدم . ولی خب . . .

سریع گفتم: میشه برم پیشش؟

مامان سری تکون داد و گفت: صبر کن بابات بیاد، ببرتت .

–خودم میرم .

مامان: الآن حمید میاد . حاضر شو وقتی زنگ زد دیگه بالا نیاد . تو برو پایین که برسونتت .

به اتاقم رفتم و سریع آماده شدم . تمام وسایل مورد نیازم رو داخل کیف بزرگم ریختم و به پذیرایی رفتم .

کیانا نگاهی به کیف انداخت و گفت: مگه میخوای بری کوه؟

جوابش رو ندادم و منتظر بابا شدم . وقتی زنگ زد، آیفون رو برداشتم و گفتم: بابایی میشه منو تا خونه دایی محمدعلی برسونی .

وقتی جمله"بیا پایین"رو شنیدم، سریع خودم رو جلوی در رسوندم . توی راه برای بابا توضیح دادم که شاید شب دیروقت برگردم . خداحافظی کردم و پیاده شدم . زنگ زدم . ماهرخ بدون اینکه بپرسه کی پشت دره، در رو باز کرد . نگاهی به آیفون تصویری انداختم . خب تصویرم رو دید دیگه . با آسانسور، خودم رو به طبقه پنجم رسوندم . در ورودی آپارتمان هم باز بود . کفش هام رو در آوردم و داخل رفتم .

ماهرخ روی صندلی پایه بلند پشت اپن نشسته و پیاز خورد می کرد . چشماش هم سرخ سرخ . . .

دایی رو به روی تلویزیون روی کاناپه لم داده بود و جلوش هم بسته خالی چیپس که شکل سفره شده بود و قوطی خالی نوشابه و ظرف یک بار مصرف خالی غذا، خودنمایی می کرد . هر وقت عصبی میشد، میرفت سراغ تغذیه! احتمالا روزه خوری هم شامل میشد دیگه . پس حتما ماهرخ باهاش حرف زده .

سلام کوتاهی رو به دایی گفتم و سلام کوتاهی هم جواب گرفتم . ماهرخ هم که اصلا انگار نه انگار من وارد شدم . کیفم رو روی اپن انداختم و گفتم: ناسلامتی مهمون اومده! نظرتون چیه حداقل یه احوالپرسی بکنید؟

ماهرخ بینی اش رو بالا کشید و گفت: خوش اومدی . مانتوت رو بذار روی مبل الآن پا می شم آویزونش میکنم .

صندلی کناریش رو عقب کشیدم و نشستم . طوری که دایی نشنوه گفتم: چته؟

ماهرخ در حالیکه پیاز ها رو برای بار دوم خورد میکرد، گفت: نگو که مامانت بهت نگفته.

–گفته! ولی . . .

ماهرخ، چاقو رو داخل ظرف انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت . دنبالش رفتم . وقتی از پذیرایی می گذشتم، نگاه مضطرب دایی رو دیدم . میدونستم این قضیه براش اصلا مهم نیست . برای دایی فقط خود ماهرخ مهم

بود و این رفتارهاش دایی رو نگران میکرد . دنبال ماهرخ به اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم . لبه ی تخت دونفره شان نشسته بود و سرش پایین بود اما صدای فین فین کردنش شنیده میشم.

رو به روش، روی زمین نشستم و گفتم: دایی رو دیدی؟ داره از دست این خل بازی هات دیوونه میشه! کی میخوای تمومش کنی؟

سرش رو بالا گرفت و گفت: باهم دعوا کردیم . . . . بهش گفتم طلاقم بده . . . اون میتونه پدر بشه . . . نباید حقش رو ازش گرفت . . .

-ماهرخ جونم نبینم از این حرف ها بزنی دوباره!

ماهرخ: کتی من برق چشماش رو وقتی به یه بچه نگاه میکنه میبینم! من میفهمم وقتی حرف کمک به خیریه میشه ریال چرا میگه بریم به پرورشگاه کمک کنیم . کتی تو نمیفهمی چی میگم . . .

-چرا میفهمم! من میفهمم اونی که بیرون این اتاق نشسته، براش خواستن بچه در برابر خواستن تو هیچی نیست! ماهرخ جون من رو نگاه کن . . . چندتا زن رو میشناسی که یه گله بچه دورشون رو گرفته ولی آرزوشونه شوهرشون از ته دل بهشون بگه "عزیزم"؟ الآن تو دلت میگی این یه الف بچه چی میگه این وسط؟ ! ولی ماهرخ به خدا راستشو میگم . دایی یه لحظه هم حاضر نیست تو رو با یه بچه عوض کنه!

ماهرخ: خودش هم همین رو میگه ولی . . .

-ولی و اما و اگر نداره دیگه!

ماهرخ: همیشه میخواستم اگه بچمون پسر شد، اسمش رو بذارم محمد حسین که به اسم باباش بیاد . اگر دختر شد هم ماهک که به اسم خودم . . .

کمی مکث کرد و بعد از چند دقیقه گفتم: راستی شام چی میخوای درست کنی؟ من مهمون هستما! نکنه میخوای پیازهای اشکی شده رو بدی بخوریم؟

بلند شد و گفت: نه . می خوام خورش کرفس درست کنم .

-چرا کرفس؟ یه چیز ساده تر درست کن .

اشک هاش رو پاک کرد . لبخندی زد و گفت: محمدعلی دوست داره . . .

بیرون رفت و من داخل اتاق تنها موندم . چه قدر همدیگه رو دوست دارن . . . دایی حاضر بود از حق پدر شدنش بگذره و ماهرخ حتی تو دعوا و قهر، با این حالش میخواست غذای مورد علاقه دایی رو درست کنه .

هیچ وقت نمی تونم اینقدر از خود گذشته باشم! من حتی حاضر نیستم از وقت خودم بزنم و واسه طرف شام درست کنم!

به پذیرایی رفتم . دایی مشغول خوندن روزنامه بود و اثری از ظرف های خالی روی میز دیده نمیشد . انگار ماهرخ جمعشون کرده بود .

تا آخر شب با هم سرسنگین بودن . بعد از شام دایی به حیاط خلوت رفت . ماهرخ رو به بهانه های الکی پشت سرش روانه کردم و خودم هم دیوان حافظ رو از کتابخونه دایی برداشتم و به حیاط خلوت رفتم .

ماهرخ داشت از اونجا خارج میشد که گفتم: ماهرخ جون میشه یه لحظه بشینی؟

مردد نگاهم کرد و پشت میز گرد نشست . دایی هم که سمت دیگه میز نشسته بود . خودم هم نشستم و کتاب رو جلوی دایی گذاشتم .

دایی: خب؟

–میشه یه تفال برام بزنید! از این فال ها که هرکس یه بیت برمیداره .

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: از تو بعیده! حالا کیانا میومد یه همچین درخواستی می داد یه چیزی ولی تو . . . یه جای کار می لنگه!

راست میگفت . من همیشه زیادی جدی ام و این حرکات یه کم زیادی خودمونی به نظر میرسید . ولی بالاخره اون کتی مهربون اعماق وجودم نمیتونست اجازه بده دایی و ماهرخ رو تو این وضعیت ببینم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: حالا یه تفال بزنید ببینیم نظر حافظ در مورد تغییر من چیه؟ !

دایی چشماش رو بست و گفت: نیت کنید .

نیت؟ من که نیت نداشتم؟ این فقط یه بهونه بود . گفتم: خب نیت کردم . من بیت اول .

ماهرخ هم سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت: بیت دوم .

دایی: من هم بیت سوم دیگه . زیر لب چیزهایی گفت و صفحه رو باز کرد . لبخندی زد و شروع به خواندن کرد:

بیت اول: مرا می بینی و هردم زیادت می کنی دردم / تو را می بینم و میلم زیادت می شود هردم

بیت دوم: به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری / به درمانم نمی گوشی نمی دانی مگر دردم

بیت سوم: نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

از بیت خودم چیز زیادی سر در نیاوردم ولی بیت ماهرخ و دایی . . .

ماهرخ با عجله گفت: من میرم ظرف ها رو بشورم .

-شستی که .

با اخم نگاهم کرد و گفت: خب میرم خشک کنم!

و بیرون رفت . نفس عمیقی کشیدم و به دایی که توی فکر بود نگاه کردم . تا خودشون نمیخواستن نمیشد کاری کرد . گفتم: دایی منو میرسونی خونه؟

در مقابل اصرارهای دایی برای موندن کوتاه نیومدم و برای پوشیدن مانتوم به اتاق رفتم . تلفن زنگ خورد . خاله آذر بود . بعد از نیم ساعت حرف زدن بالاخره رضایت داد قطع کنه . ماهرخ کلافه گفت: من به فکر چی ام . این به فکر چیه!

-چی میگفت؟

ماهرخ: آذر به جز تعریف از امیر و امین چیز دیگه ای که واسه گفتن نداره! ! !

با دایی به خونه رفتم . مامان و بابا و کیانا مشغول تماشای سریال آبکی ای بودن و شام هم خورده بودن . مرسی که منتظرم نشدن!

لباس هام رو عوض میکردم که ضربه ای به در خورد . گفتم: بیا تو . کیانا آروم در رو باز کرد و وارد شد . در رو پشت سرش بست و گفت: کتی خونه دایی اینا چه خبر بود؟

روی تخت نشستم و در حالیکه جوراب هام رو از پام بیرون میکشیدم گفتم: هیچی .

کیانا: هیچی که نمیشه! گریه میکردن؟ لابد ماهرخ خودشو تو خونه حبس کرده بود . حتما دایی هم ظرف ها و دکوری ها و کلا شکستنی ها رو شکسته بود دیگه . . .

متعجب نگاهش کردم و گفتم: ناراحتی اعصاب که ندارن! خبری نبود . فقط یه کم ناراحت بودن .

کیانا: همین؟ یعنی حتی گریه و زاری هم نمیکردن؟

دست هام رو توی هم قفل کردم و با فشاری آروم قلنج انگشتانم رو شکوندم و گفتم: نه . حالا برو میخوام بخوابم .

ایش بلندی، با تاکید بر "ش" گفت و از اتاق بیرون رفت . گوشیم رو از جیب مانتوم که آویزونش کرده بودم برداشتم . برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم . مینو برام یه جک بی مزه فرستاده بود . پاکش کردم و جوابش رو با یه جمله فلسفی دادم .

چند ثانیه بعد پیام جدیدی رسید . به خیال اینکه از طرف مینو رسیده بازش کردم . نوشته بود: هوای این روزها را نمیخواهم . . . چیزی کم دارد . . . چیزی شبیه تو !

مینو و این حرفا؟ به بالای صفحه نگاه کردم . به جای اسم و عکس مینو، شماره ای که سیو نبود نقش بسته بود . نگاهی به ساعت انداختم . ۲۰دقیقه به یک بود . هیچ معلمی توی چنین ساعتی، چنین پیامی برای شاگردش نمیفرسته . داشتم فکر می کردم چه جواب دندان شکنی بهش بدم که SmS جدیدی رسید: ببخشید اشتباه شد . یک صورتک خجالت زده هم در انتهای پیام خودنمایی میکرد .

لعنتی! مگه من مسخره توام! میخواستم جوابش رو ندم که SmS دیگه ای رسید . : بخشیدی؟

کمی مکث کردم . نفسم سنگینم رو فوت کردم . چی باید جواب میدادم؟ اگر مینو بود، با طرف طرح دوستی میریخت . اگر مهنوش بود، سریع عذرخواهی میکرد . اگر سارا بود، کلا جواب نمیداد . حالا من باید چه کار میکردم؟

کمی فکر کردم و بعد نوشتم: پیش میاد . اشتباه دیگه .

این همه تواضع واقعا از من بعید بود . ! دیگه چیزی نگفت و من هم گوشیم رو خاموش کردم . هرشب همین کار رو میکردم . مینو بهم میگفت از بس جون دوست هستم این کار رو میکنم چون میترسم امواجش رو مغزم اثر بذاره . ولی من حوصله ها و زنگ های نصفه شب رو نداشتم .

روی پهلوی چپم خوابیدم و پتوی صورتی رنگم رو در آغوش گرفتم . قرار فردا سرجاش بود . یعنی باهام چی کار داشت؟ چی میخواست بگه؟ شاید هم میخواست یه چیزی رو نشونم بده . چون توی مدرسه گفت جا گذاشتمش . اصلا چرا مدرسه تعطیل شد؟ کاش حداقل چندروز در هفته رو تعطیل نمیکردن . مثلا یکشنبه ها که ادبیات داشتیم . یا مثلا شنبه ها! چرا شنبه ها؟ خب . . . نمیدونم! اصلا همه اش رو تعطیل کنن . به من چه؟ !

SmS رو برای کی میخواست بفرسته که اشتباهی برای من اومد؟ شاید برای افسون . شاید برای یکی دیگه که نمیشناسمش . یه حسی از درون هر چه قدر هم که باهاش میجنگیدم، بیخیال نمیشد . حس مزاحم از درون جیغ و داد راه انداخته بود که . . . که کاش SmS رو اشتباهی برام نفرستاده بود . یعنی کاش می فرستاد ولی نه اشتباهی . . .

فکر کنم دارم دیوونه میشم! هیچ کس لیاقت این که . . .

اه . . . تا کی میخوام فکر کنم هیچ کس لیاقت نداره؟ ! تا کی میخوام هیچ کس رو آدم حساب نکنم؟ ! برای یک لحظه، شاید هم یک صدم ثانیه به مزخرف بودن رفتارهای خودم پی بردم . اما باز برگشتم سر خط!

پلک هام رو روی هم فشار دادم بلکه خواب به چشمام بیاد . . .

روی مبل راحتی لم داده بودم . خاله آذر با اخو جلو اومد و گفت: پاشو . . .

و بعد دستم رو گرفت و کشید به سمت اتاق . به زور لباس عروس سفیدی رو تنم کرد . من جیغ میزدم و گریه میکردم . مدام میگفتم من نمیام . . . موهام رو توی مشتش گرفته بود و منو دنبال خودش میکشوند . با مشت و لگد به جونش افتادم، بلکه ولم کنه اما منو برد تو اتاقم . یکی از فامیل هامون به اسم امین هم توی اتاق بود . تازه از فرانسه برگشته . مهندسه . خاله به زور منو پیشش نشوند و گفت مبارکه!

مینو و مهنوش پقی زدند زیر خنده . ولی سارا با یه لبخند کمرنگ نگاهم میکرد . ضربه ای به بازوی مهنوش زدم و گفتم: اصلا هم خنده نداشت! خب خواب دیدن که دست خود آدم نیست .

مینو: حالا به نظرتون تعبیرش چیه؟

مهنوش: معلومه دیگه! یه شام عروسی افتادیم .

با حرص گفتم: بمیرم هم به اون بچه سوسول مامانی جواب نمیدم!

سارا از پشت میز کامپیوترش بلند شد و گفت: کم واسه خودتون قصه ببافید . پسر مردم رو داماد کردید رفت . . .

.

مینو ابروهایش را بالا داد و گفت: ولی عروسی یه تعبیر دیگه هم داره .

با صدای کلفت و لحن مرموزی گفت: مرگ . . .

ابروهام رو به هم نزدیک کردم و گفتم: به من چه؟ اگر کسی قراره بمیره من نیستم . امین باید بمیره!

مهنوش: وا؟ چیکار به جوون مردم داری؟ اصلا بفرستش پیش خودم . مثل اینکه تو خوشی زده زیر دلت!

سارا با ظرف میوه برگشت و گفت: به مهبد میگما!

مهنوش: نه بابا؟ حالا واسه ما شدی کاسه داغ تر از آش؟

سارا: چطور هرچی از مهبد میدونم باید به تو بگم، خب هرچی هم از تو میدونم باید به مهبد بگم دیگه!

مهنوش خندید و گفت: خب جاسوس دو جانبه هم که شدی . . .

نگاهی به ساعت مچی خودم انداختم . عقربه های نقره ایش ساعت ۵رو نشون میداد . کیف خاکی رنگم رو برداشتم و گفتم: بچه ها من برم دیگه . ولی سارا اگر مامانم زنگ زد بگو همین جاست . خب؟ بگو دستش بنده یا . . . نمیدونم یه چیزی بگو دیگه .

مینو چشمهاش رو ریز کرد و گفت: بدجوری مشکوک میزنی! کجا میخوای بری که از وقتی اومدی داری یه سره سفارش میکنی؟ راستشو بگو . قبل از اینکه کارآگاه بازیمون گل کنه .

از لبه ی تخت سارا بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم . گفتم: هیچ جا . باید با ماهرخ، زندااییم برم بیرون . میخواد بره پیش دکتر ولی نمیخواد مامانم بفهمه . میترسه باز هم بهش همون جواب قبلی رو بدن . سارا یه زنگ به آژانس میزنی؟

سارا تلفن بی سیم رو برداشت و گفت: باشه . بگم برای کجا ماشین میخوام؟

–برای . . . نمیدونم . زنگ بزن بیاد حالا . شاید اول برم دنبال ماهرخ .

سارا با آژانس تماس گرفت و حینی که با تلفن صحبت می کرد، من به این فکر می کردم که واقعا بهنودی ارزشش رو داره که من به خاطرش به خانواده و بهترین دوستام دروغ بگم؟ این چندمین دروغی بود که گفتم؟ حسابش از دستم در رفته! اونقدر به خودم و کارهام مطمئن بودم که گفتم حتما ارزشش رو داره . وگرنه هیچ وقت این کارها رو نمیکردم! به هرحال آدم تحصیل کرده ای بود . خب اخلاقش هم خوب بود . تیپش هم که خب متوسط رو به عالیه . چهره اش هم که . . .

سارا: الآن ماشین میاد . میخوای جلوی در منتظرش باش .

–باشه . می بینمتون . فعلا . . .

ماشین آژانس یه پراید مشکی بود . سوار شدم و آدرس نمایشگاه یا همون گالری رو دادم . آخه من که هیچی از نقاشی سر درنمیارم چرا قبول کردم اونجا ببینمش . راس ساعت ۶ جلوی گالری از ماشین پیاده شدم . خبری از ماشینش نبود . ترجیح دادم به جای اینکه تو خیابون منتظر باشم، برم داخل .

به تصویر خودم روی شیشه ورودی سالن اصلی نگاهی انداختم . موهای اتو کشیده ام، که از فرق باز کرده و دو طرف صورتم ریخته بودم رو مرتب کردم . زیر چشمم رو هم آروم با سر انگشت اشاره ام پاک کردم که سیاه نباشه .

وارد سالن شدم . دور تا دورش پر از تابلوهای کوچک و بزرگ نقاشی بود . مرد جوانی هم با موهای مشکی بلند که پشت سرش بسته بود، به بازدیدکنندگان توضیحاتی در مورد تابلوها میداد . مشغول تماشا شدم و سرسری چند تابلو رو رد کردم . تابلوی پنجم یا ششم بود که جلوش متوقف شدم .

به نظر من که چیزی از نقاشی سر درنمیارم، شاهکار بود . تصویر مادری که کودکش رو در آغوش کشیده و مشغول تکدی گری بود . حتی غم توی چشم هاشون رو هم میشد حس کرد . رنگ روغن بی نظیری بود . محو تابلو بودم که صدایی گفت: این همه تابلو . چرا این؟

به سمت بهنودی برگشتم . تیپ سفید–مشکی قشنگی زده بود .

به سمت بهنودی برگشتم . تیپ سفید–مشکی قشنگی زده بود . لبخندی زدم و گفتم: سلام .

با لبخند متقابلی جواب داد: سلام . خوبی؟

–ممنون . دیر کردید!

بهنودی: نه . وقتی اومدی داخل دیدمت . داشتم با یکی از دوستای قدیمی صحبت میکردم، نشد بیام جلو . نگفتی چرا جلوی این تابلو ایستادی!

–اممم . . خب . . . نمیدونم . یه جورایی با بقیه کارهای نقاش متفاوت به نظر میرسه.

به تابلوی دیگری که سمت دیگه سالن بود، اشاره کرد و گفت: من اون رو بیشتر می پسندم .

تصویر یه طبیعت بی انتها از پاییز بود . رنگ آمیزی اون کار هم فوق العاده به نظر میرسید . قبل از اینکه چیزی بگم، خودش شانه ای بالا انداخت و گفت: البته سلیقه هرکس محترمه!

قدم های آرومش رو به سمت تابلوهای دیگه کشید . من هم آروم به دنبالش می رفتم و به تصاویر زیبا و محسور کننده نگاه میکردم . صدای موزیک بی کلامی هم توی فضا پیچیده بود . همون طور که قدم میزد گفت: من هیچ وقت نتونستم از چشم چشم، دو ابرو فراتر برم . ولی همیشه به کارهای هنری علاقه داشتم .

–ولی من معتقدم ریاضیات حتی از هنر هم بهتره .

چشمکی زد و گفت: موافقم!

سرم رو پایین انداختم و یکی از ریشه های شال خردلی رنگم رو دور انگشتم پیچیدم . من و خجالت؟ عمرا! دوباره سرم رو بالا گرفتم و مشغول تماشا شدم . وقتی یک دور تمام کارهای نصب شده توی سالن رو نگاه کردیم، با لبخند گفت: برای رفتن عجله داری؟

سرم رو کج کردم و گفتم: نه خیلی .

بهنودی: پس میتونیم داخل محوطه با هم صحبت کنیم؟

شانه ای بلا انداختم و جلوتر از من به سمت دری که به محوطه نمایشگاه باز میشد رفت . وقتی رسید . مکث کوتاهی کرد . ایستاد و رو به من گفت: بفرمایید .

اول من و بعد خودش وارد محوطه شدیم . محوطه تقریبا کوچک اما سرسبزی داشت . باغچه ها با لبه های بلند با فاصله ی کمی از هم قرار داشتند و به راحتی میشد از بینشون عبور کرد . بهنودی روی یکی از این دیواره های سنگی لبه باغچه نشست و گفت: نمیشینی؟

مانتوم رو بالا زدم و با فاصله نشستم . از داخل جیب جلویی کیف مشکی ای که بند بلندش رو روی دوشش انداخته بود، جعبه کوچکی بیرون کشید . جعبه ای صورتی با پاپیون توری روی جعبه . اندازه ی جعبه هم طوری بود که توی مشت جا میشد . دستش رو به سمتم گرفت و گفت: قابل نداره .

ابروهام رو در هم کشیدم و گفتم: به چه مناسبت؟

بهنودی: بگیر تا بگم .

-نمیتونم! شما به همه دانش آموزهاتون، هدیه میدید؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت: نه! فقط به دانش آموزهای خاص . مثلا اون هایی که تو ویرایش کار تحقیقی بهم کمک میکنن . و اون کار تاییدیه تحصیلی برام میگیره!

-واقعا قبول شد؟

بهنودی: بله دیگه . دستم درد گرفت! بگیرش .

-آخه . . .

بهنودی: ای بابا . . . خب تو کمکم کردی من هم خواستم یه جوری خیلی کوچک تلافی کنم . لطفا . . .

دستم رو دراز کردم و جعبه رو ازش گرفتم و داخل کیفم انداختم . بهنودی منتظر نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت: بازش نمی کنی؟

خیلی صریح گفتم: نه . ترجیح میدم بعدا ببینمش . ممنون . حالا برای چه مقطعی پروژه رو ازتون میخواستن؟

درحالیکه زیپ کیف مشکی اش رو میکشید، گفت: دکترا .

-واقعا؟ خیلی خوبه! حالا کار دیگه ای نمونده؟

بهنودی: نه . همه کارها و حرف هاش رو اینترنتی انجام دادم و گفتم . فعلا گواهی موقتش برام میاد .

-مبارکه .

بهنودی: مرسی .

در جواب تشکرش چیزی نگفتم . بعد از حدود یک دقیقه سکوت، گفتم: دوست ندارید برگردید فرانسه؟

بهنودی: نه . خاطرات زیاد جالبی ازش ندارم . کلا دوست ندارم برگردم به اون دارم . اینجا رو بیشتر دوست دارم . امکان پیشرفت توی فرانسه بیشتر فراهمه ولی اینجا هم میتونم به چیزهایی که میخوام برسم .

خدا کنه یکی از چیزهایی که تو برنامشه افسون نباشه! پرسیدم: اون وقت برنامتون شامل چه چیزهایی میشه؟

بهنودی: درس، کار، یه زندگی آروم و . . . برنامه تو برای آینده چیه؟

–رفتن به دانشگاه، داشتن یه شغل خوب، شاید عضو شدن تو یه انجمن حمایت از زنان، شاید موسیقی، شایدکمک به دوستام . . . نمیدونم! هنوز زیاد برنامه هام رو فیکس نکردم .

بهنودی: جالبه .

بلند شدم و گفتم: اگه امری ندارید، من برم دیگه .

او هم بلند شد و گفت: میرسونمت .

–ممنون . خودم میرم .

بهنودی: نترس . تا جلوی درتون نمیام که! فقط تا سر کوچه .

–آخه . . .

بهنودی: چرا همه چیز رو اینقدر سخت میگیری؟ می رسونمت .

جلوتر از من به سمت در رفت و باز قبل از گذشتن از چارچوب گفت: بفرمایید .

از کجا فهمید دوست ندارم تا جلوی در خونه باهام بیاد؟ کاش می شد یه جوری منصرف بشه . دوست نداشتم بگم نه . شاید اگر خیلی روی نه گفتن پافشاری میکردم، شاید منصرف می شد اما . . .

در جلو رو برام باز کرد و خودش هم سوار شد . یه لحظه فکر کردم که در رو ببندم و عقب سوار بشم . دوباره با خودم گفتم مگه آژانسه؟ پشیمون شدم و روی صندلی جلو نشستم . در رو بستم و بهنودی پاش رو روی پدال گاز فشار داد .

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کمربند .

کمربند ایمنی رو بستم . با دست چپ رانندگی میکرد و با دست راست، CDرو داخل دستگاه پخش ماشین فرستاد . . صدای موزیک رو به اندازه ای که نه خیلی کم بود و نه خیلی زیاد تنظیم کرد . موسیقی انگلیسی آرومی بود . زیاد از انگلیسی سر در نمی آوردم اما ریتم آهنگ رو دوست داشتم .

در حالیکه به رو به رو نگاه میکرد، گفت: بهت نمیاد اهل موسیقی انگلیسی باشی . هستی؟

–نه خیلی . فارسی رو بیشتر دوست دارم .

بهنودی: فکر کنم یه CDکنار صندلیت باشه . میتونی پیداش کنی؟

دستم رو کنار صندلی بردم و چند ثانیه بعد پیداش کردم . گفتم: همینه؟

نیم نگاهی انداخت و گفت: آره . بذارش تو دستگاه .

CDرو داخل دستگاه فرستادم و با دست نقطه ای که علامت داشت رو لمس کردم . به صندلی تکیه دادم و منتظر پخش موزیک شدم .

اسمم داره یادم میره چون تو صدام نمیکنی

حالا که عاشقت شدم، تو اعتنا نمیکنی

دلتنگتر میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حال تو رو از من فقط می پرسن و . . .

جلوی کافی شاپی که عموما پاتوق من و بچه ها بود، ایستاد و گفت: من تا همین جا بلدم .

با دست به راست اشاره کردم و گفتم: سمت راست .

سر خیابون اصلی گفتم: من همین جا پیاده میشم . ممنون .

ماشین رو متوقف کرد و گفت: خواهش میکنم . فقط بعد از اینکه اون جعبه رو باز کردی، حتما نظرت رو بهم بگو .

لبخندی زدم و گفتم: حتما .

پیاده شدم و دستی براش تکون دادم . او هم انگشت اشاره و میانی اش رو کنار پیشانیش برد و به نشانه بدرود به سمت جلو برد . قبل از اینکه به خونه برسم، گوشیم رو روشن کردم وشماره سارا رو گرفتم .

سارا: بله؟

–سارایی مامان من که بهت زنگ نزد؟

سارا: اتفاقا زنگ زد . گفتم دستشویی هستی . گوشیت هم از بی شارژی خاموشه .

–عاشقتم . مرسی .

سارا با نگرانی گفت: از زندانیت چه خبر؟ رفتید دکتر؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: آره . اون هم چه دکتری! شب اگه وقت کردی بیا چت روم بحرفیم .

سارا: باشه . فعلا .

تماس رو قطع کردم و دستم رو روی دکمه زنگ فشردم . یه چیزی توی دلم بدجوری برای باز کردن جعبه کوچک بالا و پایین می پرید .

در آپارتمان باز بود . وارد شدم و رو به مامان که داخل آشپزخونه مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود، سلام کردم . کیانا هم روی کاناپه لم داده و مشغول تماشای تلویزیون بود .

شالم رو از دور گردنم باز کردم و میخواستم به اتاقم برم که مامان گفت: خوش گذشت؟

–بد نبود . من که هرروز می دیدمشون، دو هفته بود هیچ کدوم رو ندیده بودم . دلم تنگ شده بود .

مامان در جوابم لبخندی زد و به کارش مشغول شد .

خودم رو داخل اتاقم پرت کردم و قبل از عوض کردن لباسم، رویس تخت نشستم و جعبه کوچک رو از کیفم بیرون کشیدم . یعنی چی میتونه باشه؟ گوشه لب پایینم رو گاز گرفتم و به دور تا دور جعبه نگاهی انداختم . هیچی نمیشد ازش فهمید . زبانه کوچک درش رو کنار کشیدم و بازش کردم . مجسمه ی سرامیکی کوچکی در ابعاد دو بند انگشت وسط جعبه خودنمایی می کرد . دختر جوانی که لباس بلند ارغوانی رنگ به تن داشت . با موهای نیمه باز مشکی و چشمان درشت و لبخند پررنگی رو لب هاش . رنگ لباسش درست رنگ لباسی بود که تو مهمونیه خاله پوشیده بودم و موهاش هم . . .

چه طوری تونسته بود، چنین چیزی پیدا کنه و بخره؟ ! لبخندی که ناخودآگاه روی لب هام نشسته بود رو جمع کردم و مجسمه کوچک رو روی میز آرایشم گذاشتم . نمیتونستم حتی چند ثانیه هم بیخیال نگاه کردنش بشم . به همه دانش آموزهاش هدیه می داد؟ به همه اونایی که بهش کمک می کردن هدیه می داد؟ به افسون هم هدیه می داد؟ اصلا چرا قبول کردم؟ نباید قبول می کردم! مگه کیه که بخواد به من کادو بده؟ ! اصلا منظورش از این مجسمه چیه خدا؟ ! یعنی این منم؟ خب یه کم کج و کوله هست ولی . . .

با صدای SmSبه طرف کیفم پریدم و به صفحه گوشی خیره شدم . نوشته رو باز کردم: میشه جعبه رو باز کنی؟ می خوام نظرت رو بدونم .

حدود یک دقیقه صبر کردم و بعد نوشتم: بازش کردم . خیلی زیبا بود . ممنون .

سریع جواب داد: خواهش میشه . قابل شما رو نداشت .

بهنودی کیه؟ کجای قصه ی من قرار داره؟ معلم ریاضی منه؟ داماد خاله ام؟ یه نفر که تو کار پروژه اش کمکش کردم؟ یا . . .

مجسمه کوچک رو توی مشتم گرفتم . با کوچکترین فشاری می شکست . چرا ارغوانی؟ چرا رنگ لباس خودم؟ چرا موهاش هم مثل منه؟

با صدای بابا که از داخل پذیرایی میومد فهمیدم برگشته . مجسمه رو سرجاش گذاشتم . لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم .

–سلام بابا .

بابا در حالیکه روی مبل راحتی می نشست گفت: سلام به کتی خانم . خوبی؟

–مرسی . چه خبر از دانشگاه و دانشجوها؟

سری تکان داد و گفت: دانشجوان دیگه . ایشالا خودت سال دیگه میری میفهمی .

از حرف بابا لبخند رضایت بخشی زدم و روی دسته ی مبلی که بابا روش نشسته بود، نشستم . مامان هم مقابل بابا نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد . از نوع صحبت کردن مامان و حرف هایی که زده میشد معلوم بود خاله آذر پشت خطه . چند دقیقه بعد خداحافظی کرد و قطع کرد .

کیانا: خاله آذر بود؟

مامان: آره . بیچاره تو خونه مونده حوصله اش سر رفته .

–خونه شون که ماشالا همیشه شلوغه . دیگه حوصله سر رفتن نداره که .

مامان: علیرضا و مارال که رفتن شمال . مهران هم سرکاره دیگه .

کیانا: افسون هم نبود؟

مامان: نه بابا . گفت افسون هم از صبح با امیر آقا رفته بیرون هنوز برنگشته . احتمالا افطار رفتن دیگه .

سعی کردم چشم هام که از تعجب تا آخرین درجه باز شده بود رو قایم کنم . افسون و امیر آقا؟ من خودم یکی دو ساعت پیش تنها دیدمش . افسون حتی تو ماشین هم نبود . خودش منو رسوند . . . یه جای کار بدجوری می لنگه! یه سری افراد دارن این وسط یه کارهایی می کنن که ازش سر در نمیارم . ولی باید سر در بیارم . . .

مامان از جا بلند شد و در حالیکه به آشپزخونه میرفت گفت: کتی بیا سفره افطار رو آماده کنیم .

با همون حالت گیج و گنگ به دنبال مامان رفتم و مشغول چیدن میز شدم . من باید بفهمم چه اتفاقی داره می افته . حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی بهنودی و افسون هست! این قضیه چند تا مضنون بیشتر نداره . خاله . . افسون . . . بهنودی . . .

بعد از افطار کیانا و مامان جلوی تلویزیون نشستند و منتظر شروع سریال شدند . بابا هم رفت تا دوش بگیره . به اتاقم رفتم و لپ تاپ رو روشن کردم . با اسم خودم تو چت رومی که همیشه میرفتم آنلاین شدم . سارا هم بود .

به محض ورودم سارا پنجره گفت و گوی خصوصی رو باز کرد و نوشت: سلام . از زندانیت چه خبر؟ نگفتی دکتر چی گفت .

خوبه سارا لبخند شیطانی ای که گوشه لبم نشسته رو نمیبینه! نوشتم: حرف همون قبلی ها رو زد . سارا یه سوال بپرسم؟

سارا: بپرس .

آب دهانم رو قورت دادم و تایپ کردم: اگر یه نفر بگه که دو نفر با هم رفتن بیرون و نیستن . اون وقت تو همون موقع یکیشون رو تنها دیده باشی، به نظرت کی داره دروغ میگه؟

سارا: کارآگاه شدی؟ نمیدونم ولی به نظر من یا اون نفر اول داره بهت دروغ میگه یا اون دونفر به اون یه نفر اول دروغ گفتن .

یعنی یا خاله آذر یا افسون و بهنودی! خب این رو که خودم هم می دونستم! ترجیح دادم بیشتر وارد جزئیات نشم . نوشتم: مرسی .

سارا: فردا خانم جون میره خونه عمه ام اینا . شاید صبح بیام یه سری بهت بزنم . خونه ای دیگه؟

–آره خونه ام . منتظرتم . فعلا . . .

حوصله ی سر کار گذاشتن پسرها و اذیت کردنشون رو نداشتم . به خاطر همین از چت روم بیرون اومدم . یه چرخی تو سایت های مختلف زدم و چون چیز خاصی نظرم رو جلب نکرد، کلا از نت خارج شدم . لپ تاپ رو بستم و به مجسمه ی کوچک که دقیقا پشت لپ تاپ قرار داشت، خیره شدم . نفسم رو فوت کردم و چشم از مجسمه برداشتم . زیادی فکرم رو مشغول کرده بود . نباید اجازه میدادم اینقدر ذهنم رو درگیر کنه .

تا قبل از اینکه بخوابم، سعی می کردم خودم رو با کارهای متفرقه سرگرم کنم تا مانع فکر کردنم به اون سه تا مضنون بشه .

ولی وقتی صبح از خواب بیدار شدم باز هم ذهنم ناخودآگاه به اون سمت کشیده میشد . صدای آیفون از بیرون اتاق شنیده شد و بعد صدای مامان که می گفت: کتی، سارا اومده .

از اتاق بیرون رفتم و کنار در ورودی منتظرش شدم . چند ثانیه بعد، با مینو و مهنوش از آسانسور خارج شد و با گفتن سلام جلو اومدن . وارد شدنو با مامان هم سلام و احوالپرسی کردن . دست مهنوش رو به سمت اتاق کشوندم و گفتم: بیاید بریم تو اتاقم . چرا جمعیتی اومدید من فقط منتظر سارا بودم .

مینو: اگه ناراحتی، برگردیم . اومدیم چندتا تست هندسه بزنیم . از وقتی تعطیل شدیم اصلا هندسه نخوندم .

سارا کیفش رو روی تخت انداخت و گره روسری اش رو باز کرد . خودش هم روی تخت نشست و گفت: دیشب چرا زود از رفتی؟

چهارزانو کنارش نشستم و گفتم: حوصله اش رو نداشتم .

سارا: آخی . . . چه خوشگله!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟

با دست به سمت میز اشاره کرد و گفت: اون . . .

منظورش مجسمه بند انگشتی بود . قبل از اینکه من چیزی بگم، مینو که کنار میز ایستاده بودمجسمه رو برداشت و گفت: الهی . . . چه کوچولو!

مهنوش مجسمه رو از دستش کشید و گفت: ببینم . . . از کجا خریدیش؟ این چیه تهش نوشته؟ ABB؟

مینو با چشم های گرد شده گفت: پلیس بین الملل؟

سارا: جلبک اون MBI نه ABB! بده ببینم . کتی از کجا خریدیش؟

–از چیز دیگه . . . از . . .

مهنوش مجسمه رو به سارا سپرد و گفت: بگو از کجا خریدی ما هم بخریم دیگه . جلوی آینه ام خیلی خالیه .

فکر کنم ۵ تا از این ها بس باشه . نه مینو؟

مینو: آره بابا . ۵تا بسه!

–نشکنه . . .

سارا: نه حواسم هست . نگفتی از کجا خریدی!

از دست سارا بیرون کشیدم و گفتم: مهنوش اونی که گفتی رو کجا نوشته؟

مهنوش: تهش .

راست میگفت . با خط قشنگی نوشته بود: یعنی امیربابک بهنودی . . .

مینو: من میگم تست ها که تموم شد بریم هرکدوم چند تا بخریم . خوبه؟

–نمیشه . . .

سارا: چرا؟

دلم رو به دریا زدم و گفتم: چون هدیه اس .

مهنوش روی صندلی میز آرایشم نشست و گفت: اوللّـــ . . . اون وقت از طرف کی؟

با این سوال شدیدا از گفتن"هدیه اس"پشیمون شدم! به چشم های منتظر هر سه نفر نگاه کردم . زدم زیر خنده و گفتم: شوخی کردم بابا! از یه دست فروش خریدم . فکر نکنم دیگه هم پیداش بشه چون شهرداری بساطش رو جمع کرد .

انگار مینو و مهنوش قانع شدن اما سارا . . .

سراغ کشوهای کنار میز رفتم . کتابم رو برداشتم و گفتم: خب بیاید شروع کنیم .

هر ۴نفر دور هم نشستیم و از اولین تست شروع کردیم . مشخص بود سارا مشکوک شده و اظهاراتم در مورد دست فروش رو باور نکرده . اما هیچ جوره هم نمیتونستم ثابت کنم مجسمه رو از کجا خریدم . دوست نداشتم هیچ کس به خاطر چیزی که نیست بهم مشکوک بشه . چیزی که نیست؟ شاید هم هست . . .

یکی دو ساعت بعد دفتر و کتاب ها رو جمع کردیم و رفتیم تو بحث غیبت در مورد بچه های مدرسه . کلا وقتی پیش هم بودیم نهایت درس خوندنمون می رسید به دو ساعت!

مینو: دیروز از خونه سارا اینا میومدم، هانیه رو دیدم . فکر کنم اگه به صورتش دست میزدی تا مچ فرو میرفت . بس که آرایش کرده بود .

مهنوش خندید و گفت: شنیدی فرانک با اون پسر درازه که میومد جلو مدرسه دوست شده؟

مینو: دروغ . . . . جودت بفهمه جلو مدرسه با هم آشنا شدن پوستشو می کنه!

سارا: پس بالاخره بیخیال بهنودی شد؟

مهنوش شانه ای باا انداخت و گفت: فکر کنم! از بس بهنودی به بیچاره پرید، لابد ترسید دیگه!

پوزخندی زدم و گفتم: بهنودی بهش پرید؟ تقصیر خودش بود دیگه . بهنودی بیچاره تا حالا کی عصبانی شده؟

مینو در حالیکه رو به روی آینه نشسته و دنباله خط چشمش رو صاف میکرد گفت: میبینم که ازش طرفداری می کنی!

-کی؟ من؟ نه بابا . همین طوری یه چیز گفتم .

باز سارا مشکوک نگاهم میکرد . کاری برای قانع کردنش از دستم بر نمی اومد .

سارا: در مورد اون سوالی که دیشب ازم پرسیدی به نتیجه ای هم رسیدی؟

-نه . . .

سارا: به نظر من اون دو نفر دارن دروغ میگن . حاضرم شرط ببندم! یه چک بکن ببین درست میگم یا نه .

-چک که نمیتونم بکنم! ولی شاید بعدا ازشون پرسیدم .

کمی بعد از رفتن بچه ها، کیانا عصبانی از اتاقش بیرون اومد و رو به مامان که مشغول شستن ظرف ها بود، گفت: مامان من فردا میخوام برم خونه ندا اینا .

مامان: ندا کیه؟ نمیشناسم .

کیانا: دوست جدیدمه . تو استخر باهاش آشنا شدم .

مامان: چون من و پدرت نمیشناسیمش نمیشه بری .

کیانا نگاهی به من انداخت و با اخم گفت: پس چرا دوست های این میتونن بیان و برن؟

مامان شیر آب رو بست و گفت: چون من این بچه ها رو ۵ ساله میشناسم .

کیانا: خب با ندا هم آشنا میشیم!

به سمت اتاقم رفتم و گفتم: حسودی نکن!

کیانا: من حسود نیستم . فقط میخوام بدونم چرا تو میتونی بری خونه سارا اینا ولی من نمیتونم برم پیش ندا؟ !

قبل از اینه مامان چیزی بگه گفتم: نکنه منظورت از ندا همون قد بلنده اس که چشم و ابروی مشکی داره . موتور قرمز سوار میشه و ویراژ میده و . . .

به خاطر حضور مامان ترجیح دادم چیز دیگه ای نگم . سریع به اتاقم رفتم . کیانا پشت سرم وارد شد و در رو بست . با اخم گفت: منظورت چی بود؟ رک حرفت رو بزن!

-بگم کیانا؟ فکر کردی با هالو طرفی؟ من پسره رو دیدم!

جا خوردن رو از نگاهش هم میشد فهمید . دست به سینه رو به رو ایستاد . صداش رو بالا برد و گفت: پس . . . پس تو یه کاری کردی که جوابمو نداد . . .

من هم صدام رو بالا بردم و گفتم: آره! چون نگرانتم! چون طرفتو میشناختم! چون با مینو . . .

کیانا: با مینو چی؟

-هیچی! فقط برو خدا رو شکر کن که نذاشتم بیشتر از این فریبت بده .

کیانا با حرص دست هاش رو مشت کرد و گفت: ازت متنفرم کتی! عین یه کوه یخ میمونی . هیچی سرت نمیشه .

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: ولی من دوستت دارم! اون حتی اسمش هم بهت درست نگفته بود . اسمش کسرا بود . دوست پسر مینو . . .

به سمتم برگشت . فقط نگاهم میکرد . چیزی برای گفتن نداشت . معلوم بود توی بد حالی گیر کرده . به سمت پرده رفتم و کنار کشیدمش . نور زیادی به اتاق راه پیدا کرد . نفس عمیقی کشیدم و پشت میز آرایشم نشستم . کیانا همچنان وسط اتاق ایستاده بود .

به سختی گفت: دروغ میگی . از کجا مطمئنی؟

–چون ده دفعه مینو رو دیدم که باهاش بیرون میرفت . تروخدا اینقدر ساده نباش کیانا!

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت و صدای به هم کوبیده شدن در اتاقش شنیده شد . من هم به پذیرایی رفتم . مامان از آشپزخونه بیرون اومده و روی مبل نشسته بود . با دیدن من گفت: کتی بیا . . .

رو به روش نشستم و گفتم: جونم؟

مامان با نگرانی گفت: اینی که گفتی موتورسوار میشه . . . منظورت همون ندا بود؟ مگه دخترا هم موتور سوار میشن؟

گندی که زده بودم رو نمیدونستم چه جوری باید جمع کنم . لبخندی زدم و گفتم: همه نه ولی خب . . . این دختره رو دیده بودم که سوار موتور داداشش میشه .

مامان: واقعا؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده . . . زمان ما دخترها ماشین هم به زور سوار میشدن .

خندیدم و گفتم: مامان دیگه یه جوری نگو که انگار از بازمانده های دوره قاجاری! از خاله چه خبر؟ از تنهایی در اومد؟

مامان ابروهایش را بالا برد و گفت: چی شده حال آذر رو می پرسی؟ سابقه نداشته!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: همین جوری .

مامان: از صبح که خبری ازش ندارم . شب بهش یه زنگ میزنم . میخوای برم با کیانا حرف بزنم؟

–نه مادر من! بذار خودش سر عقل میاد .

مامان: نمیدونم چیکار کنم والا . . .

صدای بوقهای منظم و کوتاه ماشین لباسشویی مامان رو به آشپزخونه کشوند تا لباس های داخلش رو خالی کنه .

تلویزیون رو روشن کردم و ظاهرا مشغول تماشا شدم اما فکرم پیش حرف سارا بود . واقعا اون دو نفر داشتن خاله رو میپیچوندن؟ آخه چرا؟ ولی من میگم احتمال اینکه خاله بخواد پز بده بیشتر از دروغ گفتن بهنودی و افسون به نظر میاد .

بالاخره یه روزی میفهمم! شاید بعد از اینکه برگشتم مدرسه . یک هفته تا پایان تعطیلاتم مونده بود و درست از اولین روز مهر باید سرکلاس میرفتیم . اولین کلاس هم که خب از شنبه شروع میشه دیگه . . . از کلاس ریاضی! ! ! وای که چه قدر دلم میخواد زودتر برگردم مدرسه . . .

***

بالاخره ماه رمضان هم تموم شد و عید فطر رسید . همه عید ها، با دایی و ماهرخ و خاله اینا سر خاک خانم جون و آقاجون، مادر و پدر مامان اینا میرفتیم . صبح پنج شنبه هرکس از خونه خودش راه افتاد . کیانا یه کم گرفته بود . اینو از جای خالی شوخی ها و پرحرفی هاش می شد فهمید . وقتی رسیدیم خاله اینا اونجا بودن . خاله و عمو مهران و علیرضا و مارال به اضافه ی افسون! با همه دست دادم و کنار کیانا ایستادم . علیرضا جعبه ی شیرینی های کوچک رو برای پخش کردن برداشت و بعد از تعارف کردن به ما، از قبرها دور شد . مارال هم به دنبالش رفت .

توی این یک هفته از کنجکاوی در حد مرگ سختی کشیدم! حالا که به بهنودی دسترسی نداشتم، شاید می شد از افسون حرف کشید . بعید بود اما . . .

دست هام رو درون جیب های مانتوم بردم و گفتم: افسون اون قبر قدیمیه رو دیدی که اون سمت بلواره؟ مال صد سال پیشه . . .

افسون با بی حوصلگی گفت: ندیدم .

–بیا بریم یه نگاه بهش بنداز .

افسون: بی خیال . . .

انگار نمیخواست از جاش تکون بخوره . کاش با کیانا دعوا نکرده بودم . شاید اون موقع میتونستم از کیانا بخوام راضیش کنه . هیچ کس حریف زبون این خواهر کوچولوی من نمی شد!

چند دقیقه بعد دایی و ماهرخ هم اومدن . صورت ماهرخ کمی لاغر شده و لپ های تپلش هم مثل قبل نبود . دایی کنار بابا ایستاده بود و آروم زیر لب فاتحه زمزمه می کرد . علیرضا و مارال با جعبه ی خالی برگشتن .

علیرضا: وای . . . حواسم نبود وایسم تا شما بیاید .

دایی: اشکال نداره دایی . مردم خوردن، فاتحه اش رو می فرستن دیگه .

دایی هم دایی سابق نبود . انگار نه انگار عیده . . . اون از کیانا، اون از افسون، این هم از دایی و ماهرخ! وقتی میخواستیم سوار ماشین بشیم، دیدم که مامان و خاله دارن یواشکی یه چیزهایی به هم میگن . وقتی همه سوار شدیم، گفتم: مامان، خاله چی می گفت؟

مامان آهی کشید و گفت: هیچی . . .

کیانا: هیچی که نمیشه! من هم دیدم داشت یه چیزی می گفت .

مامان شیشه سمت خودش رو بالا کشید و گفت: مارال حامله اس . . .

با شنیدن این خبر یاد مهنوش و برادر جدیدش افتادم . فقط دو ماه تا کودتای مهنوش مونده بود . میخواست یه کاری کنه که به قول خودش مریم به غلط کردن بیفته!

کیانا: آخ جون! نی نی . . .

بابا از داخل آینه نگاهی به کیانا انداخت و گفت: خوش حال شدی؟

کیانا: نباید بشم؟

بابا: چرا! ولی به کسی نگید . بین خودمون بمونه .

کیانا که با شنیدن این خبر یه کم شبیه کیانای همیشگی شده بود، گفت: واؤ مگه دزدی کردن که به کسی نگیم؟ !

مامان: منظور بابات ماهرخ و دایی محمدعلی بود! خب بشنون ناراحت میشن دیگه!

وارد بحث شدم و گفتم: بالاخره که میفهمن!

مامان: آره ولی . . . الآن نفهمن بهتره! ماهرخ تازه داره باهاش کنار میاد .

چیزی نگفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم . هر ماشینی هر سمتی که می خواست رفت و بابا با لبخند گفت:

-پیتزا یا . . .

کیانا اجازه نداد جمله تموم بشه، گفت: این که دیگه "یا" نداره! پیتزا دیگه . . .

به سمت تنها فت فودی که بابا قبولش داشت، رفتیم . بعد از نهار هم به خونه برگشتیم . هرکسی به اتاق خودش و دنبال کار خودش رفت . من هم به اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . دو روز تا اول مهر . . . از دو روز هم چند ساعت کمتر!

شماره سارا رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم .

سارا: بله؟

-سلام مهندس خوبی؟

سارا خندید و گفت: مرسی مهندش . شما چه طوری؟

-خوبم . چه خبرا؟

سارا: هیچی . . . دارم استراحت می کنم که از شنبه به طور کاملا جدی برم سراغ درس!

-آره بالاخره شنبه ها اول مهر . . .

سارا: نگو کتی! استرس می گیرم! دو ماه از تابستونمون رو درس گرفت بسه دیگه . . .

-آره من هم دوست ندارم بریم مدرسه!

به خاطر دروغی که گفته بودم، گوشه لبم رو گاز گرفتم . من که از خدام بود همین الآن میگفتن شنبه اس!

سارا: کتی خانم جون صدام میزنه . برگشتم بهت زنگ میزنم . فعلا . . .

چرا برخلاف همه من اینقدر دوست دارم برم مدرسه؟ مجسمه ی کوچک جلوی آینه رو برداشتم و برای صدمین بار به تهش نگاه کردم . نوشته ی سه حرفیش کاملا پررنگ بود . ABB! با انگشتم روش کشیدم . انگشتم سیاه شد . دوباره جلوی آینه گذاشتمش و با لبخند بهش خیره شدم . . .

سارا تا شب زنگ نزد . جمعه هم خبری ازش نشد . حتی جواب SmSام رو هم نداد!

***

شنبه ساعت ۶ بیدار شدم . موهام رو اتو کشیدم و مثل همیشه کج روی صورتم ریختم . کوله ی سدری رنگم رو برداشتم و تصمیم گرفتم جلوی در هم کتونی های آل استار هم رنگش رو بپوشم . مانتو و مقنعه ام رو مثل هر روز اتو کردم .

صدای غرغر کیانا از اتاقش می اومد . بیرون رفتم و رو به مامان که جلوی در ایستاده بود، گفتم: هنوز بیدار نشده؟

مامان کلافه گفت: چرا به زور از تخت کشیدمش بیرون . الآن هم رفته دستشویی .

مانتوم رو پوشیدم و لیوان شیری که مامان برام روی میز گذاشته بود رو سر کشیدم . قرار بود بابا کیانا رو برسونه . نگاهی به بابا که منتظر جلوی در ایستاده بود انداختم و نگاهی هم به کیانایی که از این اتاق به اون اتاق دنبال لنگه ی جوراب سفید رنگش می گشت . خداحافظ کوتاهی گفتم و در رو بستم .

سارا جلوی در منتظرم بود . در رو باز کردم و با لبخند داخل کوچه پریدم . نه ترسی و نه مثل بقیه مواقع دستی به کمرش زد و گفت: نترسیدم! فقط نگاهم می کرد . لبخندم رو خوردم و گفت: رو به راهی؟

زیر لب گفت: نه .

به سمت سر کوچه حرکت کرد . دنبالش راه افتادم و گفتم: پنج شنبه دیگه زنگ نردیا! جمعه هم جوابم رو ندادی .

جوابم رو نداد و به راه رفتنش ادامه داد . آستینش رو کشیدم و گفتم: مثل اینکه خیلی عجله داری؟ چته؟

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت و گفت: هیچی . . . فقط به مهنوش چیزی نگو! مینو هماهنگه!

-چیو نگم! کور که نیست . قیافه ات داد می زنه یه چیزیت هست .

نفس عمیقی کشید . لبخند مصنوعی ای زد و گفت: خوبه؟

جوابش رو ندادم و با هم حرکت کردیم . مهنوش سر کوچه بعدی ایستاده بود .

-سلام مهنوشی! خوبی؟

مهنوش: من خوبم ولی انگار بعضیا کشتیاشون بدجور غرق شده!

سارا: کشتیم کجا بود؟ بریم مینو منتظره .

مینو هم به کاروان روز اول مهر اضافه شد . سارا جلوتر از همه می رفت . کمی قدم هام رو کند کردم تا از مهنوش هم عقب بمونم . ضربه ای به بازوی مینو زدم و با اشاره به سارا، دستم رو جوری تکون دادم که یعنی چشه؟

مینو شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم . فقط گفت جلوی مهنوش هی نگم چرا ناراحتی؟ !

-یعنی با مهنوش مشکل داره؟

مینو: فکر نکنم . . . شاید با مهبد مشکل داره!

-آخه اینا که یه سره دارن قربون صدقه ی هم میرن که . . .

مهنوش به سمتمون برگشت و گفت: امروز یه چیزیتون میشه! اون از سارا که سرشو انداخته پایین داره میره، این هم از شما که عقب می مونید . . .

مصنوعی خندیدم و گفتم: اول مهر همینه دیگه! همه یه غم مبهم دارن! اصلا اول مهر باید عزای عمومی اعلام بشه!

مهنوش: اون وقت تو به خاطر عزای عمومی تیپ زدی؟

خندیدم و چیزی نگفتم . وارد مدرسه شدیم . طبق معمول بچه ها شروع به سلام و علیک کردن . به جز من که عموما کسی رو تحویل نمیگرفتم . . البته این بار سارا هم مثل من جواب بقیه رو نمیداد!

نشستیم . آروم به سارا گفتم: با مهبد دعوا کردی؟

پوزخندی زد و گفت: بیخیال بابا! بگم بمیر، مرده! دعوا چیه؟

-پس با مهنوش . . .

سارا: آخه مهنوش آزارش به مورچه میرسه؟

به محض اینکه می خواستم سوال کاراگاهی بعدیم رو بپرسم، صدایی از انتهای کلاس گفت: بهنودی اومد .

چه زود! به محض ورودش از جام بلند شدم . خودم هم حس کردم یه کم ازم بعیده ولی خب . . .

مثل همیشه با دست اشاره کرد و گفت: بفرمایید .

کت قهوه ای و پیراهن آجری رنگش زیادی به هم میمود! به من چه که چی به چی میاد؟ ! دوباره نشستیم .

پشت به تخته ایستاد و گفت: خوش حالم که فرصت دیگه ای برای دیدنتون و تدریس به دست اومد! امیدوارم تعطیلات به همه خوش گذشته باشه . عیدتون هم با تاخیر مبارک . . .

-همچنین . . .

با ضربه ی مینو که به پهلوم خورد، فهمیدم چه گندی زدم! ولی نمیشد کاریش کرد . بهنودی لبخندی زد و گفت: ممنون خانم کیهان .

جالب بود! بیرون کتایون خانم بودم و اینجا خانم کیهان . ولی اون همیشه بهنودی بود . چه تو مهمونی، چه تو کافی شاپ، چه جلوی دارالترجمه چه تو حیاط گالری، و چه توی کلاس و مدرسه . . .

ادامه داد: البته امیدوارم توی این تقریبا یک ماه تعطیلات، درس هم خونده باشید .

فرانک: بله خوندیم! مخصوصا دیفرانسیل . . .

شنیدم مینو زیر لب گفت: خیـــــلی . . . مخصوصا تو!

بهنودی به گفتن "خوبه" اکتفا کرد و گفت: بریم یه دوره ای بکنیم؟

مهنوش: ببخشید استاد درصدهای امتحانی که گرفتید رو نمیگید؟

بهنودی در حالیکه در ماژیک مشکی رو به انتهایش میزد گفت: چرا . به خانم ذاکری اعلام کردم که براتون روی برد بزنن . حضور ذهن ندارم که هرکس چه کار کرده بود، فقط یادمه خانم کیهان و خانم همتی تنها کسانی بودن که نمره ی کامل گرفتن .

با لبخند به سارا نگاه کردم . هیچ عکس العملی نسبت به این که فقط من و اون تونسته بودیم ۱۰۰بزنیم، نشون نداد . بهنودی بعد از یک فلش بک به عقب، مبحث جدیدش رو شروع کرد .

زنگ تفریح جلوی برد شلوغ بود . مینو دست مهنوش رو کشید و گفت: بیا بریم جلو ببینیم چه گندی زدم .

سارا دست به سینه به دیوار تکیه داده بود . رو به روش ایستادم و گفتم: میشه یک کلمه بگی از صبح چه مرگته؟ !

دست هاش رو دو طرف بدنش رها کرد و گفت: نمیخوام مهنوش بفهمه .

-چرا؟

سارا: چون اگه اون بفهمه، مهبد هم میفهمه!

-این چیه که مهبد نباید بفهمه؟ مهبد به خاطر تو اینجا موندگار شد . حتی قضیه ی مهنوش و مریم هم نتونسته بود نگهش داره ولی به خاطر تو . . .

سارا: مگه من گفتم بمونه؟ مگه من خواستم نره؟

به مهنوش و مینو که داشتن به سمت ما می اومدن نگاه کردم و گفتم: مهنوش داره میاد . ۱۰ثانیه وقت داری که بگی چرا . . .

آروم گفت: عموم اینا از کانادا برگشتن . ۵شنبه ی همین هفته میان خواستگاری .

این رو گفت و به سمت کلاس رفت . ولی من با ناباوری سرجام ایستاده بودم . مینو کنارم ایستاد و گفت: خیلی هم گند نزده بودم! البته مهنوش بهتر شده بود!

مهنوش: سارا چشه؟ با مهبد دعوا کرده؟ مهبد که خیلی عادی بود!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم .

سر کلاس برگشتیم و معلم عربی اومد . هیچی از درس نمی فهمیدم . فقط فکرم اطراف سارا و حرفی که زده بود، می چرخید . مادر و پدرش، دخترعمو و پسرعمو بودن . مثل مادرها و پدرهاشون . . . این رسمی بود که همیشه تو خانواده شون بوده و هست . هیچ وقت هم فراموش نمی شد . ولی این حق سارا نبود! ازدواج توی ۱۷سالگی با پسرعمویی که وقتی بچه بودند از اینجا رفته بود، حقش نبود! حق سارا مهبد بود . . . حق مهبد سارا بود . . . سارایی که از بچگی همیشه هواش رو داشت!

موقع برگشتن به خونه بعد از خداحافظی از مینو، مهنوش هم ازمون جدا شد و دوباره من با سارا تنها شدم . هیچ حرفی نمیزد . فقط توی سکوت پیاده رو را طی می کرد . همون طور که به رو به رو نگاه می کردم گفتم: نمیخوای حرف بزنی؟

سارا: نه .

-به مهبد هم نمیخوای بگی؟

سارا: نه . یه کاریش می کنم حالا .

باهاش خداحافظی کردم و در خونه رو با کلید باز کردم . در چوبی آپارتمان رو هم همین طور . کیانا از مدرسه نیومده بود . مامان هم برام یادداشت گذاشته بود که رفته پیش ماهرخ . بابا هم که کارش از تابستون بیشتر شده بود . لباس هام رو عوض کردم و غذا رو از یخچال بیرون آوردم و داخل مایکروویو گذاشتم تا گرم بشه . کیانا نیم ساعت دیگه می رسید . روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو از روی کشوهای کنار تخت برداشتم و روشن کردم .

یک لحظه تصمیم گرفتم که به مهبد زنگ بزنم و وضعیت سارا رو بهش بگم اما پشیمون شدم . مهبد باید توی این موقعیت بهش دلداری می داد . باید بهش می گفت که تا تهش کنارشه!

تو فکر سارا بودم که گوشیم با صدای زنگ آرومش خبر از دریافت تماس داد . شماره اش رو نمی شناختم . با این حال جواب دادم: بله؟

-سلام کتایون خانم . خوب هستین؟ خانواده خوب هستن؟

-ممنون . شما؟

-امین هستم . پسر عمه ی افسون و علیرضا .

چه قدر عالیه که از پشت تلفن چهره ی گرفته و اخموی آدم ها معلوم نیست . با لحن جدی ای گفتم: امرتون؟

امین: شمارتون رو از افسون گرفتم . شرمنده!

-خواهش می کنم .

امین: راستش می خواستم حالتون رو بپرسم . از افسون شنیده بودم که امسال کنکور دارید . درسته؟ رشتتون چیه؟

-بله . ریاضی .

امین: به سلامتی . امیدوارم موفق باشید . اگر کمکی در هر زمینه ای خواستید من در خدمتتون هستم . مخصوصا ریاضیات .

-ممنون . دبیر ریاضیم کارش رو خوب بلده .

امین: عالیه! به هرحال اگر کمکی خواستید، خوش حال میشم درخدمتتون باشم .

-باز هم ممنون . متشکرم . امری ندارید؟

امین کمی مکث کرد و گفت: خوش حال شدم صداتون رو شنیدم . به امید گپ و گفت های بیشتر . عرضی نیست . خدانگهدار .

گوشی رو روی میز پرت کردم . همین یکی رو کم داشتم . قیافه ام رو کج کردم و گفتم: گپ و گفت های بیشتر! ! !

گوشی رو روی میز پرت کردم . همین یکی رو کم داشتم . گپ و گفت های بیشتر! ! ! پسره چه فکری در مورد من کرده؟ همین مونده برم بگم بیا این معادله رو واسه من حل کن! با صدای کیانا و مامان از اتاقم بیرون رفتم . با هم رسیده بودند . سلام کردم و به مامان گفتم: ظرف غذا رو توی مایکروویو گذاشتم .

کیانا خودش رو روی مبل انداخت و گفت: خدایا چرا من این قدر از روز اول مهر بدم میاد؟ !

خندیدم و گفتم: دقیقا برعکس من!

جدی شد و گفت: واقعا؟ یعنی تو از این روز مزخرف خوشت میاد؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: هرکس یه نظری داره!

بعد از نهار، به اتاقم رفتم . شدیدا خوابم میومد . گوشیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . همون شماره ای که ساعتی پیش تماس گرفته بود، SmSداده بود: برگ از درخت خسته شده بود . پاییز بهانه شد . . . پاییزت مبارک . . .

چه غلطا! ! ! آخه من تو رو در حدی می دونم که بخوای پاییز رو بهم تبریک بگی؟ نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم چرا در حدی نیست که پاییز رو تبریک بگه؟ بیچاره چه عیبی داره مگه؟ مهندس، خوشتیپ، کمی تا قسمتی جذاب . اما این قسمت آخر خیلیس کم در موردش صدق می کنه . خودش که آدم بدی نیست . خانواده اش هم که . . .

به این قسمت افکارم لبخندی زدم . امین بهنودی! به این هم میشه گفت"بهنودی"! درسته با اون یکی بهنودی خیلی فرق داره اما خب من و کیانا هم هر دو "کیهان"هستیم و خیلی با هم فرق داریم . البته یه شباهت های محدودی هم داریم مثلا هر دومون شدیدا پیتزا دوست داریم . یا هر دو از اون بازیگره خوشمون نمیاد . ولی خب . . .

این قدر به این شباهت ها و تفاوت های مسخره فکر کردم تا خوابم برد . با صدای آهنگ گوشیم از خواب پریدم . از گوشه ی چشم نگاهی به ساعت انداختم . یک ساعت بیشتر نخوابیده بودم .

با دیدن تصویر سارا روی صفحه ی گوشی، تماس رو وصل کردم و خواب آلود و گیج گفتم: هان؟

سارا: وا؟ جای سلام کردنته؟

-سارا خواب بودم . بگو . . .

سارا: تو توی این موقعیت گرفتی خوابیدی؟ چطوری خوابت می بره؟

-میتونم بپرسم دقیقا کدوم موقعیت؟ اصلا چرا نباید بخوام .

سارا: راست میگی . . . تو که قرار نیست آخر هفته برات یه خواستگاری بیاد که نمیشناسی!

هوشیار شدم و گفتم: راستی از اون موضوع چه خبر؟ مگه پسرعموت نیست؟ کیو نمیشناسی؟

سارا: بیخیال کتی . . . حوصله ندارم دوباره دوره اش کنم! از ۵شنبه که با خانم جون حرف زدم بیشتر از ۱۰۰دفعه سعی کردم برای خودم جا بندازمش اما باور کن نمیشه! به مهنوش که چیزی نگفتی؟ !

-نه . حالا چرا می خوای از مهبد و مهنوش قایمش کنی؟

سارا درمادنه گفت: نمیتونم . . . فردا با مهبد قرار دارم اما . . . نباید هیچی بفهمه! میان یه جوری ردشون می کنم میرن دیگه! بازم تاکید می کنم که مهبد به هیچ وجه نباید چیزی از این قضیه بفهمه!

-بالاخره که می فهمه!

سارا: آره می فهمه اما الآن نمیخوام این اتفاق بیفته! باشه؟

-باشه .

سارا: خب دیگه خیالم راحت شد . می تونی بری خوابت رو ادامه بدی . فعلا . . .

-مگه آدم با چنین پارازیتی دوباره خوابش می بره؟

تماس رو قطع کردم . به خاطر مدل بیدار شدنم سرم درد گرفته بود . از مامان قرص مسکنی گرفتم و خوردم . به نظر من سارا با مخفی کردن خواستگارش از مهبد، بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب میشد! من اسمش رو میذارم حماقت محض!

فکر کن سارا عروس بشه! عروس خوشگلی میشه . . . اما نه با اون پسرعمویی که حتی اسمش رو هم نمیدونم . فکر کن سارا عروس بشه . اون وقت بازم مثل حالا میشه با هم دوست باشیم؟ صمیمی باشیم؟

این سوالی بود که صبح یکشنبه با دیدنش پرسیدم: سارا اگه عروس بشی باز هم این گروه ۴ نفره مون برقراره؟

با دست به سرم زد و گفت: دیوونه ای کتی؟ من بمیرم هم زیر بار حرف زور نمیرم! درسته پدربزرگم قبل از فوتش خیلی دوست داشته من زن حامد بشم و خانم جون هم گفته دوست داره عروسی ما دوتا رو ببینه و بابا هم حرفی نداره و مامان هم جرات مخالفت نداره، اما من به حامد نگاه هم نمی کنم!

دست هام رو سه بار متوالی به هم کوبیدم و گفتم: آفرین به این تحکم در عقیده!

سارا: اینی که گفتی نمیدونم یعنی چی اما من سر حرفم هستم!

سر کوچه ی بعد مهنوش و بعد از او مینو هم همراهمون شد . باز کلاس ادبیات و شعرهای مخصوص آقای صدری . . .

یار را گر می پسندی خستگی را دور ریز

این همان بی چتر ماندن زیر طوفان و گل است

بوده ام من سال ها با یاد روی او ولی

می شنیدم بیش و کم در فکر لیلای خود است

دو بیت زیبایی بود . کلا اگر سر شعر با آقای صدری کل کل نمیکردم، کلاس بهم مزه نمی داد . گفتم: فقط پسندیدن کافیه؟

آقای صدری با آرامش گفت: منظورت رو متوجه نمیشم .

–منظورم اینه که فقط باید بپسندی و خستگی رو دور بریزی؟ اون وقت تکلیف اون لیلای خودش چی میشه؟

لبخندی زد و گفت: اون دیگه تکلیفش معلومه! وقتی عزمت رو جزم کنی که فرقی نداره لیلا باشه، شیرین باشه یا هر کس دیگه ای! از سر راه برش می داری . . .

–اگه مادر فولاد زره پشت این لیلا باشه چی؟

صدای خنده کل کلاس رو پر کرد . آقای صدری هم خندید و گفت: مهم اینه که خود لیلا دیگه سرراه نباشه . مادر فولاد زره باید بره به زره فولادی بچه اش برسه!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از راهنماییتون .

نگاه کوتاهی به سارا انداختم . خدا رو شکر که توی حال خودش بود . وگرنه اون حس شکش ۱۰برابر شاید هم ۱۰۰برابر می شد!

***

به صفحه ی خاموش گوشی خیره شده بودم و مرتب قولنج انگشت هام رو می شکستم . پس چرا زنگ نمی زنه؟ یعنی اینقدر طول کشیده؟ با دندون به جون پوست لبم افتادم . باید نیم ساعت پیش زنگ می زد .

مامان از اتاق خواب بیرون اومد و گفت: چی شد؟ زنگ نزده هنوز؟

–نه!

مامان: نگران نباش . زنگ میزنه بالاخره .

-من نگران نیستم!

مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت: معلومه! از قیافت نگرانی می باره دختر!

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم . حق داشتم نگران باشم . بعد از ۵ روز اعتصاب غذا هنوز سرحرفشون بودن و اومده بودن که حرف های اصلی رو بزنن . خب سارا گناه داره . . .

با روشن شدن صفحه ی گوشی، قبل از اینکه صدای زنگش به گوش برسه، تماس رو وصل کردم: الو؟

-سلام .

صدای سارا گرفته بود . گرفته تر از تمام این یک هفته . . .

-چی شد؟

سارا نفس عمیقی کشید و گفت: نشد . . .

با شوق گفتم: ایول! میدونستم می تونی یه کاری بکنی که نشه!

سارا کمی مکث کرد و بعد با بغض گفت: منظورم از "نشد"اینه که نشد به هم بزنمش .

گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم . امکان نداشت . گفتم: خب حالا مهبد . . .

سارا: مهبد؟ . . . کتی باید قسم بخوری که هیچ کس چیزی نمیفهمه! حتی مهبد!

-ولی . . .

سارا با بغضی که معلوم بود تبدیل به اشک شده، گفت: کتی تروخدا . . .

-باشه . فقط خواهشا کوتاه نیا! تا آخرش سر حرفت وایستا . خب؟ . . . باشه سارایی؟

سارا: باشه . خداحافظ .

به مامان که با نگاه منتظرش رو به روم نشسته بود نگاه کردم .

مامان: خب؟

-نشد! نتونسته منصرفشون کنه .

مامان از جا بلند شد و در حالیکه به سمت تلویزیون میرفت، گفت: واقعا نمیدونم چی بگم!

باید یه راه حلی پیدا میشد! باید . . . ! سارا نیاز به کمک داشت . اما نه کمک من! شاید بهتر بود با مینو حرف بزنم . که اون هم با محمد حرف بزنه . به هرحال محمد دانشجوی مشاوره بود . دستم به سمت گوشیم رفت که پشیمون شدم و رو به مامان گفت: مامان، میشه یه ساعت برم پیش مینو؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: شما ۴نفر کم توی مدرسه همدیگه رو میبینید، که توی خونه هم یک سره یا گوشی دستتونه یا خونه هم دیگه اید؟

-مامان . . . لطفا! ضروریه!

مامان مردد گفت: تا بابات نیومده برگرد .

با لبخند از جا پریدم و سریع آماده شدم . نیم ساعت بعد دکمه ی زنگ رو با انگشت اشاره فشردم و صدای نازک مینا گفت: بله؟

-کتی ام .

در باز شد و داخل پارکینگ وارد آسانسور شدم . در آسانسور که باز شد مینو رو به روم بود . با تعجب گفت: چیزی شده؟

-نه! اومدم یه سر بهت بزنم .

از جلوی در کنار رفت که وارد بشم . پشت سرم اومد و گفت: ببخشیدا ولی کسی که پریروز دیدیش و فردا ۷ صبح قرار هم دیگه رو تو مدرسه ببینیم که سر زدن نمیخواد!

رو به مادر مینو که از اتاق خواب بیرون می اومد، سلامی کردم و گفتم: خاله ببخشید مزاحم شدم .

-خواهش می کنم دخترم . مانتوت رو دربیار . راحت باش . محمد توی اتاقشه .

-ممنون . راحتم .

روی مبل نشستم و مینو هم رو به روم نشست . حلقه ی چشم هایش را تنگ تر کرد و با صدای آهسته ای گفت: تو یه ریگی به کفشت هست کتی! تو بی دعوت تو اتاق کیانا هم نمیری! راستشو بگو . . .

من هم آروم گفتم: سارا بهت زنگ نزد؟

مینو: نه . ولی بهم SmS داد . گفت موفق نشده که . . .

-می دونم .

مینو با نگرانی گفت: حالا چی میشه؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم . نمیشه در موردش با محمد حرف بزنی؟

مینو: که چی بشه؟

-به هرحال اون دانشجوی مشاوره اس دیگه!

مینو: من به محض اینکه باهاش حرف بزنم، دعوامون میشه! خودت باهاش حرفق بزن .

-من؟

مینو: آره! مگه چیه؟

-الان توی اتاقشه؟

مینو سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت: وایسا ببینم داره چیکار میکنه .

مینو رفت و مینا که تازه وارد حال شده بود گفت: کیانا چی کار میکنه کتی؟ پیداش نیست!

-با مدرسه جدیدش سرگرمه . میره . . . میاد . . .

مینا: کاش می آوردیش .

لبخندی زدم و گفتم: ایشالا دفعه دیگه .

مینو پیشمون برگشت و با نگاهی به مینا، گفت: کتی بیا بریم توی اتاقم . جزوه ام اینجا نیست .

جزوه؟ اتاق؟ بی صدا دنبالش راه افتادم و آروم گفتم: مگه قرار نشد با محمد حرف بزنم؟

در اتاقی که تا به حال واردش نشده بودم رو باز کرد و گفت: محمد، کتی اومد .

محمد از پشت میزش بلند شد و گفت: بفرمایید .

کنار مینو که زودتر از من نشسته بود، جا گرفتم .

محمد: ببینم قضیه چیه که شما دخترها چند روزه اینقدر مشکوک میزنید؟ اما مهنوش رو وارد بازی هاتون نمی کنید

مینو: چی؟ تو از کجا می دونی؟

محمد: جلبک که تو سرم رشد نکرده! مغزه!

شروع به تعریف کردن ماجرا شدم . مینو که معلوم بود داره حوصله اش سر میره، گفت: گوشیت رو بده عکس هات رو ببینم . گوشیم رو بهش دادم و ادامه ی صحبتم رو پیش گرفتم .

حرف هام که تموم شد، محمد گفت: والا هر چی بگم، یه طرف کار می لنگه! طرف سارا! تا خودش نخواد بقیه نمیتونن به مهبد بگن!

-الآن مشکل ما مهبد نیست! پسرعموشه! خانوادشه!

محمد: می دونم اما تا خودش نخواد به نظر من هیچ کاری نمیشه کرد! بعدش هم من روانشناس که نیستم! من فقط چند واحد ناقابل پاس کردم!

مینو متعجب به من خیره شده بود . نگاهش کردم و گفتم: چیه؟

مینو: هیچی . . .

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت . اون از مهنوش و مریم، اون از سارا و خانواده اش این هم از مینو! فقط یه دیوونه کم بود که به جمعمون اضافه شد .

محمد: حالا میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم . . . به سارا قول دادم مهبد نفهمه . اگه میشه تو هم چیزی نگو .

محمد: باشه . هر جوری شما بخواید . تو کار شما چند نفر نمیشه دخالت کرد .

مینو کیفم رو برداشت و ایستاد و گفت: خب دیگه . پاشو بریم اتاق من .

بلند شدم و گفتم: محمد به هرحال فکرهاتو بکن . اگر چیز خاصی به نظرت رسید، به مینو بگو که بهم بگه .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

محمد سرش رو به علامت مثبت تکون داد و با مینو از اتاق خارج شدم . مینو به سمت اتاقش می رفت که گفتم: من دیگه میرم مینو . قبل از بابام باید برسم خونه . کاری نداری؟

مینو مات نگاهم کرد و با کمی مکث گفت: نه . . . به سلامت .

-خداحافظ .

با مینا و مادرشون هم خداحافظی کردم و وارد اتاقک فلزی و کوچک آسانسور شدم . چرا اصرار نکرد که بمونم؟ مینو به این حرف ها راضی نمیشد که کسی از خونشون بره اما امروز . . . انگار دیوونه شده بود!

از سر کوچه هم بابا رو که داشت ماشین رو داخل پارکینگ می برد، می شد دید . با قدم های سریع خودم رو بهش رسوندم و گفتم: سلام بابایی . . .

بابا: سلام به کتی خانم . کجا بودی بابا؟

-جزوه ی مینو پیشم بود، باید بهش پس میدادم .

بابا به در ورودی اشاره کرد و گف‌ت: بفرمایید خانم مهندس!

لبخندی زدم و جلوتر از بابا وارد شدم . بعد از شام خیلی سریع به اتاقم رفتم . میخواستم زودتر بخوابم که صبح شنبه خواب آلود نباشم . کیانا از پذیرایی فریاد زد: کتی؟

-بله؟

-میخوای بخوابی؟ مرغ ها هم الآن بیدارن .

لای در رو باز کردم و گفتم: مرغ ها کل فعالیتشون دونه خوردنه!

در رو بستم و سر جام دراز کشیدم . منی که زودتر از ساعت ۱ خواب به چشمام نمی اومد چرا میخواستم ساعت ۱۰بخوابم؟ چرا صبح شنبه این قدر برام مهم شده؟ مگه چه فرقی با روزهای دیگه ی مدرسه داره؟ اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم! من فقط باید بخوابم! همین . . .

فصل جدید

اول من و بعد مهنوش و مینو و سارا وارد مدرسه شدند . برخلاف هر روز که صدای خنده هامون همه جا رو می گرفت، ساکت بودیم . از دور بهنودی رو دیدم که داره به سمت کلاس میره . گفتم: بچه ها بدویید . داره میره سر کلاس .

مینو: اون داره زود میره یا ما داریم دیر میریم؟

مهنوش: فکر کنم اون داره زود میره .

مینو گوشه ی گوشی قرمزش رو از جیب مانتوش بیرون کشید و با نگاهی به ساعتش گفت: اون داره زود میره .

-گوشی آوردی؟

مینو گوشی رو داخل جیبش فرستاد و گفت: آره . چطور مگه؟

-خب می گفتی ما هم می آوردیم .

مینو: صبح همینجوری یهو برش داشتم . دیروز، عکس های تولد رو از روی دوربین ریختم رو گوشی . گفتم بیارم عکس ها رو با هم ببینیم .

جلوی در کلاس به بهنودی رسیدیم .

مهنوش: سلام استاد .

مینو: سلام .

سارا: سلام .

لبخندی زدم و گفتم: سلام . صبحتون به خیر آقای بهنودی . . .

با لبخند جواب داد: سلام بچه ها . زود برید تو چون بعد از خودم کسی رو راه نمیدم!

با خنده وارد شدیم و سرجامون نشستیم . بهنودی بعد از سلام و علیک با بچه ها، کتش رو در آورد و روی تکیه گاه صندلی گذاشت . گوشیش رو هم روی میز، کنار کیفش گذاشت . دو برگه از داخل کیفش برداشت و گفت: درصدهاتون رو دیدید؟

یک سری با تکان دادن سر و یک سری هم با گفتن"بله" و "آره"جواب مثبت دادن .

بهنودی ادامه داد: ولی مثل اینکه کلید پاسخ ها رو بهتون ندادن . یعنی من تحویل دادم به خانم ذاکری اما مثل اینکه برگه اش با بقیه برگه ها قاطی شده . خانم کیهان و خانم همتی اگر میشه بیاید سوال ها رو حل کنید که یه مروری هم کرده باشیم .

یک برگه به سمت من و برگه ی دیگه رو به سمت سارا گرفت . هر دو برگه ها رو گرفتیم و بلند شدیم . با ماژیک مشکی تخته رو به دو قسمت تقسیم کردم و گفتم: من صفحه ی اول رو مینویسم . تو هم صفحه ی دوم .

بی توجه به سارا مشغول شدم . نمودار سوال سوم و آخر خودم رو رسم می کردم که بهنودی گفت: خانم همتی شما قصد ندارید چیزی بنویسید؟

سارا که گویی چیزی را یادش آورده بودند، گفت: چرا . . . الآن می نویسم .

هنوز یک سوال رو هم کامل ننوشته بود که بهنودی گفت: خانم همتی اون برای صفحه اوله . شما باید پشت برگه رو حل کنید .

سارا سریع نوشته هایش را پاک کرد و گفت: ببخشید . . .

بهنودی: خانم کیهان شما میتونید بشینید . ممنون .

در حالیکه با نگرانی به سارا خیره شده بودم، برگه رو روی میزش گذاشتم و نشستم . حواسش اصلا به کلاس نبود . چند دقیقه بعد کار سارا هم تموم شد و بهنودی گفت: شما هم بفرمایید . خودم توضیح میدم . سارا نشست و بهنودی مقابل تخته ایستاد و شروع به توضیح دادن کرد . دست راستم رو زیر چانه ام گذاشتم و به توضیحاتش دقیق شدم .

نوری که از روی میز بهنودی روشن و خاموش میشد، حواسم رو پرت کرد . نگاهم رو به صفحه ی پهن گوشیش دوختم . تصویر انسانی که هیچ مشخصه ای نداشت و گوشی به عنوان پیش فرض انتخاب کرده بود، روی صفحه بود و دو دایره ی سبز و قرمز هم به علاوه ی شماره، زیر تصویر جا گرفته بودند . کمی به جلو متمایل شدم که بتونم شماره رو ببینم . شاید شماره ی افسون بود . . .

خدا رو شکر حواسش به توضیح دادنش بود و کاری به گوشیش نداشت . چشم هام رو ریز کردم تا بتونم شماره رو بهتر ببینم . نه . . . شماره ی مینو روی صفحه بود! مگه میشه؟ بهنودی نگاهی به سمت میزش انداخت و رو به کلاس گفت: ببخشید . یه لحظه . . .

باز هم جلوتر رفتم و به مینو نگاه کردم . سریع گوشیش رو داخل جیب مانتوش فرستاد و صفحه ی گوشی بهنودی هم خاموش شد . امکان نداشت! به پشتی صندلیم تکیه دادم . چرا مینو بهش زنگ زد؟ چرا سر کلاس بهش زنگ زد؟ اصلا چرا قطع کرد؟

بهنودی نگاه کوتاهی به شماره ی ناشناس انداخت و گوشی رو دوباره روی میز گذاشت و به سمت تخته رفت . تشریح پاسخ ها که تمام شد، سراغ درس جدید رفت و تا دو ساعت بعد که زنگ خورد، حتی یک کلمه هم از درس نفهمیدم!

به محض خوردن زنگ تصمیم داشتم مینو رو مورد بازجویی قرار بدم که مینو زودتر از من از جا بلند شد و گفت: بریم بالا .

و به سقف اشاره کرد . می دونستم منظورش پشت بام و راه مخفی رسیدن به اونجاست . بی حرف به دنبالش راه افتادیم . اینبار مینو خودش چفت در رو باز کرد . با حالت کمرهایی خمیده که برای دیده نشدنمون گرفته بودیم، پشت به حیاط مدرسه نشستیم . هر سه نفر خیلی مشکوک به من نگاه می کردند و من هم مثل خودشون مشکوک به مینو نگاه می کردم .

باز هم به محض اینکه خواستم مینو رو بازخواست کنم، خود مینو پیش دستی کرد و گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت: شماره رو میشناسی؟

نور مستقیم خورشید مانع دیدن صفحه میشد . گوشی رو از دستش گرفتم و انگشتانم رو برای ایجاد سایه دور صفحه خم کردم . شماره ی بهنودی بود . گوشی رو به دستش دادم و گفتم: نه! ولی الآن شمارت رو روی گوشیه بهنودی دیدم! شاید اون باشه!

مهنوش دستش را سایه بان چشمانش کرد و گفت: شاید؟ تو که حافظه ات خوبه! باید حفظ باشیش .

-چرا شماره ای که نمیشناسم رو باید حفظ کنم؟

چند ثانیه سکوت شد و بعد سارا با لحن گلایه آمیزی گفت: کتی تو همیشه اولین نفری بودی که از تمام رازهای ما باخبر شدی! از قضیه ی نامادری مهنوش تا دوست پسر مینو و این آخر هم که قضیه ی من! ما همه

ی حرف هامون رو فقط به تو زدیم . حتی وقتی که به خودمون اعتماد نداشتیم، مستقیم اومدیم سراغ تو . درددلامون . . . گلایه هامون . . . غرغرهامون . . . حرف هامون . . . اما . . .

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم: خب؟ اما چی؟

مینو ادامه صحبت های سارا رو به عهده گرفت و گفت: دیروز که اومدی خونمون و گوشیت رو گرفتم، یه سری به پیام هات زدم و دیدم از این شماره که سیوش هم نکردی چندتا sMsداری . شمارش برام آشنا بود . حتی با اون شماره ای که اولین روز مدرسه، از روی کارتش توی دفترم نوشته بودم چکش کردم . درست بود اما باورم نشد، کتی ای که عموما از هیچ چیز و هیچ کس خوشش نمیاد، با کسی که نصف کلاس براش غش می کنن، با معلم خودمون، با استاد ریاضیمون، . . .

حرفش رو ادامه نداد . مات نگاهش کردم . این سه نفر چه فکری پیش خودشون کردن؟ من و بهنودی؟ حتی فکرش هم خنده داره! قبل از اینکه چیزی بگم، مهنوش گفت: کتی باور کن اگر از اولش به ما می گفتی هیچ اتفاقی نمی افتاد! ما نه با تو مشکل داریم، نه با بهنودی! ما اگر نمیتونستیم کمکت کنیم، مانعت هم نمی شدیم . کتی قبول کن باورش برای هممون سخته! الآن تقریبا ۴ماهه که هممون بهنودی رو می شناسیم اما تو هیچی به ما نگفتی! هیچی!

دهانم که از تعجب نیمه باز مونده بود رو بستم و چیزی نگفتم . نباید این جوری میشد!

مینو: ما ۴ نفر توی این چند سال هر حرفی بوده با هم زدیم، هر کاری رو با هم انجام دادیم، هر جایی رو با هم رفتیم، اما تو . . . اگر این جمع ۴نفره دیگه مثل سابق نشه، گله نکن! درسته هم سن هستیم اما تو رو مثل خواهر بزرگتر قبول داشتیم! هر کاری خواستی برات کردیم، هر چی که ازمون خواستی گفتیم اما از این به بعد نمی تونم قول بدم همه چیز روی روال سابق باشه!

اینا واقعا چی داشتن می گفتن؟ یعنی موضوع به این کوچکی اینقدر براشون مهم بود؟ که برای اثباتش به من حتی فرصت دفاع کردن هم ندادن؟ اول از همه سارا با قد خمیده اش بلند شد و گفت: بلند شید بریم الآن زنگ می خوره .

پشت سرش مهنوش و مینو و در آخر هم من به سمت راه پله ها رفتیم . پایین پله ها هم به همون ترتیب از در بیرون رفتیم . هانیه جلو اومد و گفت: بچه ها کتابخونه بازه؟

بهش نگاه کردم . روی صحبتش با من بود اما اونقدر توی شک بودم که نتونستم چیزی بگم . مهنوش پیش دستی کرد و گفت: نه .

هانیه: پس اون بالا چیکار میکردید؟

مینو که مشخص بود اعصابش خورده، گفت: مثل اینکه ما هر بار میریم بالا باید به همه جواب پس بدیم! بابا رفتیم بالا دیدیم مسئولش نیست، برگشتیم!

هر سه نفر به سمت کلاس رفتند . اما من سرجایم ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم . نمی تونستم برم سر کلاس . سارا به سمتم برگشت و گفت: نمیای؟

با صدای گرفته ام گفتم: نه! فقط کیفم . . .

هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم . مینو داخل کلاس رفت و اندکی بعد با کیفم برگشت . مهنوش با دلسوزی گفت: اگه شد، نمیذارم برات غیبت بزنه . فعلا . . .

روی پله های نماز خونه نشستیم . حیاط خالی شده بود . نگاهی به تور والیبال انداختم . چه قدر پشت این تور خاطره داشتیم! به پنجره ی شیشه ای بوفه خیره شدم . همیشه مینو رو می فرستادیم خرید . سرم رو به سمت بید مجنون چرخوندم . پاتوق قبلیمون . . . قبل از کشف راه پشت بام . . .

نگاهم روی آسفالت کف حیاط جا موند . ما با هر متر این آسفالت خاطره داشتیم . همه جاش نشسته بودیم . . . مانتوهامون رو میزدیم بالا و هرجا خسته می شدیم، می نشستیم . . .

حالا چی شده بود که این همه خاطره رو به یه اتفاق ساده فروختن؟ به یه مخفی کاری؟ به بهنودی؟ چرا هیچ دفاعی از خودم نکردم؟ چرا گذاشتم هر چی میخوان بگن؟

نفس عمیقی کشیدم . مگه دروغ می گفتن که بخوام انکارش کنم؟ راست بود! درست می گفتن اما . . .

به سمت آبخوری رفتم و صورتم رو با آب سرد شستم . کیفم رو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم . ذاکری داخل راهرو مچم رو گرفت: کجا میری؟

-هیچ جا!

ذاکری دستی به مقنعه ی کج و کوله اش کشید و گفت: پس کیفت رو کجا میبری؟ از کلاس انداختنت بیرون؟ بیا بریم وساطت کنم برت گردونه .

حوصله ی این یکی رو اصلا نداشتم! نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و گفتم: نه . نمی خوام برگردم سر کلاس .

ذاکری با اخم بهم خیره شد و کمی بعد گفت: پس بیا تو دفتر این کاری که میگم رو انجام بده .

چاره ی دیگه ای نداشتم . پشت سرش وارد دفتر شدم . هیچ کس به جز من و ذاکری داخل دفتر نبود . لیستی جلوم گذاشت و گفت: عین این لیست رو وارد این برگه کن . هیچ اسمی جا نیفته! میتونی اونجا بشینی .

به سمت میزی که اشاره کرده ود، رفتم . روی صندلی نشستم و کیفم رو بی حوصله روی میز شلوغ نداختم و مشغول شدم . کاش می شد برم خونه . تنها بودن توی مدرسه برام زیادی غیرقابل تحمل بود . لیست اسامی بچه های کلاس خودمون بود . به اسم ۱۲ام که رسیدم، دستم رو از روی برگه برداشتم و با خودکار روی میز ضربه می زدم . اسم مینو رو به روم بود و من نمیتونستم بنویسمش . چطور متوجه نشدم شماره رو از گوشیم برداشت؟

ذاکری: چیزی نشده؟

–نه!

اسمش رو نوشتم و رفتم سراغ بقیه . میز شلوغ و درهم و برهمی که پشتش نشسته بودم، اعصابم رو بیشتر به هم می ریخت . کاش می شد روی زمین بشینم . صدای زنگ توی سرم پیچید و بعد هم صدای همهمه و شلوغی بچه ها از راهرو شنیده میشد . مسلما مینو و مهنوش و سارا نمیفهمن من داخل دفتر دارم لیست می نویسم . سرعتم رو کم کردم تا کارم بیشتر طول بکشه . خدا کنه منتظرمون نمونن . من نمیتونم کنارشون راه برم بدون اینکه اونا از خودشون برام حرف بزنن . معلم ها هم کم کم به دفتر می اومدن . سرم رو پایین انداخته بودم و اینبار با حرص اسم مهنوش رو وارد لیست میکردم که صدایی از بالای سرم گفت: همکار شدیم؟

سرم رو بلند کردم و به چهره و لبخند همیشگی بهنودی نگاه کردم . همیشه لبخند می زد . از این کار تکراری خسته نمیشد؟ کاش میتونستم بلند شدم و بهش بگم تو دلیل اولین کدورت گروه ۴ساله من و دوستام هستی . . .

رو پایین انداختم و گفتم: نه . دارم لیست رو کامل می کنم .

بهنودی: چه بد!

نگاهش کردم و گفتم: چی "چه بد"؟

بهنودی: این که همکار نشدیم دیگه! زنگ خورده . نمیری خونه؟

–باید کارم تموم بشه .

بهنودی: احساس مسئولیتت قابل تحسینه! اون پوشه رو به من میدی؟

پوشه ی آبی رنگ رو به سمتش گرفتم و گفتم: برای شماست؟

بهنودی: بله . مثل این میز .

–میز شماست؟ زیادی شلوغه!

کیفش رو روی میز، کنار کیفم گذاشت و گفت: فقط شنبه ها . خیلی بده؟

–نه . . . ولی میز آقایون مرتب تر از این حرف هاست . الآن کارم تموم میشه .

به عنوان آخرین نفر اسم سارا همتی رو هم با حرص نوشتم و از جا بلند شدم . کیفم رو که برداشتم، کیف بهنودی روی میز افتاد . لبخندی زدم و گفتم: ببخشید . با اجازه.

خانم ذاکری به سمتم اومد و گفت: تموم شد؟

–بله .

ذاکری: دستت درد نکنه . می تونی بری .

بدون خداحافظی از بهنودی، از دفتر بیرون اومدم . تقریبا همه رفته بودند . به جز چند نفر که جلوی دفتر جمع شده بودند و منتظر ذاکری بودند . جلوی در نگاهی به حیاط انداختم خالی شده بود . با دست راست بند کوله ام رو محکم گرفتم و از مدرسه خارج شدم . جلوی در شلوغ بود . چند نفر می خندیدند و چند نفری مشغول سوار شدن سرویس هاشون بودن . چند نفر با هم خداحافظی می کردند و یک نفر سوار موتور پسری شد . یک نفر موهاش رو از مقنعه بیرون می ریخت و . . .

خبری از سارا و مینو و مهنوش نبود . اینبار بند کوله ام رو چنگ زدم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . این که من الآن تنهام، این که باید یه نفری برم خونه، این که اون سه نفر از دستم ناراحتن فقط به خاطر بهنودیه!

سرم رو پایین انداختم و قدم های با حرص و محکمم رو داخل پیاده رو بردم . چه قدر باید بگذره تا بتونم دوباره با چند نفر اینقدر صمیمی بشم؟ ۴سال؟ اگر از همین امروز شروع کنم، ۴سال طول می کشه! صدای بوق ماشینی که از سمت چپ شنیده می شد، اعصابم رو به هم می ریخت . بعد از ۳بار شنیده شدن صدای بوق به سمت خیابون برگشتم . صدای بوق ماشین مشکی بهنودی بود . جلوتر اومد . شیشه سمت من رو پایین آورد . به خاطر شاسی بلند بودن ماشین، کمی سرش رو خم کرد و گفت: چیزی جا نذاشتی تو دفتر؟

چون خیلی گنگ نگاهش کردم، خودش گفت: اینو جا گذاشته بودی .

جامدادی مشکی قرمزم که مینو با خودکار صورتی و سبز روش نوشته بود کتی رو از پنجره به سمتم گرفت . دستم رو جلو بردم . جامدادی رو گرفتم و گفتم: ممنون . اصلا نفهمیدم جا گذاشتمش .

با لبخند گفت: خواهش می شه . می تونم تا سر کوچه برسونمتون؟

نگاهی به در مدرسه که ازش فاصله گرفته بودم، انداختم . تقریبا خلوت شده بود اما نمیدونستم اینکه با فاصله ی کمی از مدرسه، سوار ماشین معلمم بشم، کار درستیه یا نه! نفس عمیقی کشیدم و مردد نگاهش کردم . گفت: می دونم شاید فکر کنی کار درستی نیست اما . . .

حالا که بچه ها فکر کرده بودن خبریه، بذار بقیه هم بفهمن . نگذاشتم جمله اش را ادامه بدهد . در رو باز کردم و با یک حرکت سوار شدم . بهنودی لبخند رضایت بخشی زد و حرکت کرد . جامدادی رو با حرص داخل کیفم انداختم و زیپش رو بستم . این دو تا خیابون رو خودم هم می تونستم برم اما . . . شاید فقط به خاطر لجبازی سوار شدم . من قبلا هم سوار این ماشین شده بودم پس لزومی نداشت که معذب باشم . اما بودم . بهنودی: همیشه تنها میری خونه؟ دوستات هم مسیر نیستن؟

باز هم گوشه لبم رو گاز گرفتم . من توی این ۴سال هیچ وقت تنها نرفته بودم خونه! از پشت شیشه های دودی به خیابون خیره شده بودم . هر سه نفرشون . سر کوچه مینو اینا بودن . دندونم رو از روی لبم برداشتم .

–نه . اولین بارمه .

بهنودی: خب امروز تو عجله داشتی یا اونا؟ آدم نباید دوستاش رو تنها بذاره .

مگه من تنها گذاشتمشون؟ اگر یه کم دقت میکرد می دید که من یک نفرم و اون ها سه نفر! جوابش رو ندادم و درعوض گفتم: من همین جا پیاده میشم . ممنون .

بهنودی با لبخند همیشگی اش گفت: خواهش می شه!

شنبه ها مامان و کیانا بعد از من میرسیدن . در رو با کلید باز کردم . کیفم رو کنار قفسه ی کتاب هام پرت کردم . مقنعه ام رو با دست راست از بالای سرم بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم . مانتوم رو هم پیش مقنعه فرستادم و شلوارم رو شلوار مشکی آدیداسم عوض کردم . منی که جونم به خط اتوی لباس هام بود، مچاله شان کردم و روی تخت دراز کشیدم . لعنتی . . .

فکر کردن کی هستن که برای من قیافه می گیرن؟ من خودم آدمشون کردم! اگه من نبودم الآن مثل آذین یا هانیه یا هر کس دیگه ای بودن! هر جا کم آوردن کمکشون کردم . از درس گرفته تا زندگی شخصیشون . اصلا باید میذاشتم همون پسره کسرا اونقدر به مینو خیانت کنه تا . . . اصلا به اونا چه ربطی داره که من به بهنودی SmSمیدم یا نه!

روی پهلوی راستم خوابیدم . اینی که داشت در مورد بهترین دوستاش اینطوری حرف میزد، من نبودم! کتی نبود!

اونا نباید اینقدر زود در موردم قضاوت می کردن . باید همون روی پشت بوم جوابشون رو می دادم! هیچ کس نمیتونه من رو واسه کاری که می کنم بازخواست کنه! چه برسه به کاری که نکردم!

روی پهلوی چپم چرخیدم . ولی من این کار رو کرده بودم! من به بهنودی SmS دادم، باهاش حرف زدم، باهاش کافی شاپ رفتم، گالری رفتم . . . شاید حق با مینو بود . باید بهشون میگفتم . خود مهنوش گفت اگر به ما می گفتی هیچی نمیشد . اما من مغرورتر از این حرف ها بودم و هستم!

مغرورتر از اینکه بخوام بگم یه نفر پیدا شده که بالاخره به نظرم لیاقت حرف زدن با من رو داره! مغرورتر از اینکه بگم بین این همه آدم تنها کسی که به نظرم می تونم یه کم به حرفش گوش بدم، بهنودیه! بهنودی ای که یه جور خیلی مشکوکی با دخترخاله ام تیک میزنه و شاید هم نمی زنه! هنوز نفهمیدم چه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه!

صدای مامان و کیانا نذاشت بیشتر از این غرورم رو محاکمه کنم و به پذیرایی رفتم .

صبح با استرس بدی لباس های مچاله شده ام رو اتو زدم و پوشیدم . توی آینه به چشم های آشفته ام نگاه کردم . یعنی سارا میاد دنبالم؟ کیانا در اتاق رو باز کرد و گفت: کتی کلیپس منو ندیدی؟

–نه . . .

در رو باز گذاشت و رفت . کنار موهام رو با انگشت شصت صاف کردم و من هم از اتاق بیرون رفتم .

مامان: کیانا بابات منتظره! بدو دیگه!

کیانا: مامان خب این شکلی که نمیتونم برم! کلیپسم نیست!

مامان در حالیکه به سمت اتاق کیانا میرفت تا توی پیدا کردنکلیپسش کمکش کنه، گفت: کتی این کیانا دیر کردن کار هرروزشه! تو چرا دیر کردی؟ سارا خیلی وقته که پایین منتظرته!

–واقعا؟

مامان بدون اینکه جوابم رو بده به سمت اتاق کیانا رفت . به بابا که جلوی در ایستاده بود، لبخندی زدم و گفتم: اگر یه سرویس براش می گرفتید همه راحت تر بودیم!

بابا: اتفاقا تو فکرشم!

–فعلا . . .

از پله ها پایین رفتم . از پشت در شیشه ای میشد سارا رو دید . در رو باز کردم و گفتم: سلام .

سارا دست هایش را درون جیبش برد و گفت: سلام .

بدون هیچ حرفی به سمت سر کوچه رفتیم . کمی جلوتر مهنوش با هردویمان دست داد و همان تک واژه ی رد و بدل شده بین من و سارا رو تکرار کرد: سلام .

پیش مینو نرسیده بودیم که مهنوش گفت: دیروز هرچی دنبالت گشتیم پیدات نکردیم . کجا بودی؟

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم: به ذاکری کمک می کردم . کارم طول کشید .

جلوی در سفید خونه ی مینو منتظر ایستادیم . چند دقیقه بعد از خونه بیرون اومد و گفت: خیلی دیر کردم؟

سارا: نه . ما هم تازه اومدیم .

جلوی مدرسه، موقع ورود عقب تر ایستادم . سارا با دست اشاره زد که یعنی برو . قدم دیگه ای عقب رفتم و گفتم: تو برو .

اول سارا، بعد مینو، مهنوش و در آخر هم من . . . غرور مزخرفم کجاست که ببینه من آخرین نفرم؟ بهنودی هیچ وقت نمیفهمه به خاطر ۴تا اس از جایگاهی که بین دوستام داشتم من رو به کجا کشونده!

چون دیر رسیده بودیم، آقای صدری سر کلاس بود . مینو در زد و گفت: اجازه هست بیایم داخل؟

صدری: بفرمایید .

سر جامون که خالی مونده بود، نشستیم . دست خط آقای صدری روی تخته خودنمایی می کرد . دو بیتی که اصلا حوصله خوندنش رو نداشتم . زودتر از اون چیزی که فکر می کردم زنگ تفریح خورد . سارا بلند شد و گفت: من میرم یه چیزی بخرم بخورم .

مینو: صبر کن من هم بیام .

مینو و سارا رفتند اما من و مهنوش همچنان سرجامون نشست بودیم . مهنوش سرش رو روی دستاش که روی میز حلقه کرده بود گذاشت و گفت: کتی؟

-بله؟

مهنوش: هیچی . . .

-بگو!

مهنوش نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی . میخواستم بگم . . .

بعد از مکث کوتاهی گفت: میخواستم بگم بهنودی گفته فردا نمیتونه برای بچه های تجربی بیاد سرکلاس، به خاطر همین امروز اومده .

-خب؟

مهنوش سرش رو از روی میز بلند کرد و گفت: فکر کردم شاید برات مهم باشه .

-نیست!

بدون توجه به مهنوش جزوه ی فیزیکم رو باز کردم و خودم رو سرگرم نشون دادم . نگاهم به فرمول ها و مسئله ها بود . دینامیک . . . نیرو برابر با جرم ضربدر شتاب...

اما فکرم پیش بهنودی بود . بهنودی مسای با لبخند ضربدر افسون ضربدر مشکل بین من و بچه ها ضربدر یه مجسمه کوچک ضربدر . . .

تکیه ام رو به صندلی دادم و چشم هام روبستم و باز کردم . بلند شدم و گفتم: پاشو بریم حیاط .

مهنوش بی حرف بلند شد و کنارم به راه افتاد . داخل حیاط شلوغ با دیدن مینو گفت: الآن میام .

به سمت مینو وسارا رفت . من تنها روی لبه ی سکوی کنار بوفه نشستم . دست هام رو در هم قلاب کردم .

اون کتی مغرور که برای خودش بروبیایی داشت، نباید این قدر تنها میشد!

مشغول تماشای بچه ها شدم . نگاهم چرخید و چرخید تا به پنجره ی دفتر رسید . پرده ی سفید رنگ پنجره کنار زده شده بود و کسی از پشت شیشه نگاهش به سمت من بود . با دیدن نگاهم لبخند همیشگی اش را روی لب نشاند .

کاش از روز اول توی کافی شاپ نمی دیدمش! کاش توی این مدرسه کار نمیکرد . کاش پسر عمه ی افسون نبود . کاش خاله اینقدر اصرار نداشت که اون و افسون . . . اون وقت شاید برای همیشه همون کتی می موندم!

سرم رو پایین انداختم و چند دقیقه بعد که دوباره به پنجره نگاه کردم، نگاهم به جای برخورد با چهره ی بهنودی به پرده ی سفید رنگ خورد و این یعنی بن بست! از روی سکو پایین پریدم و به سمت در کلاس رفتم . حوصله نداشتم منتظرشون بمونم . صدای زنگ همه ی بچه ها رو بعد از من به کلاس کشوند .

مینو و مهنوش و سارا هم اومدن . مینو کنارم نشست و گفت: مهنوش گفت اومدی بیرون ولی ندیدمت .

جوابش رو ندادم . معلم یا همون به قول بچه ها استاد اومد و درس رو شروع کرد . تصمیم داشتم از این به بعد من واسشون قیافه بگیرم . من کاری نکرده بودم که بخوام به خاطرش به بقیه جواب پس بدم!

زنگ تفریح بعد، مهنوش برای خریدن شیرکاکائو، زودتر از بقیه از کلاس بیرون رفت . مینو از جا بلند شد و در حالیکه با چپ و راست کردن گردنش سعی در شکستن قولنجش داشت، گفت: راستی سارا از عموت اینا چه خبر؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت: میگم بعدا . . .

الآن منظورش چی بود؟ به خاطر اینکه من اینجا هستم نگفت؟ مگه می خواد از مسائل محرمانه ی انرژی هسته ای پرده برداری کنه؟ تحمل غرور من دیگه تا این حد نبود! بلند شدم و گفتم: مشکلت منم؟ سارا مشکلت منی ام که اولین نفری بودم که این موضوع رو بهم گفتی؟ آره؟

سارا ابروهایش را بالا داد و گفت: نه . . . من فقط . . .

-سارا هر کاری می کنی فقط دروغ نگو! خب؟ نمیخوام فکر کنم تمام این ۴سال هم ازت دروغ شنیدم . مشکل تو اگر منم اگر اون sMsهای لعنتیه اگر . . .

سارا: کتی منظورم یه چیز دیگه بود!

-هر چیزی که بود، گفتی من هم شنیدم و برداشت خودم رو داشتم!

مینو وارد بحث شد و گفت: بچه ها بس کنید! مهنوش اومد .

مهنوش با بطری کوچک شیرکاکائویی که در داست داشت، جلو اومد و گفت: چی شده؟

سارا: هیچی!

سرجام نشستم و با خودکار صورتیم مشغول خط خطی های بی معنی روی میز شدم . درستی یا نادرستی رفتارم رو نمیدونستم . فقط می دونستم داره به من و غرورم توهین میشه!

زنگ آخر خیلی دیرتر از همیشه تموم شد . به محض خوردن زنگ، کوله ام رو یک طرفه روی دوشم انداختم و جزوه ام رو برداشتم . قبل از اینکه به سمت در برم، خانم عفتی از جلوی در گفت: کتایون کیهان . . . بیا دفتر .

سارا نگاهم نمیکرد . اما مهنوش و مینو، چشم های گرد شده شان را به من دوخته بودند . کوله ام رو روی شانه جا به جا کردم و گفتم: منتظرم نمونید . فعلا . . .

آسفالت حیاط بزرگ رو با قدم های بلند و سریع طی کردم و خودم رو به دفتر رسوندم . جلوی درش مثل همیشه شلوغ بود . معلم ها و استاد ها هم مرتب در حال رفت و آمد بودند . ضربه ای به در چوبی زدم و رو به خانم عفتی گفتم: کیهان هستم . با من کاری داشتید؟

در حالیکه با تلفن شماره میگرفت به انتهای دفتر اشاره کرد و گفت: ایشون کارت داشتن .

نگاهم به سمت بهنودی سر خورد . با اخم جلو رفتم و گفتم: سلام . کارم داشتید؟

لبخند کنج لبش، حرصم رو در می آورد! با انگشتان دست راستش روی لبه ی میز ضرب گرفته بود . گفت: چه عصبانی!

-من اصلا عصبانی نیستم . امرتون؟

کمی به جلو خم شد، به چشمام نگاه کرد و گفت: هستی . . .

چرا تا حالا نفهمیده بودم رنگ چشماش خیلی روشنه . قهوه ای روشن .

-گفتم نیستم!

لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت: حالت بهتر شد، بهم زنگ بزن .

کیفش رو برداشت و ادامه داد: ماشین نیاوردم وگرنه می رسوندمت . خداحافظ .

دندان هایم را روی هم فشار دادم و رفتنش را تماشا کردم . بند دیگر کوله ام را هم روی دوشم انداختم و به سمت در خروجی رفتم .

***

گوشی سفیدم رو توی دست گرفته بودم و منتظر بودم مامان اینا برن . مامان روبه روم ایستاد و گفت: مطمئنی نمیای؟

-آره . بیام چی کار کنم؟ تو خونه میخوام درس بخونم .

مامان شانه ای بالا انداخت و گفت: هرجور راحتی . به هرحال ما تا دو-سه ساعت دیگه بر میگردیم . اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن .

-باشه . بهشون سلام برسونید .

کیانا بالاخره از آینه ی قدی دل کند و گفت: من آماده ام . بریم .

بابا به جای کیانا جلوی آینه قرار گرفت و گفت: ولی اگر میومدی بهتر بود . پشت تلفن کلی تاکید کردن که با خانواده بیاید .

-مامان و کیانا هستن دیگه! خوش می گذره بهتون!

مامان و بابا آخرین سفارش ها رو گوشزد کردن و کیانا هم برای آخرین بار نگاه کوتاهی در آینه انداخت و هر سه نفر از خونه خارج شدند و من در رو پشتشون بستم . اصلا نمیفهمم ولیمه ی حج رفتن دوست بابا چرا اینقدر می تونه برای کیانا جذاب باشه؟ !

گوشی رو از روی میز برداشتم . پاهام رو روی میز گذاشتم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم . باید زنگ میزدم . شماره اش رو گرفتم و منتظر موندم . یه بـــــــوق . . . دو بـــــــوق . . . سه بـــــــوق . . .

کلا عادت داشت بعدا از خوردن سه بار بوق بد صدا جواب بده . چون اینبار هم بعد از سه بوق گف: بله؟

-سلام . کیهان هستم .

بهنودی خندید و گفت: لازم نیست هربار که زنگ میزنی خودت رو معرفی کنی! شمارت رو سیو کردم .

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست . من هنوز سیوش نکرده بودم اما اون . . . گفتم: به چه اسمی؟

بهنودی: خب اسم خودت دیگه . خانم کیهان! چطوری؟ خوبی؟

-بهترم . نه . . . دروغ گفتم . بدترم . . .

بهنودی: چه اعتراف صریحی!

-گفته بودید تماس بگیرم .

بهنودی: آره ولی منظورم همون روز بود . تو بعد از دو روز تماس گرفتی .

-خب شما گفتید هروقت عصبانی نبودم! من هم دو روز کلا عصبانی بودم .

بهنودی: خب کار من هم همین بود . می خواستم بپرسم چرا این هفته اینقدر عصبانی و ناراحت بودی؟ !

دست چپم رو مشت کردم . از اول هفته تا خود امروز که سه شنبه بود، یه کم زیادی با بچه ها به پروپای هم پیچیده بودیم .

-یه مسئله ی شخصی بود .

بهنودی با خنده گفت: متاسفانه یا خوشبختانه من از این مسئله ی شخصی خبر دارم .

جا خوردم . شاید یه دستی میزد .

-اون وقت از کجا؟

بهنودی: یکی از همون هایی که توی همین مسئله ی شخصی باهاش درگیر شدی بهم گفت .

یعنی کدومشون این کار رو کرده بود؟ نمیخواستم بدونم . به خاطر همین نمیخواستم بپرسم! چون چیزی نگفتم . خودش ادامه داد: نمیدونم چند درصد این قضیه به من مربوطه اما مطمئنم چیزی که به خاطرش توی دردسر افتادی ارزشش رو داره .

منظورش رو نفهمیدم . پاهام رو از روی میز پایین آوردم و گفتم: منظورتون؟

بهنودی: منظورم رو از پشت تلفن نمیتونم بگم . میشه ببینمت؟

دستم رو زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: نمیدونم . خب همین جوری بگید دیگه .

بهنودی: من تا آخر هفته برنامم فیکس شده . ولی الآن کاری ندارم .

بهنودی وقت داشت اما من نمیتونستم از اعتماد مامان اینا سو استفاده کنم . گفتم: آخه من . . . بهتون خبر میدم .

بهنودی: منتظرم .

–باشه . فعلا.

تماس رو قطع کردم . باید می دیدمش . به نظر توی این ماجرا اون بیشتر از همه مقصر بود . باید حرف میزد . با تلفن بی سیم خونه، شماره ی مامان رو گرفتم .

–بله کتی جان؟

–مامان . . . سارا زنگ زد و گفت در مورد همون مشکلش، پسرعموش و . . .

مامان: خب؟

–گفتش یه مشکلی براش پیش اومده . میشه برم ببینمش؟ تا قبل از اومدن شما برمی گردم .

مامان سوالم رو برای بابا تکرار کرد و بعد گفت: باشه برو . در رو حتما قفل کن .

–چشم .

منی که اصلا دروغ توی کارم نبود، چی شده که این اواخر به راحتی آب خوردن دروغ میگم؟ بی سیم رو روی میز رها کردم و گوشیم رو برداشتم . در حالیکه شماره ی بهنودی رو میگرفتم به سمت اتاقم رفتم .

بهنودی: جانم؟

یه حسی بهم گفت زیادی داره خودمونی میشه! گفتم: هنوز وقتتون آزاده؟

بهنودی: بله خانم . بریم کافی شاپ؟

–باشه . چه ساعتی؟

بهنودی: یک ساعت دیگه چطوره؟

–می بینمتون .

گوشی رو روی تخت انداختم و سریع آماده شدم . قبل از خروج از خونه داخل آینه به خودم نگاهی انداختم . چرا قبول کردم برم ببینمش؟ چرا اجازه میدم بهم دستور بده؟ چرا هر چی اون بگه بی چون و چرا و کل کل قبول می کنم؟

کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و در رو طبق گفته ی مامان قفل کردم . هوای ابری، نشون میداد که واقعا توی فصل پاییز هستیم . ریه هام رو از هوای خنک پاییزی پر و خالی کردم .

راس ساعت مقرر وارد کافی شاپ شدم . پشت همون میزی که برام نمودار اخلاقم رو کشید، نشسته بود . جلو رفتم . از جاش بلند شد و گفت: سلام . بفرمایید .

-سلام . ممنون .

نشستم و گفتم: من تایم زیادی ندارم . میشه سریعتر بریم سر اصل مطلب . اینکه اون طرفی که باهاتون صحبت کرده، چی گفته؟

بدون توجه به سوالم، فنجان کوچک قهوه رو جلوم گذاشت و گفت: برات قهوه سفارش داده بودم . اگر سرد شده، بگم عوضش کنه .

-ممنون . خوبه .

بهنودی: یه چیزی رو میدونستی؟ الآن همه به جز من و تو و افسون، فکر می کنن من درست همین الآن با افسونم .

بهترین موقعیت برای فهمیدن ماجرای مشکوک این دو نفر بود . گفتم: پس چرا نیستید؟

با خنده گفت: چون من الآن پیش توام، افسون هم . . .

بعد از کمی مکث ادامه داد: بگذریم . . . ۱۸سالته . نه؟ اون سه نفرهم ۱۸سالشونه . نه اونقدر بچه اید که بشه نصیحتتون کرد، نه اونقدر بزرگ که بشه باهاتون منطقی حرف زد . فقط میخوام یه چیز بگم! اسم این قضیه ی به وجود اومده کدورت یا قهر یا هرچیز دیگه ای نیست! اسمش فقط یه چیزه . بچه بازی! لجبازی!

-حرفتون رو قبول ندارم . اون ها سر یه چیز مسخره، یهو همه ی این ۴سال دوستی رو گذاشتن کنار!

بهنودی: درسته . اما توی این ماجرا به نظرت خودت چه قدر مقصری؟ نمیدونم سر چی بحثتون شده اما اونی که با من حرف زد، گفت تو یه چیزی رو از اون ها مخفی کردی و به نظر اون ها این مخفی کاری . . .

وسط حرفش پریدم و گفتم: یعنی به شما نگفته ما سر چی . . .

بهنودی: نه نگفته . فقط نمیدونم چه ربطی به من داشت که اومد با من صحبت کرد!

پس به خاطر همین اصلا خودش رو توی این ماجرا وارد نمیکنه . کمی از قهوه ام خوردم و زیر لب گفتم: خوبه عقلش به این یه مورد رسیده!

بهنودی: چی؟

-هیچی!

بهنودی: روز اول که توی کافی شاپ دیدمت اصلا بهت نمی اومد دانش آموز باشی . دفعه ی بعد توی مدرسه دیدمت . خودت بهم گفتی کجا دیدمت . باز هم بهت نمی اومد محصل باشی . نه از نظر رفتار و اخلاق نه از نظر چهره . دفعه ی بعد توی مهمونی دایی مهران و زندایی دیدمت . اون دختر توی مهمونی با اونی که پشت میز مدرسه می نشست شباهتی نداشت . منظورم ظاهره! اما رفتارش . . . غرورش . . . اخلاقش . . . خود کتی بود! همونی که مثل یه آدم۳-۲۲ ساله رفتار می کرد . کتایون این دختری که این بچه بازی ها رو داره انجام میده، اون کتایون نیست! تو بیشتر از این چیزها میفهمی . تو ارزشت خیلی بیشتر از این حرف هاست . . . پس مثل همون کتایون باش! کتایون عاقل و فهمیده ندیده و ندونسته، دوستاش رو محکوم نمی کنه و راحت خودش رو کنار نمی کشه!

تمام مدتی که حرف میزد، سرم رو پایین انداخته بودم و به فنجان کوچک قهوه ام خیره شده بود تا نتونه چشم هایی که چند قطره اشک درونش جمع شده بود رو ببینه . پلک هام رو روی چشم هام فشار دادم تا اشک ها فرو برن . سرم رو بالا گرفتم و گفتم: میخوام یه چیزی بگم . . .

بهنودی با مهربانی گفت: بگو!

-من توی این یک هفته فهمیدم بدون دوستام خیلی تنهام . همیشه فکر می کردم این من هستم که واسه ی اونا یه آپشن محسوب میشم اما اونا . . . من به جز اون سه نفر هیچ کس رو برای خودم نگه نداشتم . حتی خواهرم! حالا که فکر می کنم میبینم اونا زیادی خوب بودن .

بهنودی: کتایون به من نگاه کن! نبینم گریه ات رو . . .

من که گریه نمی کردم . فقط یه کم چشمام می سوخت . لبخندی زدم و گفتم: من که گریه نکردم!

بهنودی: چشمات برق میزنه دیوونه .

با انگشش شصت زیر چشم هام رو پاک کردم . به من گفت"دیوونه"اما من نتونستم جوابش رو بدم . شاید چون داشتم دیوونه گی خودم رو قبول می کردم .

بهنودی: کتایون . . .

-بله .

بهنودی دست به سینه نشست و گفت: همه هم که از پیشت برن، میتونی روم حساب کنی . باز هم من طرف توام! فهمیدی؟

گیج نگاهش کردم . منظورش به اندازه ی یک اپسیلون هم برام قابل هضم نبود . نگاه گنگم رو که دید، روی میز خم شد و گفت: کتایون . . . روی من حساب کن! اگر تو مقصرترین آدم دنیا هم باشی من باز طرفتم . قبول؟

کیفم رو محکم توی بغلم گرفتم و گفتم: قبول . . .

بهنودی: پس یه ذره قید غرورت رو بزن . باور کن چیزی نمیشه! اونا دوستاتن اگر غرورت رو براشون کنار بذاری هیچ کاری نمی کنن! میدونی مشکل تو چیه؟ تو برای خودت هم مغروری! تو با خودت هم روراست نیستی . تو همه چیز رو با یه دیدگاه سخت نگاه می کنی! زندگی خیلی قشنگ تر از اون چیزیه که تو توی قلعه ی غرورت داری می بینی! بشکنش . . .

به فنجان نیم خورده ی قهوه ام نگاه کردم . چرا باید روش حساب می کردم؟ چرا باید حرفش رو قبول می کردم؟ ابروهایم را بالا بردم و گفتم: نمی شه . . .

به پنجره اشاره کرد و گفت: داره بارون میاد .

نگاهم به سمت پنجره لیز خورد . هوای ابری تبدیل به هوای بارانی شده بود .

بهنودی: به همین بارون قسم، من الآن که اینجام همه ی برنامه هام رو عقب انداختم که اینجا باشم! یکی از کلاس هام رو کنسل کردم، به جای خودم برادرم رو فرستادم دنبال مادرم و مصاحبه ی یکی از دانشگاه ها رو هم فعلا رد کردم! کتایون باور کن برام مهم بودی که اومدم اینجا!

گوشه لبم رو گاز گرفتم . این چی داشت می گفت؟ ادامه داد: ۴ماهه که میشناسمت اما تو همین ۴ماه فهمیدم لیاقتش رو داری که به خاطرت از اون سر شهر بیام اینجا! اما تو چه جوری قضاوت می کنی؟ مطمئنم هنوز که هنوزه شمارم رو سیو نکردی! می دونی چرا؟ چون هنوز منو لایق سیو شدن توی کانتکت گوشیت نمیبینی! البته این فقط یه موردشه . این طوری که من شنیدم در مورد همه همین وضعه!

دستم رو روی گوشیم که توی جیبم بود گذاشتم . از کجا فهمید؟ لبم رو با زبان خیس کردم و گفتم: ولی غرورم رو دوست دارم! اگر قرار باشه با هرکسی صمیمی بشم یا...

بهنودی: من هم منظورم هرکسی نبود! دارم به تو میگم روی من حساب کن!

به شیشه ی باران خورده ی کافی شاپ نگاه کردم . شاید راست می گفت! به بارون قسم خورد . . . پس راست میگه .

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم تا چه حد بتونم انجامش بدم اما قول میدم روش فکر کنم!

لبخندم رو با لبخند رضایت بخشی جواب داد و گفت: همین هم خیلی خوبه! میخوای برسونمت؟

–نه . ممنون . باید یه کم قدم بزنم .

کیفش رو برداشت . نگاهی کوتاه به ساعت مچی اش انداخت و گفت: اگر ترافیک نباشه به کلاس بعدیم میرسم . بعد از ظهر خوبی بود .

–امیدوارم به کلاستون برسید . خداحافظ .

زودتر از من به سمت پیشخوان رفت . حساب کرد و از کافی شاپ خارج شد . کیفم رو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم . باران تقریبا تمام شده بود و هوا کم کم رو به تاریکی میرفت . شب های بلند پاییز از هرچیزی دوست داشتنی تر بود .

دستانم رو درون جیبم بردم و به سمت خونه راه افتادم . زیادی به خودش مطمئن بود . من هم که قول دادم روش حساب کنم . قول دادم به حرف هاش فکر کنم . چرا اینقدر براش مهم بودم که به خاطر من به قول خودش از اون سر شهر اومده بود؟ درست موقعی که حتی خواهرم و بهترین دوست هام هم هوام رو ندارن، گفت تا آخرش طرف منه! حس خوبی که توی وجودم می پیچید، با لبخندی خودش رو در صورتم نشون داد. حالا که فکر میکنم میبینم می ارزید که این یک هفته رو با بچه ها سخت بگذرونم . حتی می ارزه اگر به خاطرش بجنگم . . .

صبح پنج شنبه، بعد از یک انقلاب دو روزه علیه نظام دیکتاتوری خودم، بالاخره راضی شدم بچه ها رو دعوت به بحث کنم! بلکه مشکلاتی که به وجود اومده بود، یه کم حل بشه! چهارشنبه رو توی یه حالت بین قهر و آشتی گذروندیم . مثل تمام روزهای این هفته . . .

نمی تونستم منتظر شنبه بمونم . تا دیر نشده، باید با هم حرف میزدیم . اول شماره ی سارا رو گرفتم . خاموش بود! با خودم قرار گذاشتم که بعد از مهنوش و مینو دوباره باهاش تماس بگیرم . نفر بعدی مهنوش بود .

مهنوش: بله؟

–سلام . . .

مهنوش: سلام کتی خوبی؟

–ممنون . تو خوبی؟ تمرین های گسسته رو حل کردی؟

مهنوش: آره دیروز نوشتم .

لحنش زیاد دوستانه نبود اما تند هم نبود . برای اولین بار توی زندگیم نمیدونستم چی باید بگم . کمی مکث کردم و بعد گفتم: از سارا چه خبر؟ زنگ زدم، خاموش بود .

لحنش از اون حالت خشکی اولیه در اومد و گفت: آره از دیروز خاموش کرده . به نظرم با مینو یه ذره مشکوک میزنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم چرا!

مهنوش بعد از کمی مکث گفت: کتی من مطمئنم تو هیچ کاری رو بی دلیل نمی کنی . میشه یه سوال بپرسم؟

–بپرس . . .

مهنوش سریع گفت: چرا بهنودی؟

با خنده گفتم: عمق فاجعه اونقدری هم که فکر می کنید، نیست! بهنودی یه جورایی فامیلمون هم میشه؟

مهنوش: واقعا؟ ؟ ؟

از پشت تلفن هم میشد چهره ی متعجبش با اون چشم های سبز و درشتش رو تصور کرد . گفتم: آره . اما فامیل دور . فکر کنم هممون یه کم زیادی تند رفتیم! نه؟

مهنوش: خب آره . . . اما باید حداقل یه کوچولوش رو به ما می گفتی!

–آره میدونم یه کم زیادی مخفی کاری کردم . اما باور کن کل ماجرا یه کوچولو بوده . چیو بگم؟

مهنوش خندید و گفت: ولی خدایی شاه ماهی تور کردی!

–تور کجا بود دیوونه؟ ! پروژه اش رو براش ویرایش کردم فقط .

مهنوش: کتی یه سوال دیگه هم بپرسم؟ من نمیدونم اما سارا می گفت اون مجسمه رو هم بهنودی بهت داده . آره؟ چون تهش یه چیزایی نوشته بود .

–آره . . .

صدای جیغ مهنوش توی گوشی باعث شد، گوشی رو کم عقب تر بگیرم تا کر نشم!

–دیوونه چرا جیغ میزنی؟

مهنوش: کتی این آقای بهنودی تون، داداش نداره احیانا؟

–چرا اتفاقا یه دونه از نوع سیریشش! اگه بخوای واست جورش می کنم!

مهنوش کلافه گفت: وای کتی این مهبد من رو کچل کرده! همش میگه شاید سارا به خاطر اون گوشیش رو خاموش کرده . میگه بیا زنگ بزن خونشون . برمی گردم زنگ میزنم باید همه ی جزئیات رو برام بگیا!

با خنده گفتم: باشه برو . خداحافظ . . .

میخواستم شماره ی مینو رو بگیرم که مامان صدام زد . به پذیرایی رفتم و گفتم: بله؟

مامان تکه ای از سیبی که داخل پیش دستی خوردش کرده بود رو به سمتم گرفت و گفت: کتی میگم نظرت چیه، آذرابنا و محمد علی و ماهرخ رو برای فرداشب دعوت کنم؟

سیب رو از نوک چاقو بیرون کشیدم و گفتم: خوبه . شام چی میخوای درست کنی؟ اگر ماهرخ قضیه ی مارال رو بشنوه چی؟

مامان: هنوز نمیدونم . بالاخره ماهرخ باید بفهمه دیگه . اگر بفهمه ناراحت میشه اما اگر بهش نگیم، باز هم ناراحت میشه!

-آره . بفهمه بهتره .

با صدای زنگ در به سمت مانیتور کوچک آیفون کشیده شدم . تصویر مینو روی صفحه بود . یه لحظه شک کردم اما خودش بود! شال سرخابی رنگی که خودم برای تولدش خریده بودم، روی سرش بود . گوشی رو برداشتم و گفتم: بله؟

مینو عجولانه گفت: باز کن کتی .

دکمه ای که کنارش عکس کلید جا خوش کرده بود رو فشردم و در چوبی آپارتمان رو هم باز کردم .

مامان: کی بود؟

-مینو

مینو چند ثانیه بعد از آسانسور خارج شد و گفت: سلام .

نگاهم رو به چهره ی رنگ پریده اش دوختم و گفتم: سلام . چی شده؟

مینو: بریم تو؟

از جلوی در کنار رفتم و وارد شد . با مامان سلام و احوالپرسی کرد . در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: بشین .

مینو: چیزی نمیخورم . میشه بریم داخل اتاقت؟

-آره . بیا . . .

مینو رو به مامان گفت: ببخشید خاله .

مامان پیش دستی اش را از روی میز برداشت و گفت: راحت باش عزیزم .

مینو پشت سرم وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست . روی لبه ی تخت نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم و گفتم: از این طرفا مینو خانم؟

مینو: الآن اصلا وقت این حرف ها نیست کتی . خب؟

-چی شده؟

دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت: سارا خانم کار دستمون داده! البته دست خودش! دستی دستی خودش رو توی چاه انداخت!

-میشه بگی چی شده؟

کنارم نشست و گفت: توی این یک هفته عموش اینا مرتب میرفتن و می اومدن . دیشب زنگ زد بهم و کلی گریه کرد . گفت دلش میخواد با تو حرف بزنه اما فکر می کنه تو جوابش رو نمیدی . حرف های مشکوک میزد!

-خب؟

مینو: هرچی بهش گفتم چه مرگته هیچی نگفت! امروز پاشدم رفتم دم در خونشون دیدم . . .

سکوت کرد . شاید به مهبد گفته و اون . . . انگشتانم رو دور بازوش گرد کردم و گفتم: وسط حرفات چرا شارژ تموم میکنی؟ بگو دیگه!

مینو لب هاش رو روی هم فشار داد و گفت: از خونشون صدای آهنگ و بزن و برقص می اومد . . . زنگ زدم . . . یکی جواب داد و گفت . . . گفت امروز نامزدیشه . . .

به دیوار پشت سرم تکیه دادم . انگشت هام از دور بازوش شل شد . خون به مغزم نمیرسید . دختره دستی دستی زندگی خودش رو به باد داد . . . ! آخه مگه میشه اینقدر راحت قبول کنه نامزد کسی بشه که هیچ علاقه ای بهش نداره؟ چرا راحت کوتاه اومد؟ چرا جلوی مادر و پدر قرار نگرفت؟ چرا سرشو انداخته پایین و فقط اطاعت می کنه . . . ؟

مینو: خیلی خره . حتی واسه جشنش دعوتمون هم نکرد .

زیرچشمی نگاهش کردم . حالش بهتر از من نبود . همیشه فکر میکردم هر کدوممون که عروس بشه، اون سه تای دیگه باید ساقدوش باشن و همه کارها رو انجام بدن . فکر میکردم اول مینو عروس بشه . . . از بس توی هر کاری هول بود و عجله داشت . . .

سارا حیف بود . . . سارا هنوز بچه بود! یه بچه ی آروم . . . ساکت . . . مطیع . . .

مینو هم به دیوار تکیه داد و زانوهاش رو نزدیک شکمش جمع کرد و گفت: حالا چی میشه؟ چی کار باید بکنیم؟ به نظرت مهبد می دونه؟

-نمیدونم . . . مهنوش که چیزی نمیدونست . فکر نکنم مهبد هم بدونه!

مینو سرش رو روی شانه ی سمت چپم گذاشت . خبری از اون همه سرسنگینی هفته ی پیش نبود . همون مینوی همیشگی بود . من هم همون کتی . . .

سرم رو به سرش تکیه دادم . گفت: کتی من میترسم . . . از آینده می ترسم! از اینکه یه دختر به نامزدش خیانت کنه، از اینکه مثل اون بشم میترسم! از اینکه شوهرم رو دوست نداشته باشم می ترسم . . .

چند دقیقه ای در سکوت گذشت . سرم رو از سرش جدا کردم و گفتم: مهبد باید بفهمه . گوشیم رو از روی میز بده .

مردد نگاهم کرد . ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

مینو: آخه سارا . . .

-سارا تا حالا هر غلطی خواسته کرده، دیگه نوبت منه! مگه شوهر کردن الکیه؟ بعد از مهبد باید با مادر و پدر سارا حرف بزنم . بده به من گوشیم رو .

گوشی رو از دست مینو گرفتم و سراغ شماره مهنوش رفتم .

مهنوش: بله کتی؟

-مهبد هست؟

مهنوش خونسرد گفت: نه بابا . پسره دیوونه شده! سارا باز هم خاموش بود . اون هم گذاشت رفت بیرون .

-باشه . خداحافظ .

منتظر حرف دیگه ای نشدم و تماس رو قطع کردم . به مینو نگاه کردم و گفتم: نیست! گفت سارا باز هم خاموش بوده . رفته بیرون .

مینو با چشمان متعجبش گفت: نره دم خونشون ؟

از جام بلند شدم و گفتم: نمیدونم . . . اگر بره که بدبخت میشیم!

مینو: باید بریم اونجا .

-چی؟

مینو تکرار کرد: باید بریم اونجا . حاضر شو .

-صبر کن .

سریع از اتاق بیرون رفتم و رو به مامان که مشغول تکمیل لیست خریدش بود، گفتم: مامان . . .

مامان بدون نگاه کردن به من، گفت: اینجوری که صدام میزنی یعنی یه چیزی میخوای!

-آره . . .

مامان لیست رو روی میز گذاشت و گفت: هر چی باشه قبول ولی بیرون نمیشه بری! باید وایستی کمکم کنی!

شاید خرید هم خواستم برم .

-مامان . . . لطفا!

مامان به سمت آشپزخونه رفت و گفت: حرفش هم نزن .

پیش مینو برگشتم و گفتم: من نمیتونم بیام . هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده .

مینو شالش رو از نو دور گردنش بست و گفت: باشه . فقط دعا کن همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه .

مینو رو تا دم در بدرقه کردم و برگشتم . مامان با کیانا که تازه از حمام اومده بود بحث میکرد . کلا با کیانا نمیشد حرف زد مگر اینکه باهاش دعوا کرد! رو به مامان گفتم: خواستی بری خرید صدام کن .

به اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و لپ تاپ رو روشن کردم . ظاهرا ایمیلم رو چک می کردم اما فکرم پیش سارا بود . با این حماقت سارا، تصورم از آینده ی هممون به هم ریخته بود . آهنگ مورد علاقه ی سارا رو پلی کردم و سرم روی دست هام گذاشتم . سعی کردم چهره ی سارا رو توی ذهنم بیارم . عروس زیبایی میشد . . . !

گوشیم رو از کنار تخت برداشتم . منتظر تماس مینو به صفحه اش خیره شدم و گوشم رو به آهنگ در حال پخش سپردم . به جای تماس، SmS اومد . با دیدن اسم مخاطب لبخندی رو لبم نشست . اسمی که تازه دیروز سیوش کرده بودم . . .

Mr . Behnoodiنوشته بود: هر صبح خورشید فریاد میزند، ای آدم ها کتاب زندگی چاپ دوم ندارد! پس تا میتوانید از زندگی لذت ببرید . . .

نوشتم: اگر هوا ابری بود و بارون می اومد و خورشید رو ندیدیم چی؟

جواب داد: باران بهانه است . . . ابر را هوس بوسه زدن بر خاک است!

-به آدم هایی که ریاضی خوندن این مدل حرف زدن نمیاد! بیشتر به استاد ادبیات میاد تا استاد دیفرانسیل و ریاضیات!

جواب دادنش کمی طول کشید . نوشت: آدم توی هر جایگاهی که باشه، باید طبیعت و انسانیت رو دوست داشته باشه .

جوابش رو با یه صورتک خندان دادم .

چون خبری از مینو نشد، خودم باهاش تماس گرفتم .

-مینو چه خبر؟

مینو: هیچی بابا! صدای آهنگشون که قطع شده . یه چند نفری از مهمون هاشون هم رفتن . خبری از مهبد هم نیست فعلا!

-باشه . خبر تازه ای شد، زنگ بزن .

مینو: حتما .

صدای مامان که می گفت"کتی حاضر شو"وادارم کرد از جام بلند بشم . لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدیم . تا شب اونقدر برای مهمونی فردا شب، خرید کرده بودیم که بابا مجبور شد بیاد دنبالمون و برمون گردونه خونه!

روز جمعه هم شروع شد و خبری از سارا نشد . همچنان گوشیش خاموش بود . دوست نداشتم به تلفن خونه شون زنگ بزنم . اونجوری مجبور بودم با مادر یا پدرش حرف بزنم . حرف زدن با آدم هایی که صحبت کردن باهاشون فایده ای نداشت رو دوست نداشتم!

آخرین خیار حلقه شده رو هم روی ظرف سالاد گذاشتم و گفتم: خوبه؟

کیانا نگاه کجی به تزیین سالاد انداخت و گفت: خیارش خیلی بیشتر از گوجه اس!

گوجه ی کوچکی انتخاب کردم و مشغول خورد کردنش شدم . مامان در یخچال رو باز کرد و درحالیکه دنبال چیزی که نمیدونستم چیه میگشت، گفت: به نظرت آذر امشب امیر آقا رو هم میاره؟

-آخ . . .

مامان: چی شد؟

انگشت اشاره ام رو توی مشت دست دیگرم فشار دادم و گفتم: دستم رو بریدم .

کیانا: لابد با این دست و پاچلفتی هات میخوای شوهر هم بکنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و ساکت شد . مامان دوباره گفت: به نظرتون آذر، افسون رو با امیرآقا میاره؟

کیانا: از خاله بعید نیست!

گوجه های قرمز رو هم روی سالاد چیدم و گفتم: خوبه؟

کیانا شانه ای بالا انداخت و گفت: بدک نیست .

ظرف آخر رو هم داخل یخچال کنار دو ظرف دیگر سالاد گذاشتم و دست هام رو شستم . خدا کنه خاله داماد الکیش رو دنبال خودش راه نندازه و بیاره! همین یه قلم رو کم داشتم که بهنودی بیاد توی خونه مون . میوه و شیرینی بخوره، بعدش هم شام! چه تصور شیرین اما ترسناکی!

لباسم رو عوض کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم . ماهرخ و دایی زودتر اومدند. ماهرخ برای کمک به مامان به آشپزخونه رفت و دایی پیش بابا که او هم تازه رسیده بود، نشست و مشغول صحبت شدن .

کیانا روی مبل تک نفره ی مقابلشان نشست و گفت: دایی امشب حسابی بخند که فردا باید گریه کنی! من میگم ۴- ۰ میبریم!

دایی با انگشتان دستش عدد ۶ رو نشون داد و گفت: ۶تایی چی میگه آخه؟

کیانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: به جاش ما هرسال داریم میریم آسیا! مگه نه بابا؟

بابا لبخندی زد و گفت: من نمیدونم تو چه دختری هستی که از صدتا پسر فوتبال دوست تر هستی؟

باز این دو نفر به هم رسیدن و باز هم کل کل کلافه کننده ی قرمز و آبی!

به آشپزخونه رفتم . بحث غیبت پشت سر فامیل داغ داغ بود . اولین صندلی رو عقب کشیدم و نشستم . مامان در حالیکه پیش دستی ها رو از کابینت خارج میکرد، گفت: جدیدا فریبا رو ندیدی؟ دماغشو عمل کرده . خیلی عوض شده!

ماهرخ: خدایی دماغش ضایع بود دیگه .

–ای بابا! شما چیکار به دماغ مردم دارید آخه؟

ماهرخ: حالا نمیخواد اخلاق درس بدی! دوست داشتی دماغت اون شکلی بود؟

–وای . . . نه!

ماهرخ: پس ساکت شو!

از اون جایی که ماهرخ رسما من رو از بحث خارج کرد، گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به مینو SmS دادم: مهبد رو پیدا کردی؟

جواب داد: آره . باهاش حرف زدم . در ضمن سعی کردم گندکاری سارا خانم رو هم ماست مالی کنم . ولی زیادی عادی برخورد کرد .

با صدای زنگ، نتونستم جواب مینو رو بدم . به سمت آیفون رفتم . صورت خاله و مارال توی مانیتور مشخص بود . در رو بازکردم و رو به مامان که منتظر بود ببینه کی پشت در بوده، گفتم: خاله اینا بودن .

در چوبی رو هم باز کردم و منتظرشون شدم . اول خاله و افسون، بعد عمو مهران، بعد علیرضا و مارال وارد شدند . در آسانسور بسته شد ولی من با چشم داخل راهرو را می کاویدم که کیانا گفت: چرا مثل دیوونه ها این طرف و اونطرف رو دید میزنی؟ همشون اومدن دیگه!

عصبانی در رو روی هم کوبیدم . به خاطر صدای بلندش، همه به سمتم برگشتن و بابا گفت: کتی جان، آروم بابا!

–از دستم در رفت .

پیش دستی و چاقو و چنگال رو پخش کردم و روی مبل دو نفره ای کنار مارال نشستم . شکمش تخت بود . پس بچه اش کجاست؟ به شکمش خیره شده بود که فکر کنم فهمید و گفت: کتی جون، با درس ها چه می کنی؟

به چهره اش نگاه کردم و گفتم: باید بخونم دیگه . سال آخره و سختی های خودش رو داره!

مارال: اصلا استرس نداشته باش . همه قبول میشن!

–آره ولی خب چی و کجا هم مهمه!

افسون به ما پیوست و گفت: وقتی یاد استرسم تو سال پیش دانشگاهی می افتم، خندم میگیره! انگار نه انگار دو سال گذشته .

با لبخند نگاهش کردم . چشم هاش رنگ چشم های خودم بود . رنگ چشمای مادرهامون . قهوه ای تیره . . . ولی صورت کشیده و پیشانی بلندش شبیه عمه اش بود . حالت لب و دهنش هم مثل علیرضا بود . یه حالتی که من دوست نداشتم . خوبه بهنودی شبیه این ها نیست! به هر حال پسر عمه شون میشه دیگه!

مارال خندید و گفت: یادمه زیادی حرص میخوردی! آخرش هم که همون چیزی که میخواستی قبول شدی دیگه!

افسون: آره . کتی تو هم نمیخواد الکی سخت بگیری . قبولی .

نه که من خیلی هم به خودم سخت میگیرم! روزی دو–سه ساعت هم به زور میشینم پای کتاب! با حرف هاشون استرسی که تا به حال نداشتم رو به جونم انداختن . یه حسی مثل عذاب وجدان!

خاله صحبتش با ماهرخ رو تموم کرد و رو به من گفت: کم پیدا شدی کتی!

با تعجب نگاهش کردم . به همون اندازه که من رو ندیده بود، کیانا رو هم ندیده بود . چرا اومد سراغ من؟ امیدوارم دیگه نخواد حرف امین رو پیش بکشه!

زدم و گفتم: دیگه حجم درس ها زیاد شده و . . .

خاله کمی از موهای بلوندش رو زیر روسری حریرش فرستاد و گفت: یه ذره هم به فکر خودت باشی بد نیستا!

چشمکی زد و با صدای آرامی ادامه داد: بعضیا منتظر اشاره هستن . . .

لبخند اجباری ای زدم و جوابی ندادم . اصلا بعضیا برن به جهنم! گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . اون بیچاره که کاری نداشت! خاله زیادی شلوغش می کرد .

مامان بلند شد و گفت: کتی پاشو بیا کم کم ظرف های شام رو آماده کنم .

افسون هم هم زمان با من بلند شد و گفت: من هم میام کمک .

مارال هم نیم خیز شد که علیرضا با اخم گفت: کجا مارال خانم؟ مگه دکتر به شما نگفت نباید کار کنی؟

ماهرخ متعجب نگاهش کرد و گفت: خدا بد نده! چیزی شده؟

مارال با چشم های درشتش عشوه ای اومد و گفت: وا . . . شما چه طور نمیدونی ماهرخ جون؟ دیگه همه میدونن مامان آذر داره نوه دار میشه . . .

ماهرخ لب هاش رو روی هم فشار داد و با چند ثانیه تاخیر گفت: مبارکه . . .

همه با چشمانی گرد شده به ماهرخ خیره شده بودند . ماهرخ سرش رو پایین انداخته بود و با دست با لبه ی توری چین دامنش ور میرفت . مامان سکوت سنگین حاکم رو شکست و گفت: کتی بیا آشپزخونه .

افسون و کیانا هم دنبالمون اومدن و مشغول چیدن میز شدیم . فقط صدای صحبت آقایون می اومد . هیچ صدایی از جانب خاله و ماهرخ و مارال به گوش نمی رسید . چیدن میز که تموم شد مامان بقیه رو هم صدا زد و برای خوردن شام به آشپزخونه اومدن .

سر میز هم همه ساکت بودن . این سکوت زیادی سنگین بود . بعد از شام ماهرخ سریع آماده شد و رو به دایی گفت: محمدعلی من صبح زود باید برم پیش مامان . بریم؟

دایی حرفی نزد و ماهرخ هم در برابر اصرارهای مامان کوتاه نیومد . بعد از رفتن ماهرخ و دایی، دوباره جمع بع حالت قبل شام برگشت . افسون رو به کیانا گفت: کیانا هنرستان میری؟ رشته ات چیه؟

کیانا: معماری . من عاشق رشته ام هستم!

نیش افسون تا بنا گوش باز شد و گفت: چه جالب! امین هم معماری خونده . البته ارشدش عمرانه!

یادم باشه برای انتخاب رشته ام معماری و عمران رو نزنم! خاله هم خندید و گفت: آره کتی جون . امین همیشه شاگرد اول بوده!

خب به من چه! با این حرف خاله لبخند افسون جمع که شد هیچ، ابروهای پهن و بلندش هم در هم رفت . لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم: عالیه!

عمو مهران رو به خاله گفت: آذر خانم اگر بریم، من صبح زودتر به کارهام میرسم .

خاله: باشه بریم .

بابا: کجا به این زودی؟ تازه سرشبه!

عمو مهران: زودتر بریم بهتره . صبح قراره با امین برم دنبال کارهای شرکتش . بدشانسی من نه خودش نه امیر هیچ جا رو بلد نیستن . خیلی سالی نبودن و . . .

بابا: هر جور راحتین .

دست به سینه نشستم . مثل اینکه امین خان شده تیتر اول حرف همه! والا این آقای بهنودی که ما دیدیم از همه بهتر همه کار و همه جا رو بلده! در ضمن امیر آقا فردا کلاس داره . نمیتونه بره حمالی داداشش رو بکنه .

بعد از رفتن خاله اینا، سراغ گوشیم رفتم . از مهنوشmissed call داشتم . بی خیال گوشی رو روی میز انداختم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم . نمیدونستم چی باید بهش بگم . من بعد از اون بحث چند روزه، تازه داشتم رابطه ام رو باهاش به حالت قبل برمی گردوندم . کینا برخلاف همیشه در زد و وارد شد .

-چیه؟

روی صندلی میز آرایشم نشست و گفت: به نظرت ماهرخ خیلی ناراحت شد؟

در حالیکه لباس هام رو داخل کمد آویزان می کردم، گفتم: فکر کنم .

کیانا: خیلی گناه داره . . .

شانه ای بالا انداختم و روی لبه ی تخت نشستم . برق شیطنتی داخل چشمش نشست و گفت: حالا که داریم با عمه خانم اینا فامیل میشیم، فکر کنم امین رو بیشتر ببینی.

-فامیل؟

کیانا: آره دیگه! افسون و امیر!

با اخم گفتم: اولا امیر نه و امیر آقا! بعدش هم از کجا معلوم؟

کیانا: چرا عصبانی میشی حالا؟ ! معلومه دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه تو فردا مدرسه نداری؟ پاشو برو بخواب دیگه .

با گفتن"شب به خیر"از اتاق بیرون رفت و خوشبختانه برق رو هم خاموش کرد . روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم . دوست نداشتم به حرف های کیانا فکر کنم چه به ناراحتیه ماهرخ، چه به فامیل شدنمون با عمه خانم .

من که همیشه با صدای آلارم گوشیم بیدار میشدم، اینبار با صدای مامان از خواب پریدم .

-کتی . . . پاشو دیگه . . . الآن سارا میاد!

چشم هام رو به زحمت باز کردم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

مامان: ۷

خواب شیرینم از سرم پرید . بدون اینکه دست و صورتم رو آب بزنم، مشغول لباس پوشیدن شدم . نگاهی به مقنعه ی چروکم انداختم . امکان نداشت من با این مقنعه از خونه بیرون برم . رو به مامان که داشت برای بابا چای میریخت، گفتم: مامان اینو برام اتو میزنی؟

مامان: بذارش همون جا، الآن میام .

مقنعه رو روی مبل انداختم و سراغ بقیه ی لباس هام رفتم . شلوارم رو سریع پوشیدم اما به مانتو پوشیدن نرسیدم . چون صدای زنگ در بلند شد . آیفون رو بابا جواب داد: بله؟ سلام آقای همتی . . . خوب هستین؟

با شنیدن اسم همتی، از اتاق بیرون اومدم . پدر سارا مشغول حرف زدن با بابا بود .

بابا: بله . . . حتما بهش میگم . . . سلام بربسونید . . . به سلامت . . .

به محض گذاشتن گوشی، به سمت بابا رفتم و گفتم: چی گفت؟

بابا دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت: سارا امروز نمیاد مدرسه . گفت داشتم از اینجا رد میشدم که گفتم به کتی خانم بگم منتظرش نمونه .

یعنی چی که نمیاد؟ مگه دست خودشه؟ من تمام دیروز و پریروز رو به انتظار این بودم که بیاد مدرسه تا ازش بپرسم داره چه غلطی با خودش و آینده اش میکنه! مامان مقنعه ی اتو شده رو به سمتم گرفت و گفت: حاضر نمیشی؟

مقنعه رو گرفتم و به اتاقم رفتم . مانتو پوشیدم و مقنعه رو سرم کردم . حرارت جا مونده از اتو، اطراف صورتم رو داغ می کرد . یادم افتاد موهام رو نبستم! من به اندازه ی کافی دیر بیدار شده بودم . نیومدن سارا هم حواسی

بریام باقی نذاشته بود . . کلیپس مشکی لعنتی رو پیدا نمیکردم . باید از کیانا میگرفتم . بدون در زدن وارد اتاقش شدم . مشغول پوشیدن جوراب هاش بود . دست به کمر ایستادم و گفتم: کلیپس میخوام .

کیانا با اخم جواب داد: مگه اینجا مغازه اس؟

کلیپس صورتیش رو از جلوی آینه اش برداشتم و گفتم: دیرم شده . جبران میکنم .

موهام رو بستم و کتاب هام رو نامرتب داخل کیفم ریختم . ساعت ۷ و بیست دقیقه بود که از اتاق بیرون اومدم . مامان سوئی شرت سفید و مشکیم رو به سمتم گرفت و گفت: بپوش . بیرون سرده .

–هوا که خوبه .

مامان: خیلی هم سرده! حالا چی میشه این رو بپوشی؟

وقت کل کل و لجبازی نداشتم . سویی شرت رو گرفتم و از در بیرون زدم . بند کفشم رو هم نتونستم ببندم . با دست داخل کتونی فرستادمشون و از پله ها پایین رفتم . وقت منتظر آسانسور شدن رو نداشتم . با قدم هایی بلند و سریع خودم رو به مهنوش رسوندم .

مهنوش، دست هاش رو داخل ژاکت بافت سفیدرنگش برد و گفت: دیر کردی!

–خواب موندم . بدو .

راه افتادیم . مهنوش مشکوک نگاهم کرد و گفت: سارا نیومده؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم: نه . باباش وقتی داشت میرفت سرکار، زنگمون رو زد و گفت نمیاد .

مهنوش سنگریزه ی جلوی پایش را شوت کرد و گفت: من میدونم سارا تقصیری نداره . . . اما مهبد ؟

چیزی نگفت و من هم چیزی نپرسیدم . باید اول از مینو میپرسیدم مهبد رو تا چه حد در جریان قرار داده . وقتی مینو هم بهمون اضافه شد، سوال مهنوش رو تکرار کرد: سارا نیومده؟

من هم جوابم رو تکرار کردم . ساعت ۷ و ۴۰دقیقه وارد مدرسه شدیم . پشت در چوبی کلاس ایستادیم . صدای بهنودی از داخل کلاس می اومد .

مهنوش: مینو در بزن .

مینو: به من چه؟ خودت در بزن .

مهنوش: حالا یه در بزنی چی میشه؟

مینو: اصلا یه کاری . من در میزنم، تو بگو اجازه هست بیایم داخل؟ !

مهنوش: بیا جامون رو عوض کنیم . من در میزنم بعد تو . . .

چون امیدی به نتیجه ی بحث این دو نفر نداشتم، ضربه ای به در زدم و در رو تا نیمه باز کردم و گفتم: ببخشید . اجازه هست؟

بهنودی با لبخند همیشگی اش گفت: اجازه ما هم دست شماست .

–ممنون .

مهنوش و مینوی متعجب رو هم به دنبال خودم کشیدم و وارد کلاس شدیم . ۴نفر دیگه جامون نشسته بودن . مجبور شدیم ردیف آخر بشینیم . باید یادم باشه بعدا حال این ۴نفر رو بگیرم!

چه قدر از این فاصله بهنودی دوره!

داخل کیفم رو گشتم . خبری از جزوه ام نبود . یادم افتاد روی میز کنار تخت جا گذاشتمش . خمیازه ی کوتاهی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم . وقتی فکر سارا نمیذاشت درس رو بفهمم، چرا خودم رو خسته کنم و گوش بدم؟ ! باید امروز هر طور شده باهاش حرف بزنم . چشم هام که سنگین شد، دیگه صدای بهنودی رو هم نمیشنیدم . نمیدونم چه قدر گذشت اما شنیدم که گفت: خواب صبح خیلی می چسبه؟

با ضربه ی آرومی که مینو به دستم زد، سرم رو بلند کردم . بهنودی منتظر جوابم بود . چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم: با من هستید؟

بهنودی: با خود خودتم . کلاس جای آرومی برای خوابیدن نیست .

–میشه برم صورتم رو بشورم؟

با دست به در اشاره کرد . بلند شدم و به حیاط رفتم . حالا دو دقیقه سرم رو گذاشتم روی میز، چی شد مگه؟ مشت پر از آبم رو روی صورتم پاشیدم . یعنی اینقدر کارم بد بود که خبری از لبخند همیشگیش نبود؟ اصلا نباید چرت شیرینم رو به خاطرش به هم میزدم!

سر کلاس برگشتم و میخواستم سر جام بشینم که گفت: بیا جلو بشین .

–جا نیست . راحتم .

ماژیکش رو لای کتابی که دستش بود، گذاشت و گفت: هست . بیا جلو تا دوباره خوابت نبرده .

با اخم نگاهش کردم و گفتم: حالا یه دقیقه سرم رو گذاشتم رو میز دیگه! نخوابیدم که!

اخمش کم کم تبدیل به لبخند شد و گفت: حالا چرا آدم رو میزنی؟ بیا جلو بشین .

کوله ام رو روی دوشم انداختم و به جلوی کلاس رفتم . روی صندلی که اشاره کرده بود، نشستم و کیفم رو بغل کردم . صندلیم درست کنار صندلی هانیه بود . بهنودی مشغول ادامه ی تدریسش شد . هیچی از صعودی

یا نزولی بودن دنباله هایی که داشت در موردشون حرف میزد، نمی دونستم . تخته رو که پر کرد، گفت: بنویسید اینا رو تا تخته رو پاک کنم .

پشت میزش که درست رو به روی صندلی من بود، نشست و گفت: نمی نویسی؟

-جزوه ندارم .

از داخل کیف مشکی رنگش، جزوه ی نویی درآورد و به سمتم گرفت و گفت: بیا توش بنویس، بعدا برو وارد کن .

بدون گرفتن جزوه، گفتم: حوصله ندارم . بعدا از بچه ها میگیرم مینویسم .

جزوه رو جلوی خودش گذاشت و مشغول ورق زدن شد . دست راستم رو زیر چانه ام گذاشتم و به تخته خیره شدم . سرش رو از روی جزوه بلند کرد و با صدای آرومی گفت: راستی اون مسئله حل شد؟

چشم هام رو به نشانه ی مثبت بستم و باز کردم . با لبخند گفتم: ممنون .

رو به بچه ها با صدای بلندی گفت: مثل اینکه نوشتید .

بچه ها با لحن گله و شکایات گفتن: استاد . . . هنوز نصف هم نشده!

لبخندی زد و رو به من با صدای آرومی گفت: شما که نمینویسی میشه از آبدارخونه برام یه چای بیاری؟ نمیخوام بین کلاس استراحت بدم .

من تو عمرم فقط برای بابام چای برده بودم . البته یک بار هم برای بهنودی برده بودم که با این بار میشد، دو بار! بلند شدم . کیفم رو جای خودم گذاشتم و از کلاس بیرون رفتم . به آبدارخونه که داخل ساختمان رو به رویی بود، رفتم . مسئولش داخل دفتر بود . ضربه ای به در زدم و گفتم: برای استاد بهنودی چایی میخواستم .

استاد؟ اولین باری بود که بهش میگفتم استاد! مسئول آبدارخونه با بی تفاوتی گفت: من باید تا اومدن خانم ذاکری تلفن ها رو جواب بدم . از کابینت سمت راستی استکان بردار . از سماور براش چایی بریز .

-من؟

-مگه نمیبینی دستم بنده؟

همان لحظه تلفن زنگ خورد و با گفتن"الو" من رو فراموش کرد . به آبدارخونه رفتم . استکان رو از همون جایی که گفته بود، برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم . از دیدن گرد و غبار روی استکان، قیافه ام رو کج کردم و به سمت ظرف شویی رفتم . استکان رو شستم و بعد داخلش چای ریختم . چون ظرف قند رو ندیدم، چند شکلات از روی میز آبدارخونه برداشتم و همراه استکان، داخل سینی استیل مدرسه گذاشتم . در حالیکه

مراقب بودم چای داخل سینی نریزد، پشت در کلاس رسیدم . استکان رو روی لبه ی پنجره گذاشتم و چند قطره چای که داخل سینی ریخته بود رو خالی کردم و دوباره استکان رو داخلش گذاشتم و وارد کلاس شدم . مشغول تمرین حل کردن از همون بحث صعودی و نزولی بود . لبخند شیطنت آمیز مینو و مهنوش رو دیدم . مینو از دور اشاره کرد که کار تمومه . منظورش رو نفهمیدم . سینی رو روی میزش گذاشتم و نشستم . تمرین حل کردنش که تموم شد، گفت: فقط ۳تا تمرین دیگه مونده . اینا رو بنویسید که بریم سراغ اون سه تا .

پشت میزش نشست و آروم گفت: چه خوش رنگ!

–خودم ریختم .

لبخندی زد و کمی از چای رو نوشید . نگاهی به شکلات ها انداخت و گفت: من چایی رو تلخ میخورم اما از این شکلات ها نمیشه گذشت! چون تو آوردی!

فرانک با صدای بلندی گفت: استاد زنگ تفریح نمیدید؟

بهنودی ابروهایش را بالا داد و گفت: نه! وقتمون همین جوری هم کمه!

یک ساعت و نیم بعد، کلا کلاس تموم شد . بلند شدم و گفتم: خسته نباشید .

بهنودی: ممنون کتایون .

وقتی میخواستم کیفم رو بردارم، نگاهم به هانیه که کنارم نشسته بود، افتاد . با چشم هایی که از تعجب داشت از صورتش بیرون میپرید، نگاهم می کرد . لبخندی زدم و گفتم: چیزی شده؟

جزوه اش رو بست و گفت: شنیده بودم یه کم سر و گوشش میجنبه اما تا حالا ندیده بودم اینجوری نخ بده .

کوله ام رو روی دوشم انداختم و گفتم: سر و گوش کی میجنبه؟

هانیه در حالیکه زیپ جامدادیش رو می بست، گفت: استاد محترم!

–بهنودی؟ اون که با همه با اخم حرف میزنه .

هانیه: مثل اینکه تو جریان حرف های بچه ها نیستی! میگن یه نفر، یکی از بچه های کلاس رو با بهنودی بیرون دیده .

بند کیفم رو محکم گرفتم . یعنی با کی دیدنش؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: نشنیده بودم!

پیش مینو و مهنوش برگشتم . کیفم رو گذاشتم و با هم به حیاط رفتیم . مینو با خنده گفت: درسته سارا داره آینده ی خودشو به گند میکشه اما تو . . .

–اما من چی؟

مهنوش: نه! خوشم اومد . بدجوری داره پا میده!

-کی؟

مینو: بهنودی دیگه! راستی تو که بهش نمیگی بهنودی؟ حتما بهش میگی بابک! نه؟

با تعجب گفتم: چی دارید میگید؟ واسه خودتون بریدید و دوختید؟ من فقط چندبار باهاش تلفنی صحبت کردم!

مینو: باهاش کافی شاپ هم رفتی! تو اس ها خوندم!

-یه بار!

مینو با خنده گفت: دوبار .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . بذار فکر کنن دوبار بوده! زنگ عربی شروع شد و ما همون جا ته کلاس نشستیم . برگه ی کوچکی از کیفم در آوردم و روش با خودکار مشکی نوشتم: همه چیو به مهبد گفتی؟ به مهنوش چی؟

برگه رو روی میز مینو گذاشتم . مینو با خودکار صورتی زیرش نوشت: آره . مهنوش خیلی ناراحت شد اما مهبد یه جور عجیبی برخورد کرد .

نوشتم: مثلا چه جوری؟

مینو برگه رو از دستم گرفت و نوشت: هیچی نگفت . خیلی عادی پرسید عقد کردن یا نه؟ من هم گفتم فکر کنم . دیگه چیزی نپرسید .

روی برگه نوشتم: یعنی مهبد واسه سارا هیچ کاری نکرد؟

این بار برگه رو روی میز مهنوش گذاشتم . مهنوش با خودکار سبزش نوشت: نمیدونم . دیشب دیروقت اومد خونه . امروز هم ندیدمش .

نوشتم: بعد از مدرسه میریم خونه ی سارا اینا .

هر دو سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن . مهنوش آروم گفت: به نظرتون حالا چی میشه؟

مینو: دلم میخواد سر سارا رو از گردنش جدا کنم!

-تقصیر اون نیست! تقصیر خانوادشه .

مینو: ولی خودش یونولیت نیست که! آدمه . میتونه حرف بزنه .

-سارا کم مقاومت نکرد .

مهنوش: وایسا ببینم . مگه این قضیه مال چند وقته پیشه؟

مینو: نمیدونم . فکر کنم دو، سه هفته ای . . .

صدای جیغ مانند خانم امکانی صدای مینو رو قطع کرد و گفت: اون جا چه خبره؟ ناسلامتی کلاسه!

مهنوش میخواست عذرخواهی کنه که مانع شدم و گفتم: سوال درسی بود .

امکانی چشم غره ای رفت و دوباره رفت سر مبحث افعال معتل . برگه ی دیگه ای از دفترم جدا کردم و ادامه ی حرف هامون رو نوشتیم . با صدای زنگ، چون انتهای کلاس بودیم و به در نزدیک، سریع کلاس رو ترک کردم . نیم ساعت بعد جلوی در خونه ی سارا بودیم . مینو زنگ زد . خود سارا جواب داد: بله؟

مهنوش صداش رو عوض کرد و گفت: میشه چند لحظه تشریف بیارید پایین؟ از اداره ی . . .

با صدای خیلی آرومی گفتم: اداره ی ثبت احوال!

مهنوش ادامه داد: ثبت احوال اومدم .

سارا با بی حوصلگی گفت: الآن میام .

چند دقیقه بعد سارا در رو باز کرد . ژاکت سورمه ای رنگی به تن داشت . با شال آبی . مات نگاهمان کرد و چیزی نگفت . ما هم حرفی برای گفتن نداشتیم . یعنی داشتیم اما . . .

مهنوش دست هایش را از هم گشود و به سمتش رفت . سارا رو در آغوش گرفت . سارا سرش رو روی شونه ی مهنوش گذاشت . بدون هیچ حرف اضافه ای، سارا گفت: بیاید تو .

توی خونه تنها بود . روی مبل های چرم لیمویی رنگ نشستیم و سارا میخواست به آشپزخونه بره که مینو گفت: نمیخواد چیزی بیاری . بیا بشین .

روی مبل تک نفره ای نشست و پای راستش را روی پای دیگرش انداخت . مهنوش با کمی این پا، اون پا کردن در نهایت گفت: چرا امروز نیومدی مدرسه؟

سارا در حالیکه ژاکتش رو در می آورد، گفت: نتونستم .

مهنوش: چرا؟

سارا بلند شد و گفت: باید ناهار خانم جون رو براش ببرم .

–سارا لطفا چند دقیقه بشین! ما همه چیز رو میدونیم .

نشست . نگاهش کردم و گفتم: یادته وقتی بچه بودیم، یه نفر بود که همیشه من و مینو و مهنوش رو اذیت میکرد؟ باهامون شوخی هایی می کرد که دوست نداشتیم . یادته؟ قضیه ی حشره کش کیف من یا کفش های پر از آب مینو یا . . . یادته؟ اما هیچ وقت با تو از این شوخی ها نمیکرد .

مهنوش ادامه داد: حتی وقتی مادر فوت کرد و رفت اتریش هم هروقت زنگ میزد می گفت دوستای دیوونه ات خوبن؟ سارا خوبه؟

مینو به سارا که سرش رو پایین انداخته بود، نگاه کرد و گفت: راحت باختی سارا . . .

سارا سرش رو بالا گرفت . چشم هاش پر از اشک بود . چشم هایی که من معتقد بودم از زیباترین هاست حالا از اشک پرشده بود . در حالیکه صداش می لرزید، گفت: فکر کردید خودم نمیدونم؟ فکر کردید توی این مدت کم بهش فکر کردم؟ آره کتی . یادمه اون یه نفر همیشه با من خوب بود . مهنوش باور کن من خودم نخواستم که به اینجا برسن . نه مینو . . . من راحت نباختم! که اگه راحت باخته بودم، الآن وضعم این نبود . نگاه کن . . .

تی شرتش رو بالا زد . روی کمرش پر از کبودی بود . روم رو به سمت دیگه ای برگردوندم . اینبار با گریه حرف میزد: من همه چیز رو یادمه! شما هم یادتونه وقتی از جلوی لباس عروسی ها رد می شدیم، چه جوری به اون لباس دکلته ها نگاه میکردم؟ من دیروز مجبور شدم لباس یقه بسته بپوشم تا کبودی هام معلوم نشه! میفهمید یعنی چی؟ کتی تو که این همه ادعای رفاقت میشه، توی این یک هفته فقط با دعواهای مسخره ات، ازم فاصله گرفتی . مهنوش من خواهرشوهری تو رو دوست داشتم! مینو زیادی خودت رو درگیر قضیه ی کتی و بهنودی کردی . اونقدر که همتون ازم غافل شدید . . . همین مهبدی که ازش حرف میزنید یه بار ازم نپرسید چه مرگته؟ من نباختم! من فقط خسته ام . . .

بلند شدم، کنارش رفتم و بغلش کردم . سارا ساده نبود . سارا کوتاه نیموده بود . سارا اونی که ما فکر میکردیم، نبود . سارا فقط یه دختر ۱۷ساله ی خسته بود . صدای هق هقش بدجوری اذیتم می کرد . این همه درد برای سارا زود بود . خیلی زود . . .

صدای مادربزرگش از طبقه ی بالا می اومد: سارا . . . کجایی عروس خانم؟

سارا اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت: غذاش تو آشپزخونه اس . مهنوش برو بهش بگو . سارا رفته بیرون .

مهنوش: اون وقت نمیگه تو تنها پایین چی کار میکنی؟

سارا کلافه نگاهش کرد و گفت: آلزایمر داره!

مهنوش ظرف غذا رو برداشت و به طبقه ی بالا رفت . خدا کنه وقتی که من پیرشدم، آلزایمر نگیرم تا بقیه نتونن راحت بهم دروغ بگن . چند دقیقه بعد برگشت و گفت: غذاش رو بهش دادم .

مینو: حالا چی میشه؟

سارا که گریه اش تموم شده بود، گفت: دیروز عقد کردیم اما نذاشتم حتی دستم رو بگیره . من تو مراسم خودم حتی حاضر نشدم برقصم . مامانم هم از این ازدواج راضی نیست اما بروز نمیده که من فکر نکنم پشتمه . به هرحال اون هم رسم خانوادگیشو دوست داره . گفتن بعد از کنکور باید عروسی کنیم . اما . . . تا آخرش صبر میکنم . اگر نشد، خودکشـ . . .

مینو: سارا لطفا خفه شو! جهنم که نمیخوان بفرستنت! اون هم هیولا که نیست . پسرعموته . . . من نمیگم کوتاه بیا اما این کار زیادی احمقانه اس! تروخدا فقط یه کم عاقل باش!

سارا: مامان و بابام دخترعمو، پسرعمو هستن . مادر و پدرهاشون هم همینطور . مادر و پدرهای اونا هم همین طور! من تنها دخترعموی حامدم . هیچ چاره ای نیست! من با خود حامد هم حرف زدم .

-خب نظر اون چیه؟

سارا آهی کشید و گفت: راضی بود .

به سمت کیفم رفتم و گفتم: ما باید بریم . به هیچ کس خبر ندادیم که میایم اینجا . ولی مطمئن باش تا ته تهش کنارتیم . خب؟

مینو هم بلند شد و گفت: هر خبری شد، به ما خبر بده! منتظریم .

مهنوش سارا رو بوسید و گفت: نگران هیچی نباش . با هم درستش میکنیم .

سارا با لبخند تلخش بدرقه مون کرد و مسافت خونه ی سارا تا خونه هامون رو در سکوت طی کردیم .

مامان در رو برام باز کرد . با آسانسور جلوی در رفتم . مامان هم که انگار تازه رسیده بود، در حال باز کردن دکمه های مانتوش گفت: دیرتر از من رسیدی! همیشه زودتر از من و کیانا خونه بودی .

-آره . باید میرفتم سارا رو میدیدم . کجا بودی مگه؟

مامان: رفته بودم دنبال کیانا دیگه . تا من یه دوش بگیرم، می تونی میز رو بچینی؟

-آره .

لباسم رو عوض کردم و سراغ نهار رفتم . فکر سارا بیش از پیش ذهنم رو درگیر کرده بود . باید یه راه حلی پیدا می کردیم . نمیشد همین جوری ادامه داد . بعد از خوردن نهار به اتاقم رفتم . جزوه ی مهنوش رو برداشتم و تمرین ها رو وارد جزوه ی خودم کردم . کاش جزوه ی مینو رو میگرفتم . درسته مال مهنوش کاملتره اما به هرحال مینو خوش خط تر از مهنوش بود . اون وقت شاید مجبور نبودم اینجوری با ذره بین بشینم و جزوه

بنویسم! وسط نوشتن، دست از کار کشیدم و خودکارم رو روی جزوه انداختم . کاش جزوه ی بهنودی رو میگرفتم . . .

چرا بچه ها براش حرف در می آوردن؟ اون که همیشه با همه خشک و جدی حرف میزد! یعنی با کی دیده بودنش؟ یعنی کی بود که با بهنودی بیرون رفته بوده؟ فرانک؟ عمرا!

شاید . . . شاید خود من! تنها کسی که بهنودی باهاش جدی نبود، من بودم! خودم اون کسی بودم که باهاش رفته بودم بیرون . با این فکر لبخندی زدم و جزوه رو بستم . . . با وجود افکار شیرینم، دیگه نمیشد با حضور ذهن درس خوند . . . !

منی که عاشق کلاس ادبیات و آقای صدری بودم، این بار شدیدا منتظر پایان کلاس بودم و با نوک خودکارم روی میز ضرب گرفته بودم . بالخره آقای صدری بعد از برداشتن عینکش گفت: خسته نباشید.

از جا پریدم و رو به بچه ها گفتم: پاشین بریم بیرون . یه کار مهم دارم!

بچه ها بی حرف به دنبالم اومدن . زیر بید مجنون نشستیم . مینو گفت: سرلیع بگو . میخوام برم یه چیزی بخرم بخورم .

با لبخند هیجانیم، نگاهشون کردم و گفتم: من یه راه حل پیدا کردم .

سارا با بی تفاوتی گفت: خب؟

-آزمایش!

سارا: یعنی چی؟

-مگه دخترعموش نیستی؟ احتمال اینکه جواب آزمایش ژنتیکتون به هم نخوره، خیلی زیاده!

لب های سارا کم کم حالت منحنی به خود گرفت و گفت: راست میگی . . .

لبخندش رو جمع کرد و ادامه: اما شاید هم بخوره!

مینو: خب باید یه کاری بکنیم که جوابشون خوب نباشه!

سارا: ببخشید دیگه نمیتونم خون خودم رو عوض کنم که!

مهنوش: اما جواب رو که میتونی عوض کنی!

-من خیلی به حرف هات فکر کردم . اینجوری که معلومه بابات و عموت خیلی به نسل خودشون معتقدن! اگر حامد تنها پسرعموی توئه و نتونه یه بچه ی سالم داشته باشه، دیگه هیچ دختر عمو و پسرعمویی نیست . . .

سارا متفکر نگاهش رو به رو دوخته بود . ادامه دادم: اگر بشه یه نتیجه ی آزمایش جعل کنیم، خیلی خوب میشه!

سارا: ولی ما عقد کردیم! محضردار آشنا بود، برگه ی آزمایش رو نخواست .

نا امید به دیوار تکیه دادم و گفتم: اما باید بشه یه کاریش کرد!

مهنوش: اصلا با خود حامد حرف بزن .

سارا کلافه گفت: میگم باهاش حرف زدم . راضی بود!

مینو: منظورش این نبود . در مورد آزمایش بهش بگو! بگو ممکنه جواب آزمایش . . .

سارا بلند شد و گفت: ببینم چی میشه .

کلاس فیزیک شروع شد و سرکلاس برگشتیم . آقای فرقانی مشغول تدریس شد . اواسط کلاس بود که به فرمول قرمز رنگ روی تخته اشاره کرد و گفت: برای اثبات این فرمول باید از انتگرال استفاده کنید . انتگرال رو خوندید؟

مهنوش: نه هنوز .

فرقانی: استاد ریاضیات و دیفرانسیل تون کیه؟

سریع گفتم: آقای استاد بهنودی .

با ضربه ی مینو به بازوم، لبخندم رو خوردم . فرقانی نگاه متفکری کرد و گفت: اسمش رو زیاد شنیدم اما نمیدونستم اینجا هم درس میده . یه نصیحتی بهتون میکنم که از وجود ایشون نهایت استفاده رو ببرید . واقعا از نظر علمی و اخلاقی حرف ندارن . . .

–بله . مشخصه .

اینبار با نیشگونی که مینو از پهلوم گرفت با اخم به سمتش برگشتم . چشم غره ای رفت و خیلی آروم گفت: خیلی تابلویی . . .

بعد از خوردن زنگ، مهنوش گفت: کتی اگر فرقانی دو تا سوال دیگه میپرسید، بد جور وا میدادی!

دست به سینه ایستادم و گفتم: مگه داشتم دروغ میگفتم . راست بود دیگه .

مینو با خنده گفت: دیروز که ناجور تابلو شده بودید . چایی و . . .

سارا: مثل اینکه جام بدجوری خالی بوده!

مینو: اووووووووو . . . چه جورم! نبودی ببینی چه تعارف هایی تکه پاره میکردن .

بعد در حالیکه صداش رو نازک کرده بود و ادای من رو در می آورد، گفت: خسته نباشید.

مهنوش: این که چیزی نبود! یه خسته نباشید گفت دیگه! بهنودی هم برگشت گفت"ممنون کتایون"

مینو: تازه کلی هم اصرار کرد که بانو بره جلو بشینه .

با اخم گفتم: بچه ها دیگه شلوغش نکنید . خب من داشتم چرت میزدم!

آذین از پشت سر نزدیکمون شد و گفت: بچه ها شما هم شنیدید؟

مهنوش: چیو؟

آذین: بچه ها میگن بهنودی با یکی از بچه ها بدجور تیک میزنه! میگن طرف رو سوار ماشینش هم کرده! اما هنوز معلوم نیست کی بوده .

مهنوش: واقعا؟ چه دل و جراتی! جودت بفهمه کی بوده از مدرسه میندازتش بیرون .

بعد با لبخند رو به من گفت: مگه نه کتی؟ !

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: واقعا که بچه ها جنبه ی استاد جوون ندارن .

آذین: آره بابا! حالا من هروقت فهمیدم کی بوده، بهتون خبر میدم .

مینو: تو خماری نذاریمو! منتظریم . . .

آذین با گفتن"باشه"دور شد و ما ۴ نفر زدیم زیر خنده .

هم زمان با بابا به خونه رسیدم . ماشین رو داخل پارکینگ برده بود و میخواست به سمت پله ها بره که گفتم: سلام آقای کیهان! زود اومدید .

به سمتم برگشت و گفت: علیک سلام خانم کیهان . کلاسم تشکیل نشد .

با هم داخل آسانسور رفتیم و جلوی در از آن خارج شدیم . مامان خونه بود اما کیانا هنوز نیومده بود . بعد از تعویض لباس، جلوی تلویزیون نشستم و مشغول رد کردن شبکه ها شدم . اما حواسم در اصل پیش حرف های مامان بود . مامان در حالیکه میز رو میچید، رو به بابا که داشت از پارچ روی اپن، برای خودش آب داخل لیوان میریخت گفت: امروز یه زنگ زدم به آذر . گفت با ماهرخ حرف زده . ماهرخ هم گفته ناراحت نشدم و از این چیزها . دلم براش میسوزه . . . گناه داره به خدا!

بابا: از داماد نصفه کاره اش چه خبر؟

مامان: نصفه کاره؟

بابا با خنده گفت: آره دیگه . چون معلوم نیست دامادشون هست یا نیست!

مامان: نمیدونم . خودش که میگه نامزدن اما ما که نامزد این مدلی ندیده بودیم .

سریع به سمت مامان برگشتم و گفتم: چه مدلی؟

مامان: همین مدلی که فقط آذر و عمه خانم معتقدن نامزد افسونه!

لبخندی زدم و گفتم: باید از خود امیر آقا پرسید .

بابا: چه قدر حرف مردم رو میزنید؟ به جاش بزن شبکه سه . الآن کیانا میرسه ببینه اخبار ورزشی شروع شده و ندیده، شر به پا می کنه .

کیانا عاشق اخبار ورزشی و فوتبال و والیبال بود . گاهی اوقات فکر میکنم اگر پسر بود، به نفع هممون بود! اما بضی وقت ها دوباره میگم داشتن خواهر بهتره . چون اگر پسر بود، دیگه نمیتونستم ازش کلیپس بگیرم یا مثلا خیلی چیزهای دیگه . واقعا چه دلایل محکمه پسندی! بعد از اومدن کیانا و اتمام اخبار ورزشی، بالاخره نهار خوردیم .

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم . گوشیم رو برداشتم از مهنوش SmSداشتم . نوشته بود: "تنهایی"ریشه ی تمام دردهاست . . . چوپان را "تنهایی"دروغگو کرد!

نمیدونم چرا اما برای بهنودی فرستادمش .

جواب داد: خوش به حال تو که تنها نمیشی .

نوشتم: از کجا مطمئنید؟

بهنودی: از اون جایی که دوستان خوبی داری و یه دلیل دیگه که نمیتونم بگم .

چون جوابی نداشتم، صورتک خندانی براش فرستادم و سریع نوشت: تا ۵شنبه خداحافظ .

۵شنبه؟ مگه ۵شنبه چه خبره که من نمیدونم؟ ! حتما مامان میدونه!

قبل از اینکه سراغ مامان برم، صدای تلفن که از داخل پذیرایی می اومد، وادارم کرد از اتاق بیرون برم . فکر کنم همه خوابیده بودن که هیچ کس برای جواب دادن تلفن هیچ اقدامی انجام نمیداد . . شماره ی خاله آذر روی صفحه ی مانیتوری نقش بسته بود .

–بله؟

خاله: سلام کتی جان . خوبی خاله؟ مامان اینا خوبن؟

–ممنون . شما خوبید؟ افسون خوبه؟ عمو چطوره؟

خاله: همه خوبن . عمه خانم و بچه ها هم اینجا هستن .

-سلام برسونید .

خاله: سلامت باشی کتی جان . مامانت هست؟

یه حسی از درون وادارم کرد که دروغ بگم: نه . نیستش . رفته دنبال کیانا .

خاله: پس هروقت که اومد بگو با من تماس بگیره .

-باشه . کار مهمی داشتید؟

خاله: میخواستم از طرف امین برای ۵شنبه شب دعوتتون کنم .

نفسم رو فوت کردم و گفتم: ممنون . به چه مناسبت؟

خاله: تاسیس شرکتش دیگه . البته تولد برادرش هم هست . چون منزلشون آپارتمانیه من پیشنهاد دادم تو ویلای لواسون جمع بشیم .

-خوبه . حتما به مامان میگم باهاتون تماس بگیره .

خاله: یادت نره کتی . منتظرم . خداحافظ .

-چشم . خداحافظ .

تماس رو قطع کردم . آخه تاسیس شرکت که جشن گرفتن نداره! الآن هرکس از راه میرسه و یه مدرک میگیره، سریع یه دم و دستگاهی واسه خودش راه میندازه . حالا تولد باشه، یه چیزی! وقتی به اتاقم برگشتم، با دیدن مجسمه ی بند انگشتی ارغوانی رنگ، یاد هدیه افتادم . خب باید هدیه هم ببریم . دوتا؟ یا فقط یکی؟

مامان ضربه ی کتاهی به در زد و وارد شد . با لبخند گفت: تو تلفن رو جواب دادی؟

-آره . خاله آذر بود .

مامان: نگفت چیکار داشت؟ آخه صبح باهاش حرف زده بودم .

-فکر کنم میخواست برای آخر هفته از طرف پسر عمه خانم دعوتمون کنه . چون هم شرکتش رو افتتاح کرده، هم تولد برادرشه . گفتم باهاش تماس میگیرید .

مامان با خوشحالی گفت: چه دقیق! امیر آقا دیگه شرکت هم که بزنه آذر دودستی افسون رو میندازه بهش .

-نه . کوچکه شرکت زده .

مامان در حالیکه به سمت در میرفت گفت: پس برم بهش زنگ بزنم .

-نه . . .

مامان متعجب گفت: چرا؟

–آخه . . . چیزه . . . من گفتم شما خونه نیستید . . . خب میخواستم به خودم بگه که برای چی زنگ زده!

مامان با لبخند گفت: باشه زنگ نمیزنم . باشه برای عصر .

–ممنون .

***

سارا بعد از نگاهی عمیق به جزوه اش گفت: اگر گراف درختی باشه و تعداد رئوسش هم فرد باشه، . . .

مینو جزوه اش رو بست و گفت: سارا میشه یه دقیقه حواست به ما باشه؟ ! دارم ازت میپرسم نظرت در مورد اون پیشنهاد کتی چیه؟

سارا کلافه به هرسه نفرمون نگاه کرد و گفت: شدنی نیست!

مهنوش: هست! فقط کافیه بخوای!

سارا: یه روزه که نمیتونم راضیش کنم! یه کم باید بهم وقت بدید . نمیشه مستقیم برم بگم بیا بریم آزمایش ژنتیک چون مطمئنم . . . من یه کم فرصت میخوام . تروخدا بهم رحم کنید!

مهنوش با خنده گفت: باشه .

کنار سارا نشستم و گفتم: پس تا تو فکرهات رو بکنی، بقیه هم یه فکری هم به حال من بکنید!

مینو: تو دیگه چرا؟ تو که با طرف فامیل هم هستی!

–چه ربطی به اون داره؟ ۵شنبه دعوت شدیم . نمیدونم چی بپوشم .

مهنوش مشکوک نگاهم کرد و گفت: نکنه . . . بعضیا هم . . .

–آره . بعضیا هم هستن .

هر سه نفر با هم جیغ بد صدایی کشیدند و مینو گفت: باید یه چیز عالی بپوشی! یه چیزی که چشم همه رو دربیاره . اسم دخترخاله ات چی بود؟

–افسون .

مینو: آهان . . . باید حال افسون هم بگیری! اون هم هست دیگه؟

–آره اما یه جور خیلی خیلی ناجوری مشکوک میزنه . یه چیزهایی در موردش میشنوم که با حقیقتی که میبینم تناقض داره . آخه مگه میشه یه نفر بگه که دو نفر . . .

سارا: حالا میفهمم منظورتو!

–کدوم منظور؟

سارا عین جمله های خودم رو تکرار کرد: "اگر یه نفر بگه که دو نفر با هم رفتن بیرون و نیستن . اون وقت تو همون موقع یکیشون رو تنها دیده باشی، به نظرت کی داره دروغ میگه؟ "

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: آخرش هم نفهمیدم کی داره دروغ میگه!

مهنوش: شاید ۵شنبه بفهمی! مگه نه بچه ها؟

سارا و مینو هم سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن .

وقتی رسیدم خونه، مامان و کیانا زودتر از من رسیده بودن . بعد از تعویض لباس، به پذیرایی رفتم و رو به مامان گفتم: رفته بودی دنبال کیانا؟

مامان: آره . قبلش هم رفته بودم یه کم خرت و پرت بخرم که خانم غفاری رو توی سوپرمارکت دیدم . دخترش امسال اومده مدرسه ی شما . اتفاقا پیش دانشگاهی هم هست . اما تجربی میخونه . میدونی چی میگفت؟

ناخنکی به ظرف سالاد زدم و گفتم: چی میگفت؟

مامان در حالیکه یخ رو داخل پارچ شیشه ای می انداخت، گفت: میگفت معلم ریاضیشون یه پسر جوونه . حالا نمیدونم چند ساله اما مثل اینکه مجرد هم هست . میگفت مثل اینکه با یکی از بچه ها زیادی خودمونی شده! هر روز دختره رو میرسونه و با هم میرن گردش و . . .

توانایی گاز زدن تکه خیاری که نصفش داخل دهانم بود رو هم نداشتم . معنی"یک کلاغ، چهل کلاغ"رو به خوبی حس میکردم . مامان پارچ رو روی میز گذاشت و گفت: چه معلم هایی پیدا میشن به خدا! معلمی و شاگردی یه حرمتی داره که هیچ وقت در هیچ صورتی نباید شکسته باشه . همین بابای خودت . مگه ۲۰سال تدریس نکرده؟ از گل نازکتر به دانشجوهاش گفته؟ معلم هم معلم های قدیم .

آروم روی دسته ی مبل نشستم و گفتم: مردم فقط منتظرن از کاه، کوه بسازن!

مامان: تو معلمشون رو میشناسی؟

سری تکان دادم و گفتم: بله . اتفاقا خیلی آقای متشخص و خوبی هم هست .

مامان: نمیدونم والا! اون که این جوری میگفت .

–اینقدر از این هایی که فقط بلدن پشت مردم حرف دربیارن، بدم میاد!

با اخم مامان ساکت شدم و چیز دیگه ای نگفتم .

کیانا از جلوی تلویزیون بلند شد و به سمت ما اومد و گفت: راستی کتی تو ۵شنبه چی میپوشی؟

–هنوز نمیدونم . . . شاید بلوز و شلوار بپوشم .

کیانا: من هم میخوام اون شلواره قرمزه با اون بلوز مشکیم که از بازار خریدیم رو بپوشم.

-خوبه .

به اتاقم رفتم و در کمدم رو باز کردم . پس من چی بپوشم . . . ؟ هیچ وقت توی عمرم"چی پوشیدن"به اندازه ی الآن برام مهم و مشکل ساز نبوده! با صدای زنگ گوشیم، از روی میز برش داشتم . شماره و تصویر مهنوش بود . روی تخت نشستم و جواب دادم: بله؟

مهنوش: سلام کتی . چطوری؟ خوبی؟ چه خبرا؟

با نگاه کوتاهی به ساعت دیواری اتاقم گفتم: مهنوش ما فقط ۲ساعت و نیمه که از هم جدا شدیم . زنگ زدی حالم رو بپرسی؟

مهنوش: آره . مگه چیه خب؟

-برو سر اصل مطلب .

مهنوش: اصل مطلب همینه دیگه . خوبی؟

-من حالم عالیه! میشه بدون حاشیه بگی چرا زنگ زدی؟

مهنوش: آخه . . . چیزه . . . قول میدی به سارا نگی؟

-قول میدم .

مهنوش با نگرانی گفت: مهبد یه جورایی زیادی گنگه! با هیچ کس زیاد حرف نمیزنه . . . گوشیش همش خاموشه . . . یه چیز دیگه هم شده!

-چی؟

مهنوش با غمی که توی صداش موج میزد، به سختی گفت: مریم . . . مریم چیزه . . . داره . . . یعنی . . . .

-بگو دیگه .

مهنوش: فکر کنم فردا صبح میره بیمارستان برای . . . زایمان . . . .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگر میخوای بیا پیش من . تست های شیمی رو هنوز نزدم . کتابتم بیار .

مهنوش: بابام مثل پروانه دورش میگرده .

-میگم میخوای واژه های زبان رو هم یه دوره ای بکنیم؟

مهنوش کلافه گفت: کتی میدونم میخوای ذهنم رو از این موضوع منحرف کنی اما مطمئن باش موفق نمیشی!

حرفی برای زدن نداشتم . خودش ادامه داد: اتاق کنار بالکن رو براش آماده کردن . . .

با خنده گفتم: اشکال نداره . اتاق تو بزرگتره .

مهنوش: آره . میدونم . چون من ۱۷سالمه و اون هنوز ۱روزش هم نشده . به هرحال شاید فردا بعد از مدرسه با تو بیام خونتون .

-باشه بیا . بابام هم نیست .

مهنوش: ممنون . کاری نداری؟

-نه قربونت . فعلا . . .

گاهی با خودم فکر میکنم چرا توی سالی که کنکور داریم باید هممون درگیر مشکلات بشیم . اون از دوست مینو، اون از سارا، این از مهنوش، من هم که . . .

فکر کنم در حال حاضر وضعیت من از هم بهتر باشه!

دوباره سراغ کمدم رفتم . پس فردا ۵شنبه اس و من هنوز نمیدونم چی باید بپوشم ؟!

کمربند باریک بلوز سفیدم رو بستم و داخل آینه نگاهی به خودم انداختم . برخلاف همیشه، چتری هام رو روی صورتم نریخته بودم و با این کار احساس میکردم چهره ام از حالت بچه گونه در اومده . دست چپم رو داخل آستین مانتوم بردم و با دست راستم مشغول خوندن sMs مینو شدم . نوشته بود: بابای مهنوش اومد دنبالش و بردش .

نفس آسوده ای کشیدم و گوشی رو داخل کیف دستی کوچکم گذاشتم . آستین دیگر مانتوم رو هم پوشیدم و مشغول گره زدن بند باریکی که به جای دکمه دوخته شده بود، شدم . مهنوش یک شب پیش من موند و یک شب پیش مینو . امروز هم که برگشته بود خونه . خدا به خیر کنه . امیدوارم یهو بچه رو از پنجره ی اتاقش، پرت نکنه داخل حیاط!

شالم رو هم روی سرم انداختم و از اتاقم بیرون رفتم . باز بابا و کیانا سر اینکه کی جلوی آینه ی قدی کنار در ورودی بایسته، بحث میکردن .

بابا: دختر من دو قیقه بیشتر که کار ندارم! میخوام فقط کراواتم رو ببندم .

کیانا: مگه من چه قدر کار دارم بابایی؟ من هم فقط میخوام ببینم مانتو و شلوار و شال و کیفم به هم میاد یا نه؟ !

مامان وارد بحثشون شد و گفت: حمید یه دقیقه بذار خودشو ببینه بیاد کنار دیگه . دیرمون که نشده! در ضمن حریف زبون این یه الف بچه نمیشی!

کیانا: مامان خانم، من یه الف بچه ام؟

مامان: پس کی؟ کتی؟

کیانا با گفتن"ایش" رو به روی آینه ایستاد و مشغول برانداز کردن سرتاپاش شد . گره ی کراوات بابا رو براش زدم و بابا با گفتن"دختر نیست که! ماهه"ازم تشکر کرد .

سوار ماشین شدیم و حدود ۴۵دقیقه ی دیگه، جلوی ویلای خاله پیاده شدیم . مثل دفعه ی آخر که اینجا بودیم، خبری از صدای موزیک و . . . نبود . موقع ورود عمه خانم و خاله برای استقبال جلو اومدن . اولین بار بود که با عمه خانم آشنا میشدم . برخلاف چهره ی جدی و نسبتا خوفناکش، مهربون بود . روی مبل های راحتی سمت راست سالن جای گرفتیم . با نگاهم مشغول کندوکاو مهمون ها شدم . تقریبا خلوت بود و همه هم جوون بودن . جشن فقط برای تاسیس شرکت امین بود . قضیه ی تولد رو خاله به مامان و ماهرخ نگفته بود . مراسم هم شباهتی به تولد نداشت!

مانتوم رو در آوردم و بلوز سفیدم که با شلوار همرنگش ست بود رو مرتب کردم و میخواستم دوباره سر جام بنشینم که خاله گفت: کتی جان؟

-جانم؟

خاله رو به زنی که رو به روش ایستاده بود و مشغول صحبت بودن، گفت: بخشی . یه لحظه . . .

به سمتم اومد و گفت: کتی میشه بری اتاق افسون، صداش کنی بیاد پایین؟ زشته اینقدر لفتش میده .

چون خبری از برادران افسانه ای و افسون نبود، تصمیم گرفتم برای فضولی هم که شده، برم . با لبخند گفتم: البته!

پله های گردی که به طبقه ی بالا ختم میشد رو طی کردم . میدونستم در سوم برای اتاق افسونه . ضربه ی آرومی به در زدم . چون جوابی نشنیدم ضربه ی دیگه ای زدم . هیچ صدایی از داخل اتاق نمی اومد . دستم به سمت دستگیره ی نقره ای رنگ رفت که قبل از اقدام من، در باز شد . افسون لباس پوشیده و آماده بود . اما پابرهنه بود . در حالیکه سعی داشت یقه اش رو جمع و جور کنه، گفت: سلام . خوبی کتی؟

-ممنون . میخواستم بگم . . .

صدای زنگ خوردن موبایلی از داخل اتاق شنیده میشد . گفتم: گوشیت زنگ میخوره .

افسون لبخند مصنوعی ای زد و گفت: آره . بعدا جواب میدم . چی میخواستی بگی؟

-میخواستم بگم مامانت گفت زودتر بیا پایین . تقریبا همه اومدن .

افسون: باشه . ممنون . تو برو من هم زود میام .

شانه ای بالا انداختم و گفتم: باشه .

لحظه ای که میخواستم در رو ببندم، نگاهم به ملحفه ی چروک و نامرتب تختش و یک جفت کفش پاشنه بلند و یک جفت کفش قهوه ای مردانه که کنار تخت افتاده بود، افتاد . در که بسته شد، کمی پشت در ایستادم . مطمئنا نفر دومی هم بود که . . . شاید . . .

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و به طبقه ی پایین برگشتم . حتی فکرش هم وحشتناک بود . افسون و نامزد به قول بابا"نصفه"اش . . .

ماهرخ و دایی محمدعلی هم اومده بودن . سلام کوتاهی گفتم و کنار کیانا نشستم . با دست راستم به جون لاک روی شست دست چپم افتادم و مشغول کندنش شدم . مامان با تعجب گفت: کتی؟ رنگت پریده؟

–نه! یه کم فشارم افتاده فکر کنم .

چشم هام رو بستم و از ته دل آرزو کردم که اون نفر دوم، اونی که من فکر میکنم، نباشه . کمی بعد افسون در حالیکه کفش هاش رو پوشیده و آرایشش رو تجدید کرده بود، از پله ها پایین اومد . تنها بود . پس نفر دومش . . .

افسون اول از همه سراغ قسمتی از سالن که ما نشسته بودیم، اومد و مشغول سلام و احوالپرسی شد . نگاهم رو که از افسون گرفتم، امیر و امین کنار مادرشون ایستاده بودن . کاش حواسم رو بیشتر جمع میکردم تا بهنودی که از پله ها پایین می اومد رو میدیدم .

بهنودی مشغول خوش و بش با گروهی از مهمان ها که تازه رسیده بودن شد و امین به سمت ما اومد . با همه دست داد و احوالپرسی کرد . درست جلوی بابا ایستاده بود که موبایلش زنگ خورد . همون آهنگی که از موبایل داخل اتاق افسون شنیده بودم . نگاهم به سمت کفش هاش رفت . من کفش های کنار تخت افسون رو یک نظر بیشتر ندیده بودم اما فکر کنم همین بود . نگاهم رو به سمت کفش های بهنودی بردم . مشکی براق بود . ناخودآگاه لبخند عمیقی زدم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم .

کت و شلوار مشکی براقش رو با پیراهن مشکی مات و کراوات قرمز ست کرده بود . با نگاه سریعش، مچ نگاهم رو گرفت و لبخندی زد . به خاطر این مچگیری به خودم لعنت فرستادم و مشغول پوست گرفتن سیب داخل پیش دستی ام شدم .

هضم اینکه افسون با پسرعمه اش رابطه داره برام سخت بود . فکر کنم یه کم زیاده روی صورت گرفته بود . اگر اینطور بود، خاله چطوری همه جا افسون و بهنودی رو در کنار هم میذاشت؟ !

کمی بعد بهنودی هم جلو اومد و مشغول خوش آمدگویی شد . حواسم بود که باز هم با همه حتی کیانا دست داد، به جز من .

بهنودی: سلام کتایون خانم . خوب هستین؟

-ممنون . شما خوب هستین؟

لبخند شیرینی زد و گفت: عالی! خوش اومدین . از دیدنتون خوشحال شدم .

-همچنین .

بهنودی: بفرمایید خواهشا .

صدای خاله رو شنیدم که گفت: امیر جان . . . افسون منتظر شماست .

نگاهش به سمت امین رفت و مردد جواب داد: الآن میام زندایی .

امین دست هایش را داخل جیب شلوارش برد و به افسون نگاه کرد . افسون نگاه ملتمسش رو به خاله دوخته بود . چه دایره ی عجیبی شکل گرفته بود . حس افسون رو تا حدودی درک میکردم . بین دو برادری گیر کرده بود که هردو تکلیفشان روشن بود اما افسون ؟ !

برادر بزرگتر یا همون امیر بهنودی کنارش نشست و مشغول کار کردن با گوشیش شد . افسون این بار با اخم به امین خیره شده بود .

مارال با شکم تختش راه میرفت و علیرضا اصرار داشت یک جا بنشینه و تکون نخوره . عمو مهران هم که با بابا و دایی مشغول صحبت بود . مامان و ماهرخ در مورد لباس مهمون ها نظر میدادن و کیانا هم که سرش با گوشیش گرم بود . باز هم من تنها موندم . پیش دستی رو روی میز مقابلم گذاشتم و گوشیم رو از کیفم در آوردم . SmS داشتم . از طرف . . . همون کسی که الآن سمت دیگر سالن کنار افسون نشسته . نوشته بود: خاله ات یه دیکتاتور واقعیه!

با یک شکلک خندان جمله اش رو تموم کرده بود . خندیدم . او هم به این موضوع پی برده بود . براش نوشتم: پس مراقب دخترش باشید . تو یه زمینه هایی مثل مادرشه .

بعد از خوندن اس ام لبخندی زد و جواب داد: اون که اصلا حواسش به اینجا نیست . تو فاز خودشه .

به افسون نگاه کردم . هنوز به امین زل زده بود . نوشتم: مثل اینکه فازش تو خانواده خودتونه .

شکلک چشمکی برام فرستاد و گوشیش رو داخل جیبش گذاشت و به سمت گروهی که پایین سالن نشسته بودند، رفت . من هم گوشیم رو داخل کیفم برگردوندم . اگر امین با افسونه، پس چرا به من زنگ زد؟ چرا بهم اس داد؟

عمه خانم با گفتن"بفرمایید سرمیز"برای شام به سالن کناری دعوتمون کرد . از روی کنجکاوی یا هرچیز دیگه ای، رفتار و حرکات امین و افسون و بهنودی رو زیرنظر گرفته بودم . خاله بین افسون و امین ایستاد و رو به بهنودی گفت: امیر جان، افسون زرشک دوست نداره .

بهنودی نگاهی به بشقابی که دستش بود انداخت . کمی زرشک پلو داخلش بود . با لبخند گفت: چشم . عوضش میکنم .

خاله لبخند رضایت بخشی زد و به سمت بقیه ی مهمان ها رفت . کیانا با لحن غر مانندش گفت: کتی چرا اینقدر به اینا زل زدی؟ آبرومون رفت .

چپ چپ نگاهش کردم . فقط کم مونده بود که این بچه به من ادب یاد بده! لیوان نوشابه ی مشکیم رو برداشتم و پیش مامان اینا برگشتم .

ماهرخ با لحن شوخی، خیلی آروم گفت: پس چرا اومدی اینجا؟

متعجب گفتم: پس کجا برم؟

ماهرخ: اونجا . . .

به سمتی که اشاره کرده بود، نگاه کردم . پسرهای عمه خانم، کنار افسون و مارال و علیرضا نشسته بودن و با خنده غذاشون رو میخوردن . گفتم: چرا؟

ماهرخ: نگو که آذر با اون زبون چرب و نرمش هنوز نتونسته تو رو شوهر بده!

خودم رو سرگرم غذام نشون دادم و گفتم: پسر کوچکه که فعلا بدجوری مشکوک میزنه!

ماهرخ سریع گفت: تو هم فهمیدی؟ به نظر من هم مشکوکه! بعدا ته و توش رو درمیارم . فعلا خیلی گشنمه .

درسته خاله خیلی به افسون گیر میداد که این کار رو بکن و اون کار رو نکن اما هنوز در مورد امین چیزی به من نگفته بود . بعد از شام، امین با بابا و دایی مشغول صحبت راجع به کار شد! زیرچشمی نگاهش کردم . آخه افسون چه جوری میتونست؟!

دو ساعت بعد، تقریبا خیلی از مهمان ها عزم رفتن کردند . که ما هم جزو آن ها بودیم . بعد از خداحافظی از مارال و علیرضا و عمو مهران، نوبت افسون و خاله بود که داخل سالن حضور نداشتن . عمه خانم وقتی دید از جا بلند شدیم و داریم میریم، جلو اومد و گفت: چرا اینقدر زود؟ خوشحال میشدیم باز هم درخدمتتون بودیم .

بابا: تا همین جا هم زیادی زحمت دادیم . خیلی ممنون . شب خوش . . .

مامان: دستتون درد نکنه . خیلی خوش گذشت . ان شاالله امین آقا تو کارشون موفق باشن!

عمه خانم: خیلی ممنون . امین جان . . . امین ؟

امین به سمتمون اومد و با تعجب گفت: تازه سرشبه حمید آقا!

بابا به ساعتش اشاره کرد و گفت: خیلی هم سرشب نیستا! ساعت ۱!

امین با خنده گفت: به هرحال سعادتی بود درخدمتتون باشیم .

مامان: خیلی ممنون .

خسته از تعارف های بی جاشون، شونه هام به سمت پایین متمایل شد . مامان آروم زیر گوشم گفت: قوز نکن!

دوباره صاف ایستادم . پس این خاله کجاست که ما یه خداحافظ بگیم و بریم؟ چون خبری ازشون نشد، مامان رو به عمو مهران گفت: مثل اینکه آذر غیبش زده! از طرف ما ازش خداحافظی کن .

عمو مهران: همین جاها بود . باشه حتما .

من و کیانا خداحافظی کوتاهی انجام دادیم و اولین نفری که خودش رو از در بیرون انداخت من بودم . شنیدن صدای حرف زدن خاله و افسون باعث شد، سرم رو به سمت راست حیاط بچرخونم . خاله با صورتی برافروخته رو به افسون که نگاه خونسردش را به سمت دیگری دوخته بود، تقریبا داد میزد: ما همه ی حرف هامون رو زده بودیم افسون!

افسون: میدونـ . . .

خاله: ولی تو شماها دارید میزنید زیر همه چیز!

بهنودی از تاریکی بیرون اومد و گفت: زندایی تروخدا تمومش کنید! حمید آقا دارن تشریف میبرن .

با اشاره اش به سمت خودم، به پشت سرم نگاه کردم و مامان و بابا و کیانا هم داشتن همون جایی رو میدیدن که من هم نگاه میکردم . خاله با دست سریع به موهایش حالت داد و جلو اومد . با لبخندی که اجباری بودنش فریاد میزد، گفت: ببخشید افسون یه کم حالش خوب نبود، اومدیم بیرون یه هوایی بخوره شاید بهتر بشه .

مامان: اشکالی نداره آذرجان . ما فقط میخواستیم خداحافظی کنیم . دستت درد نکنه . خداحافظ . . .

بهنودی دکمه ی میانی کتش را بسته بود و دست چپش را داخل جیب شلوارش برده بوده . با دست راست به داخل اشاره کرد و گفت: اینقدر بهتون بد گذشته که دارید میرید؟

بابا: این چه حرفیه امیر آقا؟ خیلی هم مهمونی خوبی بود . دستتون درد نکنه .

با لبخند رو به خاله گفتم: خداحافظ .

و رو به بهنودی ادامه دادم: شبتون بخیر .

داخل ماشین کیانا گفت: خاله داشت با افسون دعوا میکرد . مگه نه؟

مامان: به هرحال شاید مسئله ای پیش اومده بوده که نیاز به تذکر خاله داشته .

کیانا: تذکر؟ معلوم بود دارن دعوا میکنن . فقط نمیدونم امیرآقا اونجا چی کار داشت!

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم . تذکر یا دعوا؟ چه فرقی داره؟ !

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و به صفحه اش خیره شدم . شاید سادگی، شاید ریسک، شاید . . . اسمش را هرچیزی میشد گذاشت . نوشتم: آبان . . . قلب پاییز است! تولدتون مبارک

دستم رو مشت کردم . یه حسی بهم میگفت کاش زودتر جواب بده و یه حسی هم بدجور من رو میترسوند!

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و به چراغ های داخل خیابان خیره شدم . نزدیک خونه بودیم که گوشیم توی جیبم لرزید . سریع برش داشتم . جواب داده بود: همه میگن پاییز فصل غم انگیزیه اما من میگم پاییز فصل احساسه! مخصوصا آبان ماه . ممنون .

بابا ماشین رو پارک کرد و گفت: تا شما برید بالا، در رو قفل میکنم و میام .

به محض اینکه مامان در رو با کلید باز کرد، خودم رو به اتاقم رسوندم . بدون تعویض لباسم روی تخت نشستم و براش نوشتم: خواهش میشه! یه استاد دیفرانسیل که بیشتر نداریم؟!

جواب داد: پس چون من هم یه شاگرد فوق العاده بیشتر ندارم، باید حتما یادم باشه تولدت رو تبریک بگم .

میخواستم جواب بدم که کیانا بدون در زدن، در رو باز کرد و گفت: کتی مسواک من . با تعجب ادامه داد: لباست رو عوض نکردی؟ داری SmS میدی؟ این وقت شب مگه کسی هم بیداره؟

گوشی رو جلوم گذاشتم و گفتم: کارتو بگو!

کیانا: هیچی بیخیال! شب به خیر . . .

در رو بست و رفت . گوشی رو برداشتم و نوشتم: فوق العاده از چه نظر؟

چون جواب دادنش کمی به تاخیر افتاد، بلند شدم و خیلی سریع لباسم رو عوض کردم . آستین تی شرت سفیدم رو بالا میزدم که با روشن شدن صفحه، خودم رو به گوشی رسوندم . نوشته بود: یه چیزی بگم بین خودمون میمونه؟ از همه نظر .

از احساس خوشایندی که داشتم، لبخندی زدم و جواب دادم: اغراقه!

نوشت: به هیچ وجه! شبت پرستاره . . . شب خوش!

برق رو خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم . ضربان قلبم شاید کمی غیرعادی شده بود . لب هام رو با زبان خیس کردم و روی پهلوی چپم چرخیدم . همیشه وقتی میشنیدم بچه های کلاس با دو تا تعریف و تمجید از سمت جنس مخالف خودشون رو گم میکنن، خنده ام میگرفت . نمیخواستم شبیه بقیه باشم اما . . . مثل اینکه شده بودم! شاید هم خیلی وقت بود، خودم رو گم کرده بودم . خیلی قبل تر از امشب .

امیربابک بهنودی امشب ۳۲ سالش تموم میشد و من تازه دو ماه دیگه به سن قانونی میرسیدم . . . .

امیربابک بهنودی رو همه یه جورایی برای افسون میدونستن . . . .

امیربابک بهنودی معلم من بود . چیزی که مادرم مخالف صددرصدش بود . . .

امیربابک بهنودی توی کلاس زیادی هوادار داشت . . .

اما امیربابک بهنودی با همه فرق داشت! این رو به وضوح میشد فهمید . . .

***

صدای گریه ی سارا وسط حرف زدنش، نمیذاشت بفهمم چی داره میگه . گفتم: سارا تروخدا یه کم آرومتر بگو ببینم چی شده!

سارا بعد از نفس کشیدن مقطعش گفت: مهـ . . . ـبد . . . باهاش حرف زدم .

-خب؟

سارا: حامد داره راضی میشه . . . ولی مهبد . . . مهبد گفت بیخیال نقشه ی آبکی تون بشین . . . کتی . . .

.

-سارا میشه خواهش کنم فقط یه دقیقه گریه نکنی؟ ! بیخیال بشیم که چی بشه؟

سارا: نمیدونم . . . گفت لازم نیست شما دخترها دخالت کنید . . . گفت خودم حلش میکنم .

-اینکه خیلی هم خوبه . خب لابد خودش میدونه باید چیکار کنه دیگه! واسه چی گریه میکنی آخه؟

سارا: نمیدونم! شاید از خوشحالی . . . کتی خیلی وقت بود که باهاش حرف نزده بودم!

–دیوونه ای به خدا! به جای این همه گریه کردن، پاشو برو سر درس و مشقت! ناسلامتی امسال کنکور داریما! من هم باید برم . بعدا دوباره بهت زنگ میزنم . کاری نداری؟

سارا: نه . خداحافظ .

تماس رو قطع کردم و داخل آینه نگاهی به چهره ی خودم انداختم . بعد از مهمونی وSmS بازی دیشب، دیگه خبری از بهنودی نداشتم اما الآن . . .

یقه ی لباسم رو مرتب کردم و از اتاقم بیرون رفتم . رو به علیرضا که روی مبل تک نفره نشسته بود، لبخندی زدم و گفتم: ببخشید . . .

یقه ی لباسم رو مرتب کردم و از اتاقم بیرون رفتم . رو به علیرضا که روی مبل تک نفره نشسته بود، لبخندی زدم و گفتم: ببخشید . . .

علیرضا بعد از گفتن"خواهش میکنم" کمی از قهوه اش رو خورد . بابا پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: خب علیرضا جان، از این طرفا؟

قبل از جواب دادن علیرضا، مامان گفت: کتی جان میشه به غذای داخل مایکرویو یه سری بزنی . فکر کنم تایمش تموم شده .

–باشه .

فکر کنم به جای غذا، نخودسیاه داخل مایکرویو باشه! اومدن علرضا، به تنهایی عجیب بود . چه برسه به اینکه امروز اومده بود! چون دیشب توی مهمونی دیده بودیمش . داخل آشپزخانه پشت میز نشستم و گوشم رو برای شنیدن حرف هاشون، تیز کردم . البته هر از گاهی هم از روی اپن نگاهی بهشون می انداختم . علیرضا دست به سینه نشست و نگاهی به مادر انداخت و گفت: اومدم ازتون کمک بگیرم .

مامان: چه کمکی خاله جون؟

علیرضا سرش رو پایین انداخت و گفت: در مورد مامانم . من عاشق مامانم هستم اما دیگه داره شورشو در میاره! از روزی که عمه ام اینا برگشتن زندگی ما از این رو به اون رو شده .

مامان: آره میدونم . آذر خیلی دوست داره امیر آقا دامادش بشه!

علیرضا پوزخندی زد و گفت: نه . . . مامان به خاطر یه چیز دیگه به این رابطه اصرار داره . مامان فقط میخواد افسون رو بفرسته فرانسه . فکر میکنه اونجا الآن چه خبره؟ ! عمه هم راضیه . اما افسون . . . زیاد موافق نیست . امیر هم همینطور . افسون که حرفش برش نداره و امیر هم به خاطر احترام مامان و بابا سکوت کرده .

من توی این مدت خوب فهمیدم که افسون نظرش در مورد امین بهتره! فکر کنم امین هم همین دید رو نسبت به افسون داشته باشه . امین خیلی پسر خوبیه اما مامان حرفش فقط یک کلامه . امیر!

بابا: آخه اینجوری که نمیشه . وقتی هیچ کدوم راضی نیستن که آذر کاری نمیتونه بکنه .

علیرضا: فعلا که تا اینجا ما رو کشونده . خاله من از شما میخوام با مامان حرف بزنید .

مامان: آخه من چی بگم؟

علیرضا: نمیدونم! فقط میدونم باید یکی از خر شیطون پایین بیارتش .

مامان: آذر از بچیگش هم غیرمنطقی و لجباز بود . ازدواجش با مهران هم از سر لجبازی بود . خودخواهی اون تمومی ندارهو

علیرضا: فکر کنم در جریان دعوای دیشبشون هم قرار گرفتید . نه؟ سر این بود که چرا افسون امین رو بیشتر از امیر تحویل میگیره! خوبیش اینه که امیر اصلا توی این فازها نیست! یعنی براش مهم نیست مامانم یا عمه یا هرکس دیگه ای راجع بهش چه فکری میکنه . فقط به خاطر احترام به بزرگترها سکوت کرده و خودش رو توی کار غرق کرده . خواهش میکنم خاله آزاده!

خوبه مامان نمیدونه این کاری که علیرضا ازش حرف میزنه، تدریس توی مدرسه ی منه! وگرنه . . .

مامان: بعدا حتما با آذر صحبت میکنم اما زیاد مطمئن نباش که بتونم نظرش رو عوض کنم .

علیرضا: واقعا ممنون . امیدوارم کوتاه بیاد .

مامان لبخندی زد و گفت: من هم همینطور .

بعد از رفتن علیرضا، به پذیرایی رفتم . خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم: چی میگفت؟

مامان: هیچی . ازم خواست در مورد دعوای دیشب با آذر حرف بزنم .

میخواستم سوال های بعدیم رو بپرسم که با صدا زنگ بابا گفت: کیانا هم اومد . در رو باز میکنی کتی؟

در رو باز کردم و دیگه وقت نشد که سوالاتم رو بپرسم . تا آخر شب سعی میکردم فقط به درس هام فکر کنم . نه به سارا و مهبد، نه به افسون و خاله و ماجراهاشون . تا حدودی هم موفق بودم .

فردا شنبه است و باز هم درس شیرین ریاضی . . .

صبح مثل بقیه ی شنبه ها زودتر بیدار شدم و آماده شدم . وقتی در رو باز کردم چشم های پف کرده ی سارا پیش رو بود . با خنده گفتم: این چه سرووضعیه؟

سارا دستی زیر چشمانش کشید و گفت: خیلی تابلوئه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: یه چیزی بدتر از تابلو!

مهنوش و مینو هم همین نظر رو داشتن! وارد کلاس شدیم و سرجامون نشستیم . مینو مثل عادت همیشه اش، روی میز معلم نشست و گفت: راستی از پریشب چه خبر؟ رفتی؟ اومده بود؟ حال افسون رو گرفتی یا نه؟ امین چندش هم اومده بود؟ نگو که تولدش رو تبریک نگفتی! کادو چی بهش دادی؟

مهنوش: ای بابا . . . مینو یکی یکی بپرس! کامپیوترم نمیتونه ده تا کار رو همزمان انجام بده!

دست به سینه نشستم و گفتم: آره رفتم . ایشون هم اومده بودن . حال افسون رو من نگرفتم اما خاله ام گرفت! امین هم بود دیگه . کلا مهمونی مال اون بود . تولد هم . . . تبریک گفتم . ولی کادو ندادم! چون اصلا فکر کنم خاله از دهنش در رفته بود و بهم گفته بود که تولده! مهنوش خانم دیدی میتونم همه رو جواب بدم!

مینو: اصلش همونه دیگه! الآن که بیاد معلومه از دستت ناراحته!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: مگه وظیفم بوده؟ همون تبریک هم از سرش زیاده!

سارا: دیگه داری میشی همون "کتی" . . .

مهنوش: راست میگه! باید یه چیزی براش میگرفتی! حالا چند سالش شد؟

به صندله تکیه دادم و گفتم: ۳۲تموم شد .

مینو: ولی اصلا بهش نمیاد! فوق فوقش ۲۷ . . .

با کم شدن صدای همهمه ی کلاس، به در ورودی نگاه کردم . بهنودی وارد شده بود و همین باعث کم شدن سروصدا بود . گفتم: بچه ها اومد .

مینو از روی میز پایین اومد و جزوه هامون رو روی میز گذاشتیم . پولیور آبی روشن و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود که با تیپ رسمی پریشبش خیلی متفاوت بود . مثلا تیپ خود من کجاش شبیه اون شبه؟

کیفش رو روی میز گذاشت و گفت: سلام صبح پاییزتون بخیر!

-همچنین!

لبخندی زد و گفت: میشه جزوه ات رو ببینم؟ میخوام ببینم تمرین ها رو تا کجا حل کردم .

جزوه رو به سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید .

به جز صفحه ی آخر، صفحه های قبلی رو هم نگاه کرد . جزوه رو روی میز گذاشت و خیلی آروم گفت: هرچند دلم نمیاد ولی میخواستم ببینم اگر جزوه رو کامل نکردی، دعوات کنم!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: واسه همه پیش میاد! الآن که کامله!

لبخندی زد و مشغول درس دادن شد . مهنوش با مداد کم رنگ زیر صفحه ی پیش روم نوشت: چه Loveهم میترکونه! تو کلاس سوژه بشین دیگه بچه ها بیخیال نمیشن!

نوشته اش رو پاک کردم و خیلی آروم گفتم: برام مهم نیست .

بهنودی به تخته اشاره ای کرد و گفت: پاک کنم؟

بچه ها با جیغ و فریاد مانع پاک کردن تخته شدن و بهنودی گفت: باشه . پس سریع بنویسید .

پشت میزش نشست و گوشیش رو از کیفش بیرون آورد . تک سرفه ای کردم و گفتم: چای بیارم براتون؟

با خنده گفت: نه ممنون . اون سری جزه نداشتی . الآن که داری باید بنویسی! به مسئولش گفتم نیم ساعت دیگه برام میاره .

نگاهم رو به تخته دوختم و گفتم: هرجور راحتید!

لبخند کوتاهی زد و گفت: پاک کنم تخته رو؟

-بله .

تخته رو پاک کرد و از نو با توضیحات جدید پرش کرد . گفت: میخواید بریم یه استراحتی کنیم بعد برگردیم؟

با اعلام موافقت از سمت بچه ها زنگ تفریح شروع شد . مینو: دیدی ناراحت بود! نذاشت چای بیاری!

-خب حالا میگی چیکار کنم؟

سارا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم! باید از دلش دربیاری!

-به من چه؟ ؟ ؟

مهنوش: کتی محض رضای خدا یه کم مهربون باش . من یه نقشه ای دارم! شاید حرکت زیاد خاصی نباشه اما برای الآن که کار دیگه ای از دستمون برنمیاد، بهترین کاره! بیاید جلو بهتون بگم .

چون نقشه ی مهنوش مورد قبول مینو و سارا هم بود، مجبور شدم قبولش کنم . کمی بعد بهنودی برگشت و ادامه ی درس رو شروع کرد . مهنوش به جلو خم شد و با یک حرکت کتاب روی میز بهنودی رو برداشت و به من داد . کتاب رو داخل کوله ام گذاشتم و سعی کردم خیلی عادی برخورد کنم . بهنودی به تخته اشاره کرد و گفت: بنویسید . بعد تمرین هاش رو حل میکنیم .

سرجاش نشست و با نگاهی به روی میز و داخل کیفش، رو به مهنوش که نزدیک ترین نفر به میز بود گفت: کتاب من رو ندیدی؟

مهنوش سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت: نه .

بهنودی نگاهی به اطراف میز انداخت و گفت: همین جا بود .

مهنوش: وقتی اومدید تو کتاب دستتون نبود .

بهنودی: جدا؟ شاید تو دفتر جا گذاشتمش .

بلند شد و اومد بالای سرم دست به سینه ایستاد . از روی کتابم که پیش روم بود، مشغول خوندن صورت سوال شد و بعد گفت: میشه برامون حلش کنی؟

بلند شدم و گفتم: بله . ماژیک؟

بهنودی به میز اشاره کرد و من بعد از برداشتن ماژیک مشغول حل شدم . سوال های بعدی رو هم بقیه حل کردن و تایم کلاس که تموم شد، کیفش را برداشت و با نگاهی به داخلش گفت: ولی مطمئنم کتاب رو آوردم سر کلاس!

مهنوش: من که چیزی دستتون ندیدم . خسته نباشید

بهنودی: ممنون .

بعد از رفتنش، کتاب رو از کیفم در آوردم و صفحه ی اولش رو باز کردم . سارا سریع گفت: بنویس دیگه!

روان نویس سبزم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم: چهار چیز را در زندگیت نشکن

اعتماد

قول

رابطه

و قلب . . .

اینها که میشکنند صدا ندارد ولی درد دارد!

کـ . کـــ

کتاب رو بستم و مینو گفت: تا نرفته باید بری! بدو . . .

مردد نگاهشان کردم و گفتم: اما . . . من . . . میترسم!

سارا: تو "کتی" هستی! "کتی" از هیچ چیزی نمیترسه . برو!

با قدم های سریعم به سمت دفتر رفتم . ضربه ای به در زدم و رو به ذاکری گفتم: با آقای بهنودی کار داشتم .

ذاکری: دیر اومدی! همین الآن رفتن بیرون .

-ممنون .

به سمت در مدرسه رفتم . چندنفری در حال رفت و آمد داخل راهرو بودن . ریسکش بالا بود اما باید میرفتم . از در بیرون زدم . قدم های بلندش به سمت ماشینش میرفت . کتاب رو با دست فشردم و گفتم: استاد . . .

استاد؟ من نباید میگفتم استاد! با صدای بلندتری گفتم: آقای بهنودی . . . ؟

بهنودی به سمتم برگشت و گفت: جانم؟

"جانم" همون واژه ای بود که دوست داشتم بشنوم . جلو رفتم و کتاب رو به سمتش گرفتم و چیزی نگفتم . خودش گفت: مرسی . کجا بود؟

-روی زمین افتاده بود .

کتاب رو گرفت و گفت: خیلی خیلی ممنون . واقعا امروز لازمش داشتم .

-خواهش میکنم .

با گذاشتن انگشت شصتش کنار صفحه ها، سریع کتاب را ورق زد و بعد از بسته شدن کتاب، صفحه ی اولش رو باز کرد . چند ثانیه ای نگاهش رو به یادداشتم دوخت و با لبخند گفت: جمله ی قشنگیه .

باید حرف هایی که مهنوش گفته بود رو میزدم اما ترجیح دادم حرف خودم رو بزنم . دستانم رو داخل جیب های مانتوی سورمه ای رنگم بردم و گفتم: مال من نیست . یکی از دوستام گفتش .

بهنودی کتاب رو داخل کیفش گذاشت و گفت: راستی بابت تبریک تولدم هم ممنون . مال هرکس باشه، مهم اینه که تو نوشتیش!

با زبان لب هام رو خیس کردم و گفتم: یه تبریک خشک و خالی بیشتر نبود!

لبخندی زد و گت: اینبار مهم این بود که هم مال خودت بود، هم خودت نوشته بودیش . کتایون؟

-بله؟

دست هاش رو داخل جیب های شلوار جینش برد و گفت: مهم خودتی! نه هیچ چیز دیگه ای .

نفس عمیقی کشیدم . بوی عطرش عالی بود . گفتم: دیرتون نشه؟

بهنودی: دختر، من تا ابد هم که اینجا وایستم و به حرف هات گوش بدم، وقت دارم! سرم رو پایین انداختم تا لبخند محوم رو نبینه . او هم کیفش رو روی شانه جا به جا کرد و چیزی نگفت . حرف دیگری برای زدن نداشتیم . صدای زنگ که از داخل مدرسه شنیده میشد، هشداری برای برگشتن بود . بهنودی نفس عمیقی کشید و گفت: دیرت نشه؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: دوستای خوبی دارم . نمیذارن غیبت بخورم .

بهنودی با سر کالج سورمه ای رنگش ضربه ای روی زمین زد و گفت: کاش . . .

جمله اش رو ادامه نداد . گفتم: کاش چی؟

مستقیم به چشم هام خیره شد و گفت: کاش خیلی چیزها این شکلی که الآن هستن، نبودن!

تکه کلام سارا رو دزدیم و گفتم: مثلا؟

نگاهی به ساختمان سه طبقه ی مدرسه انداخت و گفت: مثلا کاش اینجا درس نمیدادم . . .

لب هام رو محکم روی هم فشار دادم که چیز بدی نگم . یعنی از اینکه معلمم هستش، پشیمون بود؟ به دیوار سیمانی مدرسه تکیه دادم و گفتم: پشیمونید؟

سریع گفت: نه! اما . . . نمیدونم خوبه یا بد اما فعلا که درخدمتم .

تمام حس خوبی که داشتم به راحتی جاش رو به یه حس مزخرف داد . تکیه ام رو از دیوار گرفتم و گفتم: دیرتون . . . .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نگذاشت جمله ام رو به پایان ببرم، گفت: یه بار گفتم تا ابد!

به لبخندی که جاش رو به اخم ریزی داده بود، نگاه کردم و گفتم: عربی دارم . . . فعلا!

لبخندش سرجاش برگشت . انگشت اشاره و میانی اش را کنار سرش برد و به علامت بدرود تکان داد . قبلا هم این کار رو کرده بود . حرکت شیرینی بود . به سمت در مدرسه رفتم . قبل از وارد شدنم برگشتم و نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم . سرجایش ایستاده بود و انگار میخواست از رفتنم مطمئن بشه .

با اولین قدمم به داخل مدرسه با چهره ی طلبکار ذاکری رو به رو شدم: کجا بودی؟ وسط ساعت مدرسه که نمیشه بیـ . . .

با بی حوصلگی گفتم: کتاب آقای بهنودی جا مونده بود .

ته نگاه غضبناکش جمله ی "باور نکردم" داد میکشید! اما چون حوصله ی توضیح دادن نداشتم گفتم: میشه برم سرکلاس؟

ذاکری: برو اما بعدا باید با هم حـ . . .

-بله . بعدا مزاحمتون میشم .

ضربه ای به در زدم و بدون اجازه گرفتن گفتم: میخوام بیام سر کلاس .

امکانی نگاهی مشابه نگاه ذاکری بهم انداخت و گفت: بیا بشین .

سر جام نشستم . مینو سمت راستم و مهنوش و سارا سمت چپم بودن . مینو آروم زیرگوشم گفت: چرا پنچری؟

-پشیمونه . . .

مینو: از چی؟

-از این که معلممه!

مینو پوزخندی چاشنی حرفش کرد و گفت: مگه میشه؟

-حالا که شده!

امکانی بالای سرم ایستاد و گفت: دخترجون دیر اومدی، حرف هم میزنی؟

-لابد کار مهمی بوده!

امکانی: برای شما دخترها فعلا هیچ چیزی مهمتر از درس نیست .

سر درس دادنش برگشت و من مچ دست راستم رو تکیه گاه چانه ام کردم . چرا یه چیزی از درس هم برای ما دخترها مهم تره! زندگی . . .

نگاهی اجمالی به اطرافیانم انداختم . به نظر نمیومد درس اولویت اول باشه . اولویت بود اما نه اول! برای من اولویت دوم . . . برای مینو شاید سوم و چهارم . . . برای مهنوش احتمالا سوم و برای سارا احتمالا اولویت پنجم یا ششم بود! نگاهم رو به امکانی دوختم . سنش زیاد نبود اما انگار هیچ وقت هم سن ما نبوده! انگار ۱۷-۱۸ سالگیش رو دور زده بود . مطمئنم اگر بچگی کرده بود، اگر نوجوونی کرده بود، شاید یه کم مهربون تر بود . شاید اونوقت بچه ها بیشتر دوستش داشتن . . .

اونقدر به گذشته ی امکانی فکر کردم تا بالاخره صدای زنگ شنیده شد! کیفم رو برداشتم و گفتم: خوب شد؟ الآن خیالتون راحت شد؟

مهنوش: حالا چی شده مگه؟

در حالیکه به سمت در خروجی میرفتم، درمانده گفتم: خودش گفت پشیمونه که اینجا درس میده . . .

هرسه نفر هم زمان با هم گفتند: چی؟ ؟ ؟

وارد حیاط شدم و اون سه نفر هم به دنبالم . مهنوش بازوم رو به سمت خودش کشید و گفت: عین آدم بگو چی گفت!

با خستگی کوله ام رو روی دوشم انداختم و گفتم: بریم تعریف میکنم .

از مدرسه خارج شدیم . به جایی که با هم صحبت کرده بودیم، نگاه کردم و گفتم: گفت کاش میشد یه چیزایی این طوری که هستن، نبودن . مثلا درس دادن توی این مدرسه .

مینو: همین؟ من گفتم الآن چه کولاکی صورت گرفته! لابد با جودت مشکل پیدا کرده دیگه . خب هرکسی نمیتونه اخم های اونو تحمل کنه .

-مینو مسخره بازی درنیار!

مینو: جدی میگم!

سارا: دیوونه ای کتی! خوشی زده زیر دلت .

نگاهم رو از چهره اش گرفتم . طاقت دیدن نگاه خسته اش رو نداشتم . اگر وضع همین جوری ادامه داشته باشه، سارا واقعا از بین میره . شاید حق با سارا بود . خوشی زده زیر دلم . . . شاید باید بابا به زور شوهرم میداد تا بفهمم زندگی الآنم چه قدر رو به راهه . . .

وقتی رسیدم، زنگ زدم اما چون کسی در رو باز نکرد، با کلید بازش کردم و بالا رفتم . کمی بعد کیانا هم رسید . چون تنها از آسانسور بیرون اومد و مامان رو ندیدم، گفتم: مامان نیومد دنبالت؟

کیانا با چهره ی خسته اش وارد شد و گفت: نه . خودم اومدم . خونه نیست؟

-نه . شاید رفته خریدحالا بعد از نهار بهش زنگ میزنم .

نهار رو با کیانا خوردم و ظرف ها رو بدون شستن داخل ظرفشویی رها کردم . تلفن بی سیم رو برداشتم و روی کاناپه ی سه نفره ولو شدم . شماره ی مان رو که گرفتم، سریع جواب داد .

مامان: بله؟

-سلام . خوبی؟ کجایی؟

مامان: سلام . بد نیستم . کیانا اومده؟

-آره . نهار هم خوردیم . کجا رفتی بی خبر؟

مامان: پیش آذرم . یه کم حالش خوب نبود، آوردمش بیمارستان .

-واقعا؟ چرا؟

مامان: یه لحظه گوشی . . .

انگار پیش خاله بود و نمیتونست صحبت کنه . بعد از چند ثانیه که فکر کنم تغییر مکان داد، گفت: الو . . . با افسون بحث کرده، فشارش رفته بالا .

–سر چی؟ یعنی اینقدر بحثشون جدی بوده؟

مامان: تا بعدازظهر میام خونه تعریف میکنم . کاری نداری؟

–نه . فعلا . . .

لبخند شیطانی ای که گوشه ی لبم نشسته بود رو نمیشد حذف کرد . گوشی رو روی میز انداختم و سرم رو، روی دسته ی نرم مبل گذاشتم . بحث؟ موضوع داشت جالب میشد! انگار این "کاسه ی زیرنیم کاسه" که اینقدر برای کشفش عجله داشتم، خود به خود داشت رو میشد . کیانا از اتاقش بیرون اومد و گفت: کجا بود؟

چون میدونستم منظورش مامانه، گفتم: پیش خاله آذر . بردنش بیمارستان .

کیانا کنترل تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد . با بی تفاوتی گفت: چش شده مگه؟

–نمیدونم . مامان گفت میام تعریف میکنم .

به تلویزیون خیره شدم و اجازه دادم فکرم هرجایی که دلش میخواد بره . اگر پشیمونیش به خاطر من باشه چی؟ به خاطر اینکه من یه جورایی فامیلش هم میشم . . . شاید هم حق با مینو باشه! شاید جودت . . .

یعنی افسون برای چی با خاله بحث کرده بود؟ به خاطر امین؟ یا امیربابک بهنودی ؟

حتی یک لحظه هم نمیتونستم توی ذهنم "امیر" یا "بابک" صدا بزنمش! با لفظ "بهنودی"راحتتر بودم . حتی توی فکرم، توی خیالم، پیش خودم و خودم . . . !

ترجیح دادم به جای افکاری که مرتبا دور زده میشدن و از اول شروع میشدن، یه سری به کتاب هام بزنم! به درس هایی که اگر کمی دیرتر به سراغشون میرفتم، تبدیل به کوه هایی تلنبار شده از نکته و تست میشدن!

نزدیک عصر بود که مامان با زدن زنگ، خبر از اومدنش داد . قبل از اینکه من اقدامی بکنم کیانا در رو باز کرد و مامان با آسانسور بالا اومد . سلام کوتاهی گفتم و پرسیدم: خاله بهتر شد؟

مامان در حالیکه کفش هاش رو در می آورد گفت: آره . بردمش خونه، سپردمش به مارال و اومدم .

کیانا: چش شده بود مگه؟

مامان چشم غره ای به خاطر لحن کیانا رفت و گفت: فشارش رفته بود بالا .

کیانا: همین؟ من فکر کردم سکتـ . . .

به خاطر اخم مامان، جمله اش رو ناتمام گذاشت و جمله دیگه ای رو شروع کرد و گفت: چرا فشارش رفته بود بالا؟

مامان: مثل اینکه با افسون بحث کرده بوده .

کیانا: از بس این خاله بداخلاقه!

مامان: اتفاقا اینبار تقصیر آذر نبود .

کیانا شانه ای بالا انداخت و گفت: بیچاره خاله! این همه حرص میخوره و آخرش هم .

مامان: چه قدر حرف میزنی کیانا! مگه تو درس نداری؟

کیانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: همیشه بزنید تو ذوق من!

کیانا به اتاقش رفت و من هم میخواستم به اتاقم برگردم که مامان اشاره ای کرد و گفت: بشین .

نشستم و او هم روی مبل رو به رویم نشست . گفتم: چیزی شده؟

مامان نگاه کوتاهی به در بسته ی اتاق کیانا انداخت و گفت: دلم برای آذر میسوزه!

-چرا؟ مگه حالش بهتر نشده؟

مامان: آره ولی خب . . .

-حالا سرچی بحث کردن؟

مامان: سر پسرهای عمه خانم .

پس بالاخره افسون جلوی خاله ایستاده بود . گفتم: خب چی شد که خاله حالش بد شد؟ خاله آذر که همیشه محکم سرحرفش میمونه .

مامان آه کوتاهی کشید و گفت: آره اما . . . بین خودمون میمونه؟

-چی؟

مامان: امروز صبح با افسون جر و بحث کرده و گفته نباید اینقدر با امین صمیمی باشه . به جاش باید امشب شام رو با امیر بره رستوران . افسون هم قبول نکرده و بحثشون بالا گرفته . وسط دعوا هم که حلوا خیرات نمیکنن . هرچی از دهنش اومده به افسون گفته . افسون هم بزرگ و کوچیکی رو گذاشته کنار و جوابش رو داده و گفته . . .

-چی گفته؟

مامان نگاه دیگری به در اتاق کیانا که بسته بود انداخت و با صدای آرومی گفت: گفته زنشه . . .

زنشه؟ زن امیربابک بهنودی؟ احساس کردم دمای خون توی رگ هام به ۱۰۰رسیده! آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم: زنش؟ زن کی؟

مامان: امین دیگه! صیغه نامه اش رو آورده گذاشته جلوی آذر . گفته اینقدر من رو مجبور نکن که به شوهرم خیانت کنم! آذر هم تا مرز سکته رفته و برگشته . افسون بدجوری خوردش کرده!

-حالا افسون کجاست؟

مامان: رفته پیش امین مونده . عمه خانم هم اومد بیمارستان و گفت روحش از این ماجرا خبر نداشته . دلم برای آذر میسوزه .

به صورت گرد و سفید مامان نگاه کردم . معلوم بود خیلی نگران خواهرشه . کاش خاله میفهمید کار افسون نتیجه ی اجبار خودشه . صدای زنگ، اومدن بابا رو اطلاع میداد . در رو باز کردم و قبل از رسیدن بابا، مامان گفت: کتی هیچ کس نباید چیزی بفهمه!

-باشه .

بابا وارد شد و گفت: سلام به اهل منزل .

با خنده گفتم: علیک سلام به بابای زحمتکش!

بابا بعد از تعویض لباس روی مبل نشست و گفت: پس کیانا کجاست؟ فوتبال ۵دقیقه دیگه شروع میشه . کیانا؟

کیانا از اتاقش بیرون پرید و گفت: بابا بلکه تو بیای سراغ منو بگیری . این مادر و خواهر گرامی که چشم دیدن من رو ندارن .

مامان: چی داری میگی کیانا؟ ما کی چشم دیدن تو رو نداشتیم .

کیانا ۴زانو روی مبل نشست و گفت: اگر یه پیش دستی تخمه بیاری بخوریم و از فوتبال لذت ببریم، میبخشمتون .

مامان با خنده کاسه ی پر از تخمه ی سیاه رو روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید کیانا بانو!

کیانا کاسه رو برداشت و گفت: مامان خانم یه دونه ای . . . !

***

داخل کافی شاپ، دور میزی که جزئی از پاتقمون حساب میشد، نشسته بودیم که مهنوش نفس عمیقی کشید و گفت: مهبد با حامد حرف زده . . . داره رامش میکنه .

مینو: ایول . . . حله دیگه! سارا تغییری توی رفتار حامد ندیدی؟

سارا: من اصلا حامد رو نمیبینم که بخوام تغییراتشو بفهمم!

شال گردن سفید و مشکی فانتزیم رو مرتب کردم و گفتم: شاید باید قبل از خواستگاری حامد، با افسون یه جلسه میذاشتیم .

سارا: چطور مگه؟

کمی از قهوه ی گرمم نوشیدم و گفتم: پریروز صیغه نامه رو کرده! زن امین شده . . .

مینو با هیجان گفت: خالی نبند . . . مگه میشه؟

-حالا که شده!

مهنوش: دخترخاله اش بودی، امیدوارم جاریش هم بشی . . .

سارا و مینو خندیدند، اما من گفتم: خیلی لوسی!

ویبره ی گوشیم که میز شیشه ای رو میلرزوند، سر هر ۴ نفرمون رو به سمت گوشی کشوند . تصویر پیش فرض و شماره ای که به اسم"استاد بهنودی" سیو شده بود، روی صفحه بود . تک سرفه ای کردم و تماس رو وصل کردم و گفتم: بله؟

-سلام کتایون . خوبی؟

صداش نگران به نظر میرسید . گفتم: ممنون . شما خوب هستین؟

بهنودی: افتضاحم!

بعد رو به شخصی که گویی آن سوی تلفن بود، گفت: چه قدر میشه آقا؟ ممنون . . . الو؟

تکرار کردم: الو؟

صدای بسته شدن دری که فکر کنم در ماشینش بود، اومد و گفت: حتما خبر رو شنیدی!

میدونستم منظورش کدوم خبره اما ترجیح دادم خودم رو کمی بی اطلاع نشون بدم و گفتم: کدوم خبر؟

بهنودی: همین که یه بار دیگه فامیل شدیم رو دیگه! امین و افسون .

با دست، مینو که خودش رو به گوشی چسبونده بود، کنار زدم و گفتم: یه چیزایی شنیدم اما . . .

بهنودی: هرچی شنیدی و نشنیدی درسته . واقعا از این دو نفر دیوونه تر هیچ کس نیست!

-خاله خیلی شوکه شد .

بهنودی: بله . فکر میکنم به خاطر همین شوکه شدن بود که امروز بنده رو احضار کرد و هرچی که دلش میخواست بار بنده کرد!

قبل از اینکه من چیزی بگم، مینو گفت: واقعا؟

بهنودی: کسی پیشته؟

اخمی به مینو کردم و گفتم: نه . با شما نبود . حالا واقعا خاله . . .

بهنودی: بله امروز انگار سونامی اومده بود! همه چیز داغون داغون شد . . .

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: چه کاری از دست من برمیاد؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم! فکر کنم هیچی! اصلا واسه چی بهت زنگ زدم؟

–من هم نمیدونم .

بهنودی: شاید میخواستم به یکی بگم چه اتفاقی افتاده! بی خیال . بین خودمون بمونه .

–حتما .

بهنودی: مراقب خودت باش کتایون . فعلا . . .

گوشی رو روی میز گذاشتم و رو به مینو گفتم: فوضول عزیزم اگر چند دقیقه صبر میکردی خودم بهت میگفتم چی داره میگه و آبروریزی نمیشد!

مینو: حالا چی شد مگه؟ ماست مالی کردی رفت دیگه .

سارا: چی میگفت؟

کیک شکلاتی پیش روم رو با چاقو بریدم و گفتم: سونامی اومده!

سارا: چی میگفت؟

کیک شکلاتی پیش روم رو با چاقو بریدم و گفتم: سونامی اومده!

سارا عصبی گفت: میشه عین آدم بگی؟

با تعجب نگاهش کردم . مهنوش گفت: میخواست بگه دیگه! یه دقیقه صبر کن .

سارا: فقط بلده آدم رو بپیچونه .

–من؟

سارا کلافه دستی به موهاش کشید . نفس بلندی کشید و گفت: ببخشید . . . دیگه حوصله ی هیچ حرفی و کاری رو ندارم .

مشخص بود اعصابش چه قدر ضعیف شده . دستم رو روی شانه اش گذاشتم و گفتم: اشکالی نداره بابا . . . اصلا چیز مهمی هم نگفت! همون حرف های تکراری!

مینو: حالا چرا به تو زنگ زده بود؟

-نمیدونم!

با پوزخندی ادامه دادم: خودش هم نمیدونست .

مینو: اگر خانواده ی افسون نمیدونستن، پس با اجازه ی کی زنش شده؟

مهنوش: دو حالت داره! اولیش این که طرف آشنا بوده . دومیش اینکه یه پولی دادن و . . . طرف هم بیخیال اجازه ی خانواده شده .

مینو آخرین قطرات نسکافه اش رو هم خورد و گفت: راستی بهتون گفتم؟

-چیو؟

مینو: با یکی آشنا شدم . اسمش عرفان . همسایمونه .

مهنوش: واقعا؟ اون وقت اگر محمد بفهمه چی؟

مینو: از کجا میخواد بفهمه؟ فردا که از مدرسه میایم بهتون نشونش میدم . خیلی آقاست . . .

مهنوش قیافه اش رو کج کرد و گفت: اه اه . . . ببند نیشتو! ندیده براش غش کردی .

مینو: آخه نمیدونید چه قدر خوبه که!

سارا: مینو جان، تو از کسرا هم زیادی تعریف میکردی!

مینو ابروهایش رو در هم کشید و گفت: اون قضیه اش فرق می کرد! عرفان خیلی باهاش فرق داره .

از جایم بلند شدم و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم! پاشید بریم دیگه .

سارا دست هاش رو داخل جیبش برده بود و با نوک پوتین خاکستری رنگش، سنگریزه ای رو به سمت جلو شوت میکرد . مهنوش هندزفری سفیدش رو داخل گوشش میگذاشت و مینو هم مشغول sMs بازی با همسایه جدیدش بود . در سکوت به کوچه ای که خونه ی مینو در ابتدایش قرار داشت رسیدیم و گفتم: مینو نمیری خونه؟

مینو: نه . باید برم دنبال مینا .

هر ۴ نفر سر کوچه مهنوش اینا مشغول خداحافظی شدیم که نگاهم به در خونشون افتاد . مریم، همسر پدر مهنوش جلوی در بود . مهنوش رد نگاهم رو دنبال کرد و به مریم رسید . نگاهم روی پتوی نازک آبی رنگ با عکس های کارتونی داخل آغوشش ثابت موند . اگر شبیه مهنوش و مهبد میشد حتما خوشگل و بانمک بود . اما چون این اولین باری بود که میدیدمش و هنوز چهره اش رو ندیده بودم، هیچ تصوری توی ذهنم نبود .

سارا به عنوان آخرین نفر با مهنوش دست داد و مهنوش به سمت خونه رفت . هر سه نفر نگاهمون به یک نقطه بود . مهنوش با بی تفاوتی سلام مریم رو بی جواب گذاشت و داخل خونه رفت .

سارا: داداش مهبد بود . دیدینش؟

مینو: چندش! اگر شبیه مادرش شده باشه که خیلی زشته . خدا کنه شبیه مهبد و مهنوش باشه .

از تشابه حرف های بچه ها با افکارم لبخندی زدم و گفتم: بریم . . .

سه شنبه ی سردی بود و هوا هم ابری بود . جلوی در با مینو و سارا خداحافظی کردم و قبل از اینکه زنگ بزنم، گوشیم زنگ خورد . شماره ی خونه مون بود .

-مامان جلوی درم . در رو باز کن .

مامان: بیا بالا .

کتونی های سفیدم رو جلوی در درآوردم و داخل رفتم . مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: دیرکردی، نگران شدم .

-نگرانی نداره که . یه کم بحثمون گرم شد، طول کشید .

بعد از تعویض لباس، جلوی تلویزیون نشستم و مشغول رد کردن سریع شبکه ها شدم . مامان با ظرف میوه کمی آن طرف تر نشست و گفت: امروز علیرضا زنگ زده بود .

-خب؟

مامان: میخواست ببینه افسون پیش ما اومده یا نه . هنوز نرفته خونه .

-مگه نرفته بود پیش امین؟

مامان: امین هم نمیدونه این دختره ی سر به هوا کجاست! همه نگرانشن .

خم شدم و سیبی از داخل ظرف برداشتم و گفتم: گم که نشده . هروقت بخواد بر میگرده!

وقتی بابا و کیانا برگشتن، مامان خیلی راحت من و کیانا رو فرستاد دنبال نخود سیاه و با بابا در مورد افسون حرف زد . با اینکه با کیانا با وجد خواهر بودن، صمیمی نیسم اما بعضی وقت ها فکر میکنم داره در حقش ظلم میشه .

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . احتمالا امین میدونست افسون کجاست . البته امین تنهایی نمیتونه مخفیش کنه . حتما یه نفر دیگه هم هست که میدونه افسون کجاست و شاید اون یه نفر بهنودی باشه!

سه شنبه ی سرد تموم شد و چهارشنبه ی بارونی شروع شد . بعد از کلاس خسته کننده ی شیمی و زبان، به سمت خونه راه افتادیم . سارا نفس عمیقی کشید و گفت: از هوای بارونی قشنگ تر، چیزی هست؟

مینو: معلومه که هست! اولیش عرفان . . .

مهنوش: اه . . . با اینکه ندیدمش ولی ازش خوشم نمیاد!

مینو دست به کمر ایستاد و گفت: نه تروخدا خوشت هم بیاد!

-حالا امروز میبینیمش یا نه؟

مینو: آره . سر کوچه ی بعدی منتظره .

پسر حدودا ۳-۲۲ساله ای از ۲۰۶مشکی رنگی پیاده شد . فقط کمی از من بلندتر بود ولی به هیکل ظریف و کوچک مینو می اومد .

مینو جلو رفت و گفت: سلام . عرفانی . خوبی؟

عرفان: مرسی خانمی . تو خوبی؟

مینو: عالی! معرفی میکنم بچه ها، عرفان . عرفان، بچه ها . . .

با لبخند گفتم: از آشناییتون خوشوقتم .

عرفان: همچنین .

مهنوش: ببین آقا عرفان حواست به مینو خانم ما باشه! یه دونه اس!

دست به سینه ایستادم و مشغول گوش دادن حرف های بچه ها شدم . درست رو به روی من، پشت مینو و عرفان و بقیه، با کمی فاصله ماشین شاسی بلند مشکی رنگ بهنودی دیده میشد . پلاکش که همون بود . برف پاک کنش هم مرتبا قطره های بارون رو از روی شیشه پاک می کرد . کوله ام رو دو بنده روی شانه ام انداختم و گفتم: الآن برمیگردم .

با نزدیک شدنم به ماشین، بهنودی شیشه رو پایین کشید . جلو رفتم و گفتم: سلام .

بهنودی دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت: سلام . چطوری؟

-بد نیستم .

اشاره ای به عرفان کرد و گفت: آشناست؟

نگاه کوتاهی به عرفان انداختم و گفتم: داره آشنا میشه . از این طرفا؟

بهنودی: سوار شو بهت میگم .

-باید برم خونه .

بهنودی: فقط ۵ دقیقه .

تا خودم رو به سمت دیگه ی ماشین برسونم در رو از داخل برام باز کرد . سوار شدم و گفتم: بفرمایید .

بهنودی: در مورد افسون . . .

-من در مورد افسون و برادر شما هیچ چیزی نمیدونم!

بهنودی: مگه من گفتم میدونی؟ میخواستم بگم من میدونم افسون کجاست .

به مردمک عسلی رنگ چشمانش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم: به من چه؟ به مادر و پدرش . . .

بهنودی: اتفاقا فقط به تو ربط داره!

-چطور؟

دوباره برف پاک کن رو روشن کرد و به رو به رو خیره شد . چند ثانیه بعد گفت: افسون بیمارستانه . تصادف کرده . اما فقط من و امین میدونیم .

با بی تفاوتی گفتم: چش شده؟

به سمتم برگشت و گفت: تو کماست .

آب دهانم رو به سختی قورت دادم . چیزی نمیتونستم بگم . ادامه داد: امین نمیخواد بذاره کسی از ماجرا باخبر بشه اما . . . اما خانواده اش باید بدونن . چون فقط من و امین میدونیم، اگر کسی باخبر بشه امیر میفهمه من گفتم . ولی اگر تو . . .

-حالش خیلی بده؟

دستی به ته ریشش کشید و سرش رو به علامت مثبت تکون داد . چند ثانیه بدون حرف گذشت . افسون . . . دخترخاله ای که هیچ وقت مثل دخترخاله ها نبود . مثل غریبه ها بود اما . . . حتی فکر اینکه افسون با اون چشم های قشنگش الآن بی هوشه هم آزار دهنده بود .

نفس عمیقی کشیدم . ماشینش بوی ادکلنش رو میداد . آروم گفتم: حالا من باید چی کار کنم؟

قسمت انتهایی کف دستش رو روی فرمان کوبید و گفت: باید دروغ بگی .

مشغول بازی با دکمه ی ساده ی مانتوی سورمه ای رنگم شدم و چیزی نگفتم . ادامه داد: باید بگی یکی از دوستات توی بیمارستان افسون رو دیده و بهت گفته . باید مجبورشون کنی برن بیمارستان .

به شیشه ی کنارم که خیس شده بود نگاه کردم . بارون هر لحظه تندتر میشد . اگر من . . .

بهنودی: به چی فکر میکنی خانم کوچولو ؟

سریع گفتم: به اینکه اگر من به جای افسون، الآن توی بیمـــ . . .

با اخمی که کمی ازش ترسیدم و صدای تقریبا بلندی گفت: هیس . . . ! دیگه نشنوما! به هرچیزی که نباید فکر کنی! هرچیزی رو که نباید به زبون بیاری!

سرم رو پایین انداختم . مثل شاگردی که معلمش توبیخش کرده . برای دومین بار توی عمرم دلم میخواست گریه کنم . اولین بارش توی کافی شاپ بود . همون روزی که در مورد بچه ها حرف میزدیم . سرش رو به سمت چپ خم کرد و گفت: منو ببین . . . کتایون به من نگاه کن . . . کتایون خانم . . . یه لحظه به من نگاه کن . . .

با لب هایی آیزون و چشم هایی غمگین سرم رو بالا گرفتم . لبخند شیرینی زد و گفت: ببخشید که عصبانی شدم .

لبخند کمرنگی زدم . گفت: بخشیدی؟

از شیشه ی رو به رو به بچه ها نگاه کردم . مینو و عرفان رفته بودند . اما مهنوش و سارا ایستاده بودند و حسابی هم خیس شده بودند .

بهنودی: هیچ وقت خودت رو با هیچ کس مقایسه نکن . مخصوصا افسون . باشه؟ ارزش تو خیلی بالاتر از این حرفاست!

–داره دیرم میشه .

در رو باز کردم و میخواستم پیاده شم که بند کوله ام رو کشید و گفت: بخشیدی؟ تا جواب ندی نمیذارم بری .

دوباره در رو بستم . بند کوله ام رو رها کرد . گفتم: چیزی برای بخشیدن ندارم . اما حتما می فرستمشون بیمارستان . اسم و آدرس بیمارستان رو برام بفرست . . . یعنی بفرستید .

به شناسه ای که داشت فراموشم میشد، فکر میکردم که گفت: یه چیزی رو میدونستی؟ اشتباه کردم بهت گفتم خانم کوچولو! خیلی بزرگتر از اون چیزی هستی که فکر میکردم . . .

نگاهش کردم . به چشماش نگاه کردم . به چشمام خیره شده بود . ادامه داد: کتایون ؟

–بله؟

–دوست . . . دوستات منتظرن . . .

نفسم رو فوت کردم . چرا با گفتن"دوست"فکر کردم باید یه چیز دیگه ای بگه؟ دستم رو به سمت در بردم و با گفتن"روز خوش" پیاده شدم . به آینه ی بیرونی ماشین که قطره ها آروم از روش سر میخوردن نگاه کردم . نیم رخش پیدا بود . داشت نگاهم میکرد . به سمت مهنوش و سارا رفتم .

مهنوش دستی به چتری هایش کشید و گفت: چرا اینقدر طولش دادی؟ موهام خراب شد!

سارا: چی کارت داشت؟

-هیچی . بریم .

وقتی رسیدم خونه، علاوه بر کیانا و مامان، بابا هم خونه بود . دور میز نشسه بودن و برای شروع نهار منتظرم بودن . به اتاقم رفتم و گوشیم رو چک کردم . سه تا SmS داشتم . اولیش تبلیغاتی بود . دومیش از طرف ماهرخ که حاوی یه شعر بود و سومیش اسم و آدرس بیمارستان افسون بود . لباسم رو عوض کردم و رو به روی کیانا، کنار بابا نشستم . بابا دیس برنج رو به سمتم گرفت و گفت: بکش .

مشغول برنج کشیدن بودم ولی فکرم پیش دروغی بود که باید میگفتم . مصلحتی؟ اجباری؟ دروغ محض؟ اسمش رو چی باید گذاشت؟ کمی خورشت روی برنجم ریختم و گفتم: چه خبر از خاله اینا؟

مامان: هیچی . هنوز خبری از این دختره ی خیره سر ندارن . واقعا که شورشو در آورده .

مامان اگر میدونست افسون توی چه وضعیه شاید این حرف رو نمیزد . بعد از قورت دادن اولین قاشق، گفتم: پارسال عکس های تولد افسون رو برده بودم مدرسه، بچه ها دیدن .

کیانا: خب؟

-مهنوش دیروز رفته بوده عیادت مادربزرگش . . .

مامان: مادربزرگ مهنوش که دو سال پیش فوت کرد .

-مهنوش؟ من گفتم مهنوش؟ اشتباه گفتم . سارا!

کیانا: خب؟

-می گفت یکی اونجا بوده که . . . خیلی شبیه افسون بوده . . . رفته مشخاتصش رو چک کرده، دیده اسمش افسون غفوری بوده .

صدای قاشقی که از دست مامان داخل بشقاب افتاد، یه کم بلند بود . بابا با تردید گفت: مطمئنی؟

-تقریبا . . . مامان در حالیکه به سمت تلفن میرفت، گفت: کدوم بیمارستان؟

سکوت کردم . بابا جدی گفت: کتی کدوم بیمارستان؟ آزاده یه لحظه دست نگه دار . یه دقیقه صبر کن .

اسم بیمارستان رو گفتم و بابا تلفن رو از مامان گرفت . میز نهار تقریبا دست نخورده باقی مونده بود . بابا شماره ی بیمارستان رو از ۱۱۸ گرفت و بعد به بیمارستان زنگ زد: سلام خسته نباشید . . . ببخشید میخواستم بپرسم بیماری به اسم افسون غفوری اونجا بستری شده؟ . . . همین هفته ی اخیر . . . بله . . . ممنون .

با کیانا از آشپزخونه بیرون رفتیم و رو به بابا گفتم: چی میگه؟

بابا دستش رو روی دهانه ی گوشی گذاشت و گفت: داره چک میکنه .

به مامان نگاه کردم . دل توی دلش نبود . یعنی خاله هم اینقدر نگران میشد اگر من به جای . . .

برای دور ریختن افکارم سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم . من قول داده بودم به این یه مورد فکر نکنم!

بابا: بله بله . . . حدودا ۲-۲۱ ساله . . . مطمئنید؟ . . . بله . . . ممنون . . . روز به خیر.

کیانا سریع گفت: چی شد؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: خودشه!

مامان: وای . . . وای . . . بیچاره آذر . . .

بابا روی مبل نشست و سرش رو میان دستانش گرفت . با صدای آرومی گفت: کما .

مامان: روی زمین نشست و گفت: نه . . . دروغه!

بابا دوباره گوشی تلفن رو به دست گرفت و گفت: زنگ میزنم به مهران .

فضای سنگینی که داخل پذیرایی حکم فرما بود، زیادی زجر آور بود .

بابا مشغول صحبت با عمو مهران شد: سلام مهران . . . خوبی؟ چطوری؟ چه خبرا؟ . . . شکر . . . بد نیستیم . . . راستی از افسون چه خبر؟ . . . هنوز . . .

کیانا جعبه ی مقوایی دستمال کاغذی رو جلوی مامان گرفت و مامان با دستمالی که برداشته بود، مشغول پاک کردن اشک هایش شد . دوباره حواسم رو به سمت بابا بردم . کاش میشد صدای عمو مهران رو بشنوم .

بابا: راستش . . . چطوری بگم آخه؟ . . . راستش مثل اینکه . . . یکی از آشناهام که توی بیمارستان کار میکنه امروز زنگ زده بود . . . گفتش یه بیماری به اسم افسون غفوری توی آی سی یو بستریه . . . باشه . صبر کن خودم میام دنبالت . . . فعلا . . .

بابا گوشی رو سرجاش گذاشت و گفت: کتی جان کت من رو میاری؟

چند دقیقه بعد مامان و بابا سوار ماشین شدند و به سمت خونه ی خاله آذر رفتن . از پنجره داخل کوچه رو نگاه میکردم . وقتی از رفتنشون مطمئن شدم، پرده رو کشیدم . کیانا درست پشت سرم ایستاده بود وبا چشمان تیره اش نگاهم می کرد . گفت: کتی به نظرت حالا چی میشه؟

در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: نمیدونم!

کیانا با لحن آرومی که ازش بعید بود، گفت: بیچاره افسون . . .

در حالیکه ظرف ها رو از روی میز جمع میکردم گفتم: به آدمی که بدون اجازه ی خانواده اش همچین کاری میکنه، نباید گفت "بیچاره"!

کیانا: شاید مجبور شده! تو که خاله آذر رو میشناسی . به زور میخواست بندازتش به امیر!

-قبلا هم گفته بودم امیر نه و "امیر آقا"!

کیانا: حالا هرچی . . . ! واسه تو چه فرقی میکنه اسمش چی باشه؟ !

-بقیه ی غذاتو نمیخوری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: میل ندارم .

به اتاقش رفت و من با خیال راحت مشغول جمع کردن میز شدم . ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی چیدم اما روشنش نکردم . به اتاقم رفتم و گوشیم رو از کنار تخت برداشتم . امیربابک بهنودی SmS داده بود: داریم میریم بیمارستان . ممنون بانو . . .

یه MissedCall هم از طرفش داشتم . دراز کشیدم و گوشی رو کنارم گذاشتم . بانو؟ تا یکی دو ساعت پیش که خانم کوچولو بودم!

کتاب تست عربی رو جلوم باز کردم و مدادم رو به دست گرفتم . فکرم هرجایی بود الا پیش عربی و حرف های امکانی!

کتاب رو بستم و کتاب تست قطور ریاضیات و دیفرانسیل رو از داخل قفسه برداشتم و پشت میزم نشستم . حرف های بهنودی رو مو به مو به یادداشتم . تمام تست هایی که باید میزدم رو حل کردم . کتاب رو بستم و به جلد کتاب خیره شدم . "حساب دیفرانسیل و انتگرال" با فونت بزرگی روی جلد آبی کتاب نقش بسته بود . زیر همین نوشته، موارد مفید و اضافی کتاب رو یادآوری کرده بودند و پایین جلد، سمت چپ نوشته بود"مولف: مهندس بابک بهنودی"

با لبخند روی اسمش دست کشیدم . چرا تا به حال این اسم رو اینجا ندیده بودم؟ کتاب رو روی بقیه ی کتاب های داخل قفسه گذاشتم . تلفن را از داخل پذیرایی برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم .

بابا: جانم؟

صدای جیغ و گریه ی خاله از طرف دیگر خط می اومد .

-سلام بابا . کجایید؟

بابا: همون بیمارستانی که گفتی دیگه .

-تونستید افسون رو ببینید؟

بابا: نمیذارن کسی بره داخل آی سی یو اما آذر چند لحظه رفت و برگشت .

-حالش . . .

بابا: فقط دعا کن کتی .

-کی برمیگردید؟

بابا: فعلا که هستیم اما فکر کنم تا عصر برگردیم .

-باشه . مراقب مامان باش . خداحافظ .

تماس رو قطع کردم . دلم بیشتر از همیشه برای افسون میسوخت . چرا تصادف کرده بود؟ چرا امین نمیخواست بذاره خاله اینا بفهمن؟ صدای زنگ گوشیم دوباره من رو به اتاقم کشوند . اسم و شماره ی بهنودی روی صفحه بود . تماس رو وصل کردم .

-بله؟

بهنودی: سلام . خوبی؟

-تقریبا بله . بیمارستانید؟

بهنودی نفس آه مانندی کشید و گفت: بله . میخواستم تشکر کنم .

-برای چی؟ برای خبر بدی که من رو مسئول اطلاع دادنش کردید؟ برای دروغ گویی؟

بهنودی: نه! برای کمکی که بهم کردی .

باید حرفم رو بهش میزدم . این هفته به اندازه ی کافی حرف هام رو خام قورت داده بودم . من "کتی" هستم . کسی که توی حرف زدنش هیچ کس به جز خودش براش مهم نیست . آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: قابلی نداشت اما لطفا این بار برای لاپوشونی کارهاتون برید سراغ یه نفر دیگه! این لقمه ها برای من زیادی بزرگه؟

بهنودی: از چه نظر؟

-من فقط ۱۸ سالمه . پس باید به اندازه ی یه آدم ۱۸ساله ازم انتظار داشت . نه بیشتر!

بهنودی: ببین من قبلـ . . .

قبل از اتمام واژه اش صدای عمو رو شنیدم که گفت: کجا رفتی تو امیر؟ بیا کارت دارم.

بهنودی: الآن میام دایی جان .

رو به من ادامه داد: الآن باید برم اما بعدا حتما درموردش حرف میزنیم!

-خداحافظ .

لعنتی! کاش میفهمیدم چی میخواد بگه! کیانا مثل همیشه بدون در زدن وارد شد و گفت: کتی من گشنمه . میخوام غذا گرم کنم . تو هم میخوری؟

یه لحظه به سرم زد تمام حرصم رو سر کیانا خالی کنم اما باز پشیمان شدم . تقصیر خواهر گرسنه ام چی بود که باید به خاطر دیگران توبیخ میشد؟ گفتم: آره برای من هم گرم کن!

از پشت شیشه ی شفافی به جثه ی افسون که روی تخت نرم بیمارستان گم شده بود، نگاه میکردم . کلاه توری سفیدی روی سرش بود و ماسک سبزرنگی هم روی دهان و بینی اش . برخلاف همیشه صورتش ساده و بی آرایش بود .

دلم برای افسون با اون چهره ی رنجور میسوخت اما بیشتر از اون دلم برای خاله میسوخت . کنارم ایستاده بود و مرتب اشک هاش رو با دستمال کاغذی مچاله ی داخل مشتش پاک میکرد . چند دقیقه بعد پرستار سفید پوشی به بیرون راهنمایی مون کرد . مامان دست خاله رو گرفته بود که توی راه رفتن کمکش کنه . نگاهی به کیانا انداختم . معلوم بود واقعا ناراحت شده . ماهرخ هم که اگر خار به پای دشمنش میرفت گریه اش میگرفت، این که دیگه دختر خواهرشوهرش بود .

پیش بابا و عمو مهران و علیرضا و دایی برگشتیم . نگاهی به موهای جوگندمی عمو انداختم . شاید توی این چند روز به جایی جوگندمی به سفید نزدیک تر بود . مامان پیش خاله موند و من و کیانا و بابا به خونه برگشتیم .

شب حال خاله بد شده بود و مامان پیشش موند و نتونست بیاد خونه . بابا برامون از بیرون شام گرفت . بعد از خوردن شام بابا و کیانا جلوی تلویزیون نشستند و مثل همه ی آخر هفته ها مشغول تماشای فوتبال شدند . با اینکه بابا گفته بود بعدا خودش ظرف ها رو میشوره اما به آشپزخونه رفتم ومشغول چیدن ظرف ها داخل ماشین

ظرفشویی شدم . بعد هم جمع و جور کردن میزی که همون دو نفری که اصلا به روشون نمی آوردن و با مستطیل سبز داخل تلویزیون سرم گرم بودند، به هم ریخته بودنش .

فردا صبح شنبه بود . دوست داشتم جمعه ی جالب تری داشته باشم . ملاقات با بدن بی هوش افسون، جایی برای جالب بودن نمی گذاشت . حتی فکر کردن به لحظه ی تصادفش هم . . .

پرستار بخش گفته بود: ساعت حدود ۶عصر بوده که یه شخص ناشناس بردتش بیمارستان و گفته داشته توی یه خیابون کاملا مستقیم رانندگی میکرده که یهو این خانم میاد وسط جاده و . . . ! بیمارستان هم به امین که آخرین شماره ی روی گوشیش بوده خبر میده .

خیلی ها از قبیل همون پرستار اسمش رو خودکشی میذاشتن اما من ترجیح میدادم صبر کنم تا خود افسون به هوش بیاد و علت کارش رو بگه .

به خودم که اومدم، بابا درست رو به رویم ایستاده بود . با لبخند گفت: مگه نگفته بودم به ظرف ها دست نزن .

–دست نزدم . فقط چیدمشون داخل ماشین و روشنش کردم .

بابا از داخل آشپزخانه نگاهی به کیانا انداخت و گفت: کیانا خوابش برد . تو هم برو استراحت کن که فردا صبح زود باید بیدار بشی . به سمت در رفتم و گفتم: شب خوش!

صبح به جای بیدار شدن با صدای مامان، با صدای آلارم گوشی بیدار شدم . به آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو روشن کردم . حالا که فکر میکنم میبینم نقش مامان واقعا یکی از سخت ترین هاست!

تا آب جوش بیاد، بابا و کیانا رو بیدار کردم . بیدار کردن کیانا پروژه ایه که به خاطرش باید به مامان اسکار بدن!

چای رو داخل فنجان ها ریختم و ظرف پنیر و کره و مربا رو هم روی میز گذاشتم . تا اونا بخوان صبحانه بخورن، به اتاقم برگشتم و مشغول لباس پوشیدن شدم . امروز باید با بهنودی در مورد حرف ناتمومش صحبت میکردم . هنوز مقنعه ام رو سرم نکرده بودم که کیانا گفت: کتی دیگه نون نداریم؟

سرم رو از اتاق بیرون بردم و گفتم: من مسئول نون خریدن که نیستم!

کیانا: آخه نون تست هم نداریم .

–حالا نون تست نخوری میمیری پرنسس؟

مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم . بابا با گیجی مشغول گشتن پذیرایی بود . گفتم: چیزی لازم دارید؟

بابا: جوراب ها . . .

-انداختمشون توی ماشین لباس شویی . از کمد بردارید .

وقتی کیانا رو مشغول گشتن زیر مبل ها دیدم گفتم: چیزی گم کردی؟

کیانا کلافه گفت: آره . یعنی نه! فقط نمیدونم کتاب ادبیاتم رو کجا گذاشتم!

به سمت در رفتم و گفتم: نمیدونم کتاب ادبیاتت کجاست اما مسلما زیر مبل نیست . دیرتون نشه . من دارم میرم . فعلا . . .

سارا مثل همیشه منتظرم بود . گفتم: سلام . خوبی؟ خیلی دیر کردم؟

سارا شانه ای بالا انداخت و گفت: نه . شاید من زود اومدم . یه چیزی هست نمیخوام بگم اما اگر نگم منفجر میشم!

با هم به سمت سرکوچه حرکت کردیم . گفتم: بگو خب!

سارا: فکر کنم دیروز حامد با مهبد دعوا کرده . زد و خورد؟

-واقعا؟ از کجا فهمیدی؟

سارا: فهمیدم دیگه! حامد زده زیر همه چیز . گفته زنمه، دوسش دارم، باهاش میمونم .

-مطمئنی؟

سارا: آره . خود مهبد بهم گفت .

سنگریزه ای که سرراهم بود رو به سمت جلو شوت کردم و گفتم: چه بد . . .

به چشم هاش نگاه کردم . برق میزد . دستش رو گرفتم و گفتم: سارا تروخدا گریه نکنیا!

سارا چندبار سریع پلک زد و گفت: دیگه اشکی برای گریه کردنم نمونده . میشه مهنوش و مینو چیزی نفهمن؟

-آره . اصلا بهشون چیزی نمیگم .

مثل تمام ۴سال اخیر، مهنوش سر کوچه ی بعد و مینو سر کوچه ی بعد از اون، منتظر بودند . برای عوض کردن حال و هوای سارا تصمیم گرفتم بحث رو به سمت مینو بکشم . ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: راستی ۴شنبه کجا پیچوندی؟

مینو با دست بازوش رو گرفت و گفت: ۴شنبه؟ آهان با عرفان؟

-پس با عمه ی من؟

مینو در حالیکه دست هاش رو توی هوا تکون می داد گفت: والا ما هر چه قدر منتظر شدیم دیدیم خبری از جناب عالی نشد! دیگه داشتیم موش آب کشیده میشدیم که آقا عرفان گفت، بیا بریم! راستی استاد محترم چی کارت داشت؟

–باید جواب بدم؟

مینو: پس چی که باید جواب بدی؟ ! فکر کردی من مثل این دو تا تو رو به حال خودت میذارم؟ زود، تند، سریع بگو چی می گفت!

یه خلاصه ی کوتاه از حرف های بهنودی و اتفاقاتی که از ۴شنبه افتاده بود رو گفتم و وارد مدرسه شدیم . خانم ذاکری داخل راهرو بود و چند نفری هم دور و برش رو شلوغ کرده بودن . سریع طول راهرو رو طی کردم . مهنوش متعجب گفت: کجا با این عجله؟

چون از جانب ذاکری خیالم راحت شده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هفته ی پیش گفت برم پیشش ولی من نرفتم .

وارد کلاس شدیم و هنوز سر جامون ننشسته بودیم که بهنودی پشت سرمون وارد شد . مینو با حرص کوله اش رو روی صندلیش انداخت و زیرلب گفت: این از جودت هم زودتر میاد مدرسه!

یقه ی پالتوی مشکی رنگم رو صاف کردم و سرجام نشستم و گفتم: مگه بده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: واسه جناب عالی که نه!

پالتوی فتر مشکی بلندش تا بالای زانوانش میرسید . و قدش رو کشیده تر از همیشه نشون میداد . باز هم کلا مشکی پوشیده بود . چند هفته یک بار همین طور بود .

قبل از سلام و احوالپرسی، یکی از بچه ها از انتهای کلاس گفت: استاد سر راه کله پاچه رو زدید و اومدید یا واسه صبحانه تشریف آوردید؟

صدای دیگری گفت: استاد هنوز نصف بچه ها هم نیومدن!

و فرانک به عنوان آخرین نفری که اظهار نظر می کرد، گفت: پادگان هم همین ساعت میرفتید؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم بیچاره فقط یک ربع زود اومده بود . بهنودی چشم غره ی جدی ای به بچه ها رفت و همه ساکت شدند . در حالیکه داخل کیفش به دنبال چیزی میگشت، گفت: بچه ها من امروز عجله دارم باید زودتر برم . کلاس های دیگه ام رو کنسل کردم اما این کلاس رو باید می اومدم .

چون جزوه اش رو پیدا نکرد، به سمتم اومد و گفت: کتایون جزوه ات؟

سریع جزوه ام رو به دستش دادم . در حالیکه دنبال آخرین صفحه ی نوشته شده میگشت، گفت: هر کس هم بعد از خودم اومد راه میدم . خب صفحه ی ۱۸۷، مشتق توابع معکوس . . . در ضمن هم زمان با من بنویسید . نمیتونم وقت بدم .

مسلسل وار درس میداد و هیچ کس جرات اعتراض نداشت . چون جزوه ام دست خودش بود، چیزی برای نوشتن نداشتم . یک ساعت ونیم بعد که کارش تموم شد، گفت: سوالی نیست؟

وقتی با چهره ی بچه ها که بیشتر شبیه علامت سوال بود مواجه شد گفت: حتما کلاس اضافه میذارم براتون . این بخش آخر رو هم توضیح بدم کلاس تمومه .

نیم ساعت بعد جزوه ام رو روی میز خودش گذاشت و نشست . حواسم به حرف زدن با مینو بود که جزوه ام رو جلوم گذاشت و گفت: بخونش .

بند بلند کیفش رو روی شانه انداخت و گفت: بچه ها فعلا . . .

نگاهی به صفحه ی اول جزوه ام انداختم . نوشته بود: داخل حیاط منتظرتم .

جمله اش رو به مینو نشون دادم و گفتم: نذار بچه ها بیان بیرون .

دست هام رو داخل جیب پالتوم بردم و از کلاس بیرون رفتم . صدای جیغ مانند مینو که داشت با بچه ها حرف میزد رو میشنیدم: بچه ها بیاید تو کلاس بمونیم . اگر بریم بیرون ذاکری برای اینکه جمعمون کنه اون زن بداخلاقه رو میفرسته سر کلاسمون .

به سمت بهنودی که به دیوار تکیه داده بود، رفتم و گفتم: بله ؟

دست به سینه ایستاد و گفت: ماه آذر هیچ وقت اینقدر سرد نبوده! بوده؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم! همین رو میخواستید بگید؟

بهنودی: نه! یادته ۴شنبه بهم گفتی" من فقط ۱۸ سالمه . پس باید به اندازه ی یه آدم ۱۸ساله ازم انتظار داشت"؟

-بله یادمه .

بهنودی: بذار یه چیزی رو روراست بهت بگم! شناسنامه یه تیکه کاغذه! مهم تویی . . . مهم منم . . . فهمیدی؟

برخلاف همیشه که معتقد بودم"لذتی که تو مخالفت هست، توی موافقت نیست"اینبار سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بله .

دست راستش رو آروم به سمت صورتم آورد و گوشه ی مقنعه ی مشکیم رو مرتب کرد . نفسم توی سینه ام حبس شده بود . هر لحظه منتظر بودم ذاکری از راه برسه و هر دومون رو با اسلحه بکشه . مثل فیلم های اکشن . . .

اما این یه فیلم اکشن نبود! شاید درام بود . . .

حتی توانایی عقب کشیدن سرم رو هم نداشتم تا خودش دستش رو عقب کشید . به لبخند آرامش بخشش نگاه کردم . کسی که رو به روم ایستاده بود، برای من یه کم زیادی خوب بود! کیفش رو روی شانه جا به جا کرد و گفت: سرما نخوری . . .

–نه . . .

مشخص بود بین گفتن و نگفتن حرفی تردید داره . بعد از کمی این پا و اون پا کردن، گفت: اون پسره که . . . اون روز . . .

–با من نبود . با مینو کار داشت .

نفس راحتی کشید . گفتم: میشه برم؟

با قاطعیت گفت: نه! ببین کتایون من یه پسر ۲۰ ساله ی خام نیستم! من برای هر کاری که میکنم، هر حرفی که میزنم دلیل دارم! من اگر اینجام، اگر دارم نصیحت میکنم، اگر دارم با تو حرف میزنم، اگر دارم تو محیط کارم ریسک میکنم، حتما دلیل دارم . اگر به تو میگم دروغ بگو، اگر ازت میخوام کمکم کنی، حتما دلیل دارم! پس در مورد هی چی زود قضاوت نکن! به من ایمان داشته باش . داری؟

–بیشتر از خودم . . .

بهنودی: مشخص میشه! باید برم . فعلا . . .

بعد از رفتنش کمرم رو به دیواری که به آن تکیه داده بود چسباندم . منظورش به اندازه ای برام گنگ بود که هیچی ازش نفهمیدم! با دستی که روی شونه ام نشست به عقب برگشتم . با دیدن مینو گفتم: ترسیدم دیوونه!

مینو: سه ساعته داریم صدات میزنیم . حواست نیستا! چی میگفت؟

مهنوش: در مورد افسون بود؟

–نمیدونم . . .

سارا: در مورد کلاس بود؟

–نمیدونم . . .

مینو: در مورد خودش بود؟ یا مثلا خودت؟

-واقعا نمیدونم!

مینو: برو بابا! اصلا شنیدی چی میگفت؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و چیزی نگفتم . کلا چیزی برای گفتن نداشتم!

***

مثل دیروز و پریروز در رو با کلید باز کردم . کوله ام رو با حرص روی نزدیک ترین مبل انداختم . چند ثانیه به دستم و کوله خیره ماندم . چه حس خبی بهم داد! انگار کیانا هم این رو حس کرده بود که همیشه کیفش رو پرت میکرد . درسته بعدش من سرش غر میزدم اما انگار واقعا می چسبید! لباس هام رو هم به سبک کیانا عوض کردم . مقنعه روی تخت، مانتو و شلوار روی تکیه گاه صندلی و جوراب زیر میز! نهار رو داخل مایکروویو گذاشتم و روی کاناپه ی سه نفره دراز کشیدم . حالا می فهمم چه قدر به کیانا خوش میگذشته که برخلاف غرغرهای من باز هم روش خودش رو ادامه میده . انگار تمام خستگی روز از تن آدم بیرون میره!

کلیپسم رو باز کردم و سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم . امروز دوشنبه بود و من هنوز منظور بهنودی رو از حرف هایی که توی مدرسه زده بود، نفهمیده بودم . از خودش هم که نمیتونستم بپرسم! پس باید چی کار کنم؟

صدای زنگ خبر از اومدن مامان و کیانا می داد . در رو باز کردم و مشغول کشیدن غذا داخل دیس شدم . کیانا با نگاهی به کوله ی فسفری رنگم که روی مبل بود، گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

-آفتاب کلا در نیاد بهتره!

به اتاقش رفت و مامان هم قبل از تعویض لباس، سری به آشپزخونه زد . گفتم: چه خبر؟

مامان: سلامتی . شما چه خبر کتایون خانم .

-من هم سلامتی .

مامان: امروز بعد از نهار یه یک ساعت بخواب که بعدش باید بریم خونه خاله آذر . ممکنه تا دیروقت بمونیم .

-واقعا؟ برای چی؟

مامان: نمیدونم . عمه خانم همه رو دعوت کرده!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و گفتم: این عمه خانم احیانا خونه نداره که مهمونی هاش رو میندازه خونه برادرش؟

مامان: چرا! اتفاقا آذر میگفت خونه اش خیلی هم بزرگه! اما امشب بیشتر جنبه ی آشتی کنون داره!

-افسون که بیهوشه . کی و با کی میخوان آشتی بدن؟

مامان شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم والا!

بعد از نهار به اتاقم رفتم . آشتی؟ خاله و افسون؟ افسون که بی هوشه . . . خاله هم که حالش بهتر از افسون نیست! بهنودی زیادی مشکوک شده بود! با حرف های بی سر و ته و نصیحت شکلش، دقیقا مقابل من قرار گرفته بود! من کسی که همه ی حرف هام رو رک و راحت میزنم و اون دقیقا کسی که حرف هاش رو تو صدتا جمله می پیچونه و میگه!

ساعتی بعد بابا هم اومد و بعد از استراحت کوتاهی، ساعت ۷بود که رو به مامان گفت: کی بریم؟

قبل از اینکه مامان جواب بده، گفتم: حاضر بشم؟

بابا با تعجب گفت: تو کجا؟

-مگه بدون من میخواهید برید؟

کیانا: وقتی کتی نیاد لابد من هم باید بمونم خونه دیگه!

بابا: بچه بازی که نیست . ۴تا بزرگتر جمع شدن میخوان ۴کلمه حرف بزنن!

کیانا: حالا اگر این ۴نفر با من و کتی بشن ۶نفر، چی میشه مگه؟

مامان: حمید بذار بیان دیگه . شاید خواستیم تا دیروقت بمونیم . نمیشه تنها بمونن که!

بابا سری از روی ناچاری تکون داد و من و کیانا به سمت اتاق هامون رفتیم تا آماده بشیم . ساعتی بعد به مقصد خونه ی خاله سوار ماشین شدیم . دنبال دایی محمدعلی هم رفتیم . ماهرخ خونه ی دوستش بود و نمیتونست توی مراسم آشتی کنون عمه خانم باشه! چه سعادتی رو از دست داد واقعا!

این بار برخلاف همیشه کمی زودتر رسیدیم . خاله آذر تازه از بیمارستان برگشته بود و مامان به کمکش رفت تا لباسش رو عوض کنه . واقعا توی این چند روز داغون شده بود . خاله ای که همه از سروزبونش و حرف هاش میگفتن، حالا انگار ده سال پیر شده بود . جای خالی افسون توی خونه ی خودشون از همیشه بیشتر حس میشد . عمو مهران هم با اینکه سعی داشت قوی بودن خودش رو نشون بده اما مشخص بود چه قدر شکسته و خسته اس . . .

شکم مارال هم بعد از دو-سه ماه بالاخره یه کم حجم گرفته بود . فکر کنم بچه اش کلا یه وجب باشه!

خبری از امین نبود اما بهنودی بزرگ یا همون بهنودی خودمون مرتب دوروبر مادرش میچرخید . عمه خانم خوش آمد گفت و با بابا مشغول پچ پچ کردن شد . فکر کنم نباید می اومدیم! چون همه ی حرف ها تقریبا همین جوری آروم و در گوشی و پچ پچ مانند بود . به کیانا نگاه کردم . مشخص بود حوصله اش سررفته .

اما به هرحال باید از این قضایا سر در می آوردم . افسون دخترخاله ام بود . امین داماد خاله ام و امیربابک بهنودی هم که . . . استادم بود! همه ی شاگردها باید سر از کار همه ی معلم هاشون در بیارن؟ نه! اولا من هرشاگردی نبودم و دوما او هم هر معلمی نبود! از این فکر لبخندی زدم و سیبی که داخل پیش دستی ام بود رو نصف کردم و رو به کیانا گفتم: سیب میخوری؟

کیانا تکه ای سیب برداشت و گفت: حوصله ام سررفت! کاش میموندم خونه!

چشمکی زدم و گفتم: صبر کن به قسمت های جالبش هم شاید رسیدیم!

کیانا: کاش ماهرخ بود یه کم میگفتیم و میخندیدیم . مثلا قسمت جالبش چی میتونه باشه؟

–چه میدونم! یه کم تخیل خرج کن! مثلا یهو افسون در رو باز کنه بیاد بگه میخواستم غافلگیرتون کنم یا . . . از همین کارها دیگه!

کیانا: یا مثلا یهو مارال یه بچه از زیر لباسش بیاره بیرون و بگه بچه ی من چند ماهه به دنیا اومده میخواستم غافلگیرتون کنم!

با خنده به خواهر تخیلی خودم نگاه کردم . اگر الآن مامان بفهمه ما داریم چی میگیم حتما میگه: خجالت بکشید! دختر هم دخترهای قدیم!

به جای مامان، بابا گفت: به چی میخندید دخترا؟

کیانا زودتر از من گفت: هیچی . حوصلمون سررفت بابایی!

بابا: من که گفتم جای بچه ها نیست!

کیانا دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت: شاید به قسمت های جالبش هم رسیدیم . مسلما واسه پذیرایی شدن که دعوت نشدیم . حتما یه چیزی میگن!

امین وارد شد و جواب سلام همه رو خیلی کوتاه و خشک داد . حتی جواب مادر و برادرش رو نشنیدم . لاغرتر از قبل شده بود . با ته ریش روی صورتش، بیشتر شبیه برادرش میشد . میخواست به سمت پله ها بره که عمه خانم دستش رو گرفت و گفت: امین جان یه لحظه میای؟

تقریبا بالای سالن ایستادند . جایی که فاصله اش به ما و فاصله اش با پسر بزرگترش برابر بود . عمه خانم مثل همیشه که صحبت میکرد خیلی جدی و محکم شروع کرد: خانم ها . . . آقایون . . . هه ی شما چند وقت پیش خبر ازدواج امین و افسون عزیزم رو شنیدید . بعد از اون هم که در جریان غیبت و حادثه ی واقعا دلخراشی که برای افسون جان رخ داد هستید . . . همه ی شما عزیزانی که اینجا حضور دارید چه خواسته و چه ناخواسته، چه بگید و چه نگید مشخصه که امین من رو مقصر تمام این اتفاقات میدونید! اینطور نیست؟

نفسی تازه کرد و ادامه داد: من دختر ندارم اما اگر داشتم حتما به اندازه ی افسون دوسش داشتم! افسون پاره ی تن منه!

بعد از این جمله خاله آذر رو دیدم که اشک هاش رو آروم پاک کرد . عمه خانم با صدایی که لحظه به لحظه از تحکمش کاسته و به لرزشش اضافه میشد، گفت: آذر جان . . . مهران جان . . . امین و افسون هر دو بچگی کردن . امین ساده اس . . . بچه اس .

امین با صدای گرفته و تقریبا خفه ای آروم گفت: مامان میشه تمومش کنی؟

عمه خانم: چیو؟

–همین نمایش مسخره رو! بسه دیگه!

عمه خانم: امین همه باید بدونن تو تقصیری نداشتی .

امین: نظر هیچ کس برام مهم نیست! برای من اونی مهمه که الآن نفسش به ۴تا کپسول و سیم و دستگاه بند شده!

فکر کنم به قسمت جذاب ماجرا رسیده بودیم . امین به سمت خاله رفت و گفت: زندایی . . . اینقدر گریه نکن! دیگه نمیتونی به زور شوهرش بدی! به اندازه ی کافی با هم دعوا کردید . گریه و زاری بسه دیگه . . .

عمو مهران آروم گفت: امین در مورد افسون . . .

امین با صدای فریاد مانندی گفت: زنمه! هرجوری دلم بخواد حرف میزنم .

عمه خانم: امین صدات رو نبر بالا!

امین: واسه چی داد نزنم؟ اصلا دلم میخواد داد بزنم ببینم کی جرات داره حرف بزنه .

بهنودی از جا بلند شد و گفت: امین هر غلطی میکنی، احترام مامان واجبه!

امین: تو یکی حرف نزن که . . .

عمه خانم با لحن التماس مانندی که از او بعید بود گفت: امین تروخدا بفهم داری با کیا حرف میزنی .

عمو مهران: امین دیگه نمیتونم اجازه بدم تو خونه ی من بمونی .

عمه خانم: داداش این چه حرفیه؟

امین: مامان میشه این نمایش مسخره رو ببندیم بذاریم کنار؟ شما فقط هدفتون یه چیزه! بیخیال افسون بشم . اما باید بگم عمرا . . .

عمه خانم: من کی چنین حرفی زدم؟

امین: سر قضیه ی امیر و اون دختره . . . اسمش چی بود؟ . . . آهان، نائومی! سر قضیه ی اون هم اینقدر این حرف ها رو زدید تا . . .

عمه خانم: اون با این موضوع فرق میکنه! اون آوازه ی کارهاش به همه رسیده بود .

امین دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت: آخر هم که با پول ردش کردی!

دست به سینه نشستم و در گوش کیانا گفتم: امیر فامیلشونه؟

با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود نگاهم کرد و گفت: اون امیر با اون قد و بالا رو تا حالا ندیدی؟ داداشش رو میگه .

آب دهانم رو به سختی قورت دادم . دیگه نمیخواستم ادامه ی بحثشون رو بشنوم . به هوای تازه نیاز داشتم . به بهنودی نگاه کردم . با دندون به جون لب پایینش افتاده بود و دست هاش رو داخل جیب های شلوارش برده بود . دکمه ی بالای بلوزم رو باز کردم و شالم رو هم کمی شل کردم .

عمه خانم: افسون به اندازه ی تو و امیر برام عزیزه! به هرحال قرار بوده عروس بشه، حالا هم فرقی نکرده . افسون مال توئه . از چی میترسی؟

امین کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: بحث با شماها فایده نداره .

قبل از اینکه از در خارج بشه موبایل عمو مهران زنگ خورد . امین مردد ایستاد و بیرون نرفت . سکوت همچنان حاکم بود که عمو مهران جواب داد: بله؟ . . . بله خودم هستم . . . چی؟ . . . واقعا؟ . . . مطمئنید . . . ؟ اسمش افسون غفوری . . . بله . . .

همه با چشم هایی منتظر به عمو خیره شده بودند . تلفن از دست عمو روی زمین افتاد . امین با صدای لرزانی گفت: دایی . . . دایی کی بود؟ . . . دایی . . .

عمو مهران: به هوش اومد . . .

فصل جدیدتر:

نائومی؟ محاله . . . از جمله های امین فقط میشد یه برداشت داشت! امیر و نائومی و بعد عمه خانم با یه چک میلیونی شاید هم میلیاردی! از اینا بعید نیست! پس من کجای این قصه ام؟ شاید یه بچه اون ته ته . . . دیشب رو اصلا نخوابیدم . هضمش سخت تر از اون چیز بود که فکر میکردم .

تکه چوبی که باهاش روی زمین مشغول کشیدن طرح های بی معنی بودم رو روی زمین انداختم و نفس عمیقی کشیدم . مهنوش نگران نگاهم کرد و گفت: خوبی کتی؟

–نه . . .

سارا: چرا؟

–چیزی نیست . یه کم بگذره خوب میشم . خب چی میخواستی بگی مهنوش؟

مهنوش: میخواستم بگم من دیشب یه کاری کردم . . . بابام و مهبد خونه نبودن . مریم هم رفته بود دوش بگیره . . . . داشتم هندسه میخوندم که صدای اون بچهه اومد . . . فربد رو میگم . . . راستش . . . اولش نمیخواستم این کار رو بکنم اما . . . صداش مزاحم درس خوندنم بود . اتاقش بغل اتاق منه دیگه . . . همش گریه میکرد! پاشدم رفتم تو اتاقش . . .

مینو: چرا جون میدی تا ۴کلمه حرف بزنی؟ بگو دیگه! از تخت انداختیش پایین؟ زدیش؟ بهش سم دادی؟ چاقو رو فرو کردی تو قلبش؟ از پنجره انداختیش بیرون؟ چشماش رو از جا در آوردی؟ زبونش رو از حلقش کشیدی بیرون؟ قلبش رو گرفتی تو دستت؟

مهنوش: اه . . . مینو داری حالم رو به هم میزنی!

مهنوش: نه . . . من . . . بغلش کردم!

چند لحظه هر سه نفر خیره نگاهش کردیم که بعد مینو گفت: الهـــــی . . .

مهنوش: تا بغلش کردم ساکت شد . دیگه گریه نکرد . . .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . مهنوش ادامه داد: تو نظری نداری کتی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خوش حال شدم برات . سعی کن باهاش کنار بیای .

صدای مامان مینو شنیده شد که گفت: دخترها؟ نمیاید آش رو بریزیم؟

هر ۴نفر به آشپزخونه رفتیم . مینا و کیانا هم بودند . مامان مینو ظرف ها رو تقسیم کرد و گفت: من میریزم توی کاسه . کتی کشک میریزه، مهنوش پیازداغ، سارا سیر، مینو هم میچینه تو سینی!

مینو: مامان من میخواستم کشک بریزم!

مامان مینو با خنده گفت: حالا این دفعه رو کوتاه بیا . دفعه ی قبل یه سری کاسه ها روشون کامل سفید بود بعضیا اصلا کشک نداشت .

خندیدیم و مشغول کار شدیم . نذر هرساله ی مامان مینو بود . سینی اول که پرشد، مینو برداشت و گفت: من میرم اینو پخش کنم . مینا تا برگردم یه سینی دیگه بچین .

مادرش گفت: صبر کن محمد بیاد . خودش میبره .

مینو شال صورتی رنگش رو سرش انداخت و گفت: تا محمد بیاد سرد میشه . خودم میبرم .

رو به ما چشمکی زد و با سینی به سمت در رفت . به محض رفتنش مامانش گفت: یه همسایه ی جدید داریم که یه پسر خوب دارن . مامانش چندبار برای مینو یه چیزایی گفته اما خود مینو هنوز نمیدونه . اسم پسره عرفان! پسر بدی به نظر نمیاد اما من گفتم مینو هنوز بچه اس .

مهنوش: کی بچه اس خاله؟ این مینو همه فن حریفه! از من میشنوید ردش کنید بره .

مادر مینو با خنده گفت: مگه رو دستم مونده که رد کنم بره؟ حالا کنکورش رو بده تا بعد!

مهنوش: دیر میشه ها! پسره هم میره یکی دیگه رو میگیره . والا . . .

مینا: آره مامان بفرستیمش بره . اتاقش رو بدید به من .

حواسم به لبخند تلخ سارا بود . مینو وارد شد و گفت: وای دستم درد گرفت! بقیه اش رو مینا ببره یا وایستیم محمد بیاد؟

همه با صدای بلند خندیدیم که مادرش گفت: به چی میخندید؟

مینو چشم غره ای رفت و گفت: هیچی . از بس درس خوندن خل شدن . سارا کاسه رو بده به من . . .

بعد از پخش آش نذری با کیانا برگشتم خونه . دلم میخواست بخوابم . شب قبل حتی یک لحظه هم چشم هام رو نبستم . مامان و بابا توی پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون بودن . سلام کوتاهی گفتم و میخواستم به اتاقم برم که مامان گفت: کتی ما تصمیم گرفتیم فردا بریم عیادت افسون . الآن دو روزه که به هوش اومده .

–پس یادم بندازید کلید ببرم .

مامان: صبح نمیریم که! بعد ازظهر همه با هم میریم .

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم . بدون عوض کردن لباس، روی تخت دراز کشیدم . اتاقم رو دوست داشتم . بهم آرامش میداد . دیوار های یاسی رنگی که قاب عکس خانوادگیمون رو بغل کرده بودند، بهم احساس خوبی

میداد . نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم . من همه ی وسایلم رو دوست داشتم از تختم تا قفسه کتاب ها و کمد و میز آرایش و . . .

به میز که رسیدم نگاهم روی مجسمه ی کوچک ارغوانی رنگ که با لبخند مصنوعیش به من خیره شده بود، موند . من هنوز دلم لبخند شیرین میخواست . من هنوز دلم حس آروم مطیع بودن رو میخواست .

صورتم رو توی بالش فرو کردم . من نباید ببازم! الآن اگر خودش بفهمه شروع میکنه به نصیحت و فلان و بهمان که تو باید بیشتر از سنت باشی! درک کنی و از این حرف ها دیگه . دلم میخواد لجباز باشم . مثل کیانا! مثل همه ی آدم ها . . . من با خودم لج کردم!

شماره ی مینو رو گرفتم . گوشی رو برداشت و بدون سلام و احوالپرسی گفت: گل سر نارنجیت رو جا گذاشتی!

–مهم نیست . مینو ایمیل و پسورد فیس بوکت رو میخوام .

مینو: باید خدمتتون عرض کنم که پسورد یه چیز شخصیه . مثل حوله و مسواک . . . ! ۱۰۰دفعه نگفتم بیا برات پیج بسازم؟

–پس خودت پاشو بیا اینجا .

مینو: الآن؟ کلی کار ریخته سرم دیوونه!

–من این چیزا حالیم نمیشه یا تا ۱۰ دقیقه دیگه میای، یا بهم SmS میدی .

گوشی رو روی زمین انداختم . من باید میفهمیدم!

نمیدونم چه قدر گذشت تا مامان در اتاقم رو باز کرد . برق رو روشن کرد و گفت: تو هنوز لباست رو عوض نکردی؟ مینو اومده . گفت کتابت رو خونشون جا گذاشتی فردا هم امتحان داری . آره؟

به خاطر نور دستم رو جلوی چشمام گرفتم و گفتم: آره .

مامان رو به مینو که فکر کنم تازه وارد شده بود، گفت: مینو جان توی اتاقشه .

مینو از مامان تشکر کرد و وارد شد و در رو بست . با تعجب گفت: تو هنوز همین ها تنته؟ ما تمام ظرف ها رو هم شستیم!

کتابی که دستش بود رو روی میز انداخت و گفت: لپ تاپ؟

لپ تاپ رو روی تخت گذاشتم و هر دو کنار تخت نشستیم . مینو صفحه ی باز شده رو جلوم گذاشت و گفت: خب؟

–اسم نائومی رو سرچ کن .

مینو: چی؟ فامیلیش چیه؟

-چه میدونم .

مینو: اسگل کردی؟ الآن ۴۰۰تا نائومی پیدا میکنه!

-همشونو باید چک کنیم .

مینو نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت: در اسرع وقت یه پیج برات میسازم . اسمتم میذارم کتی دیوونه!

جوابش رو ندادم و به جاش اسم رو خودم سرچ کردم . ۴۰۰تایی که مینو گفته بود، یه چیزی حدود ۴۰نفر بودن که مسلما باید توی فرانسه دنبالش میگشتم . ۱۰نفرشون از فرانسه بودن . یکیشون پیرزن بود، یکیشون . . . فقط میموند یه نفر . کسی که مثل بهنودی دانشگاه سوربون درس خونده بود . به عکسش نگاه کردم . پوست برنز و چشمانی درشت و سبز رنگ . موهای لخت شکلاتی رنگش رو دو طرف صورتش ریخته بود . کف دست عرق کرده ام رو روی شلوارم کشیدم مینو با لبخند گفت: چه نازه . . . ! از کجا میشناسیش؟ اصلا میشناسیش؟

-عکس هاش رو برام باز کن .

مینو: خانم کارآگاه من باید برم . اگر اومدم هم به خاطر پسورد نبود . داشتم از فضولی می پوکیدم! پسورد رو سیو کردم . هرکاری میخوای بکن .

-نمیمونی؟

مینو: مینا رفته کلاس زبان . مامان تنهاست . بعدا بهم بگو چی شد .

-باشه . راستی . . .

مینو: هان؟

لبخند شیطانی ای زدم و گفتم: میدونستی خواستگار داری؟

مینو دوباره نشست و گفت: نه . تو از کجا میدونی؟

-مامانت گفت . طرف از همسایه هاست .

با دست روی صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده! عرفان بفهمه کل خانواده ی خواستگار رو قتل عام میکنه .

خندیدم و گفتم: دیرت نشه .

بلند شد و گفت: چه مامانی دارما! به خودم نگفته . اگر باز چیزی گفت حتما بهم بگو . خداحافظ .

مینو رفت و من و یک مشت عکس و یه فکر خورنده تنها موندیم . به عکس روی صفحه خیره شدم و لب هام رو روی هم فشار دادم .

کمی بعد خاموشش کردم و لباسم رو عوض کردم . نائومی هر خری که میخواد باشه، باشه! من "کتی" ام!

موهام رو از نو بالای سرم جمع کردم و به پذیرایی رفتم . مامان ظرف آشی که مادر مینو داده بود رو داخل کاسه های کوچکتر ریخته بود . با دیدن من گفت: کتی بیا یه کاسه بردار بخور . خیلی خوش مزه شده .

–من و کیانا همون جا خوردیم .

بابا: دوستت چه زود رفت .

–کتابم رو میخواست بده دیگه . کاری نداشت .

بابا: مگه فردا ۵شنبه نیست؟

–امتحان دارم .

بابا: ساعت چند میای خونه که بریم یه سر به افسون بزنیم؟

نفسم رو فوت کردم . به این یه مورد اصلا فکر نکرده بودم . وقتی ما بریم عیادت لابد عمه خانم و بچه هاش هم هستن دیگه! نمیخواستم با بهنودی رو به رو بشم اما ته ته دلم میگفت باید به حرف هاش گوش بدم .

خودم گفتم بیشتر از خودم بهش اعتماد دارم! پس حالا چرا اینقدر متزلزلم؟ !

لبخندی زدم و گفتم: قبل از ناهار میام .

مامان: خوبه . یادمون باشه گل هم براش بخریم .

کیانا: نمیشه من نیام؟

اگر کیانا نمی رفت من هم نمیرفتم . این بهترین فرصت بود اما بابا گفت: جایی که نباید بیای رو اصرار میکنی که بیای . حالا که باید بریم اینو میگی؟

کیانا: بیخیال . میام .

به راحتی تسلیم شدن از کیانا عجیب بود! به کاسه های آش خیره شدم و فکر کردم فردا باید چی کار کنم؟ !

سر جلسه ی امتحان به تنها چیزی که نمیتونستم فکر کنم خود امتحان بود . بعد از تحویل برگه ها به مراقب با بچه ها از مدرسه بیرون اومدیم . مهنوش گردنش رو به چپ و راست خم کرد و گفت: خسته شدم!

مینو: نظرتون چیه بریم کافی شاپ، ۴تا قهوه ی توپ بزنیم . هوا هم که سرده . خیلی میچسبه .

–نه . من باید برم . میخوایم بریم ملاقات افسون!

سارا: ایول! حتما استاد بزرگ هم تشریف داره دیگه .

به زحمت لبخندی زدم و گفتم: احتمالا .

مینو: خدا شانس بده . این آقای استاد هم که یا یه سره تو مدرسه اس یا خونه ی خاله ی جنابعالی!

به محض رسیدنم ناهار خوردیم و مامان دستور داد: ساعت ۲ باید آماده باشید!

طبق گفته ی مامان راس ساعت ۲ جلوی در بودیم . پالتوی نوک مدادی و پوتین های هم رنگش و شلوار و شال و کیف مشکی رو برای پوشیدن انتخاب کرده بودم . بابا سر راه گل و کمپوت و شیرینی خرید . مامان دسته ی گل لیلیوم رو توی بغلم گذاشت و گفت: گل رو تو بیار!

-من؟ مگه داریم میریم خواستگاری؟

مامان روسریش رو مرتب کرد و گفت: افسون ناسلامتی دخترخالته!

به حض ورود به راهروی بیمارستان دسته گل رو به علیرضا که جلوی در ایستاده بود دادم و خودم رو از شرش راحت کردم . علیرضا به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت: افسون توی اتاق خودشه . مامان و بابا و ماهرخ جون و دایی و مارال هم پیششن .

چون در اتاق باز بود، بدون در زدن وارد شدیم . افسون فوق العاده رنگ پریده و بی حال روی تخت دراز کشیده بود . جایی کنار ماهرخ رو برای نشستن انتخاب کردم و نشستم . خبری از خوانواده ی عمه خانم نبود و این خودش توی این لحظه شاید یه نعمت بود .

آروم دم گوش ماهرخ گفتم: چرا مهمونی ۲شنبه رو نیومدی؟

ماهرخ: خونه ی دوستم بودم دیگه . دیر خبر دادن . چه خبر بود؟

-یعنی دایی بهت نگفته؟

ماهرخ: چرا اما جزییات رو نگفت .

-سعادت بزرگی رو از دست دادی . بعدا برات تعریف میکنم .

مامان رو به افسون گفت: خب مثل اینکه بهتری خاله . نه؟

افسون سری تکون داد و گفت: بله .

خاله: طفلی بچه ام خیلی ضعیف شده . باید حسابی مراقبش باشیم .

بابا: به سلامتی کی مرخص میشی افسون خانم؟

افسون: نمیدونم . فعلا که هستم .

عمو مهران که خوشحالی از چشم هاش پیدا بود گفت: فکر کنم تا آخر هفته ی دیگه بتونیم بریم خونه .

دایی: ان شاالله . . .

مارال ظرف شیرینی رو به همه تعارف کرد . ماهرخ شیرینی ای از داخل ظرف برداشت و گفت: به سلامتی کی فارغ میشی مارال جان؟

مارال: تقریبا بعد از عید . الآن ۵ماهه .

ماهرخ: چه خوب . حالا دختره یا پسر؟

مارال: پسر .

ماهرخ سرش رو پایین انداخت و گفت: راستش من و محمدعلی هم به شیرخوارگاه تقاضای بچه دادیم . تقریبا زمان تحویلش همون بعد از عید میشه .

-نگفته بودی! چه قدر خوب!

مامان: خیلی عالیه ماهرخ . تبریک میگم .

همه تبریک گفتن . من هنوز معتقدم ماهرخ و دایی بیشتر از خیلی ها لایق بچه دار شدن هستند . حتی اگر اون بچه از پوست و گوشت خودشون نباشه .

نمیدونم چرا هیچ کس حرفی از امین نمیزد . از اینکه بالاخره تکلیفش با افسون چی میشه؟ تقریبا یک ساعتی بودیم و بعد پرستار اومد و اعلام کرد که وقت ملاقات تموم شده .

داخل پارکینگ بیمارستان سوار ماشین شدیم و وقتی از در بیمارستان بیرون میرفتیم، پرادوی مشکی رنگی از مقابلمان رد شد . راننده رو ندیدم اما پلاکش پلاک ماشین بهنودی بود . انگشتانم رو داخل هم قفل کردم . خدا کنه ما رو نبینه!

بعد از رد شدنش، بابا گفت: امیر نبود؟ پسر عمه خانم؟

مامان: نمیدونم . ندیدمش! الآن میره و مجبور میشه برگرده . وقت ملاقات که تموم بشه دیگه کسی رو راه نمیدن .

حقشه! ساعت ۴ تازه یادش افتاده بیاد ملاقات . سرم رو به شیشه تکیه دادم . امروز ندیدمش، شنبه رو چیکار کنم؟ شنبه که مجبورم کلاسم رو برم! کاش امین هیچ وقت اون بحث کذایی رو راه نمی انداخت . افسون که مال اونه . پس چرا داد و بی داد راه انداخت؟ کاش عمه خانم دعوتمون نمیکرد . کاش کار به جایی نمیکشید که امین بخواد از گذشتشون حرف بزنه . . . از نائومی . . . از امیر . . .

امیر؟ تا حالا توی ذهنم هم چیزی جز "بهنودی" خطابش نکرده بودم! باید همون "بهنودی" میموند! حالا که پای "نائومی" به این قصه باز شده، بهتره "بهنودی" بمونه! شاید من هم باید "کیهان" میموندم!

مشتی آب سرد از آب سرد کن مدرسه به صورتم پاشیدم و به تصویر خیس خودم روی بدنه ی استیل آب سرد کن خیره شدم . مگه میشه؟

مهنوش: آخه چرا نمیشه از مدرسه بریم بیرون؟

سارا: مگه نشنیدی جودت چی گفت؟ گفت با اینکه استاد ریاضیتون، مهندس آقای استاد تشریف نیاوردن، هیچ کس نمیتونه از مدرسه بره بیرون . چون ساعت ۱۲ونیم درس شیرین و دلچسب عربی رو پیش رو داریم!

مینو پاکت خالی شیرکاکائوش رو داخل سطل انداخت و گفت: راهرو شلوغه وگرنه می پیچوندیم . . .

سارا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: خوبی کتی؟ اگر حالت بده برو خونه استراحت کن .

کف دستم رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم: نه . خوبم .

مینو: کتی تو نمیدونی چرا بهنودی نیومده؟

حیف حوصله نداشتم وگرنه بهش میگفتم "بهنودی" نه و "آقای بهنودی"! شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه نمیدونم .

مهنوش لبخند مرموزی زد و گفت: شاید رفته ملاقات افسون خانم!

مینو: آخه جلبک، کی ساعت ۷صبح میره ملاقات که این دومیش باشه؟ راستی کتی داستان اون دختره رو بهم نگفتیا!

مهنوش: کدوم دختره؟

–هیچ کس! بچه ها میشه اینقدر سوال نپرسید؟ سرم درد میکنه!

سارا: من که میگم بیا برو خونه خودت قبول نمیکنی!

رو به سارا گفتم: کیفم رو برام میاری؟

سارا کیفم رو آورد و با هم به سمت دفتر رفتیم . زنگ زدم خونه و مامان به ذاکری گفت بذاره برم خونه . چون حالم خوب نیست و خودش هم نمیتونه بیاد دنبالم . ذاکری با هزارتا سوال و کمی اکراه اجازه داد برم . با بچه ها خداحافظی کردم و از مدرسه بیرون رفتم .

نیومد؟ به همین راحتی؟ خب من هم ۵شنبه دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم اما این فرق میکرد!

به هرحال اون ۳۲سالشه و مسلما تا این سن تنها نبوده! شاید من زیادی حساسم . . . شاید من دارم زود قضاوت میکنم اما . . .

اما دلم میخواد غیر منطقی باشم . مغزم میگه منطقی باش و قلبم میگه هرچی من میگم! دوست دارم به حرف قلبم گوش کنم! دوست دارم مثل یه بچه ی ۱۸ساله که نه . . . مثل یه بچه ی ۱۴ ساله باشم اما منطقم قوی تر از این حرف هاست!

مامان با نگرانی جلوی در منتظرم بود . با دیدنم سریع گفت: خوبی کتی؟ چی شده؟

-هیچی یه کم سرم درد میکنه . بخوابم خوب میشم .

مامان: میخوای بریم یه دکتر ببینت؟

-نه مامان! نگران نباش خوبم .

بعد از اینکه به زحمت لباسم رو عوض کردم دراز کشیدم . مامان بالای سرم اومد و گفت: کتی . . . پاشو بریم دکتر .

-به خدا خوبم!

مامان: پس بذار برات یه قرص بیارم بخوری .

چند دقیقه بعد با قرص و یه لیوان آب برگشت و گفت: بیا اینو بخور .

قرص رو خوردم و گفتم: میشه برق رو هم خاموش کنید؟

مامان برق رو خاموش کرد و تنهام گذاشت . روی پهلوی چپم خوابیدم و به دیوار رو به رو خیره شدم . مسلما فقط اون دختره توی گذشته اش نبوده . خیلی های دیگه هم بودن . چه داخل چه خارج کشور . . .

روی پهلوی راستم چرخیدم . واقعا عمه خانم پا پول ردش کرد؟ مگه چی کار کرده بوده که مجبور شده بهش پول بده؟

صاف به روی پشت خوابیدم و به سقف چشم دوختم . چرا اون لحظه حرفی نزد؟ چرا از خودش دفاع نکرد؟ چرا امروز نیومد مدرسه؟

اونقدر فکر کردم تا بالاخره خوابم برد . نزدیک ظهر بود که بیدار شدم . سردردم کمی بهتر شده بود . هیچ ثدایی نمی اومد . از اتاق بیرون رفتم . مامان مشغول آشپزی بود . با لبخند گفت: بهتر شدی؟

-آره بهترم .

مامان در حالیکه حواسش به سیب زمینی های داخل ماهیتابه هم بود، گفت: امروز یه زنگ زدم به آذر . گفت افسون ۴شنبه مرخص میشه .

-چه خوب .

مامان مشغول تعریف کردن از بیمارستان و امکاناتش و . . . بود که صدای زنگ در بلند شد . به سمت آیفون رفتم و گفتم: ساراست .

مامان: حتما اومده حالتو بپرسه .

چند ثانیه بعد سارا جلوی در بود . با نگرانی گفت: چطوری؟ نگرانت بودم .

-یه چرت زدم بهتر شدم . بیا تو .

سارا: نه ممنون . فقط اومدم حالتو بپرسم .

دستش رو گرفتم و گفتم: بیا تو دیگه .

چون مادر و پدرش شاغل بودن میدونستم نگران دیر کردنش نمیشن . سارا با مامان سلام و احوالپرسی کرد و روی اولین مبل تک نفره نشست . گفتم: امکانی اومد؟

سارا: آره . فقط چند تا تست حل کرد . درس نداد . راستی من فلش همراهمه اگر میخوای اون برنامه ی آموزش زبان رو برات بریزم .

-آره خوب شد گفتی! بیا بریم تو اتاقم .

لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و گفتم: فلشت رو بده .

تا سارا فلش رو پیدا کنه صفحه ی مرورگرم رو باز کردم . پسورد مینو هنوز سیو بود . رو به سارا گفتم: مطمئنی آوردیش؟

سارا: آره . الآن پیداش میکنم .

پسوردی که به صورت چندتا ستاره داخل کادر مستطیلی خودنمایی میکرد، بدجوری وسوسه برانگیز بود . نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پیج مینو رو باز کردم . دوباره اسم رو سرچ کردم . قبل از اینکه صفحه ی جدیدی باز بشه، سارا گفت: بیا . توی فایل که اسمش آموزش زبانه .

فلش رو گرفتم و گفتم: مرسی .

سارا کنارم نشست و گفت: چی کار میکنی؟

به اشاره به عکس نائومی که روی صفحه باز شده بود، گفتم: قیافش چطوره؟

سارا: قشنگه . جذاب هم هست! همونیه که مینو میگفت؟

چون جوابش رو ندادم، خودش ادامه داد: چراغ چتش روشنه .

نگاهم به گوشه ی صفحه رفت . گفتم: یعنی چی؟

سارا: یعنی هرکس بخواد میتونه باهاش چت کنه .

نمیدونم شاید از روی یک تصمیم لحظه ای بود که پنجره ی چت رو باز کردم . سارا گفت: میخوای باهاش حرف بزنی؟

با لبخند گفتم: هم فال هم تماشا .

به زبان انگلیسی شروع به نوشتن کردم . سلام کردم . جواب داد . انگشت هام سرد بود .

بعد از دادن یه بیوگرافی مختصر و فرضی، تایپ کردم"من از ایران هستم" . انگار خوشحال شد چون نوشت: ایرانی ها آدم های جالبین!

نوشتم: شما ایرانی ها رو میشناسید؟

جواب داد: با چندتاشون آشنا بودم . من ۲۸سالمه و دانشجوی پی اچ دی هستم . تا حالا فرانسه اومدی؟

نوشتم: نه . ولی دوست دارم بیام .

قبل از اینکه جمله ام رو بفرستم، نوشت: راستی یادم رفت بگم که من یه پسر ۶ساله دارم .

سارا با تعجب گفت: متاهله؟ بهش نمیاد!

-متاهل به انگلیسی چی میشه؟

سارا: چند دفعه بهت گفتم بیا بریم کلاس زبان؟

-صبر کن گوشیم دیکشنری داره!

تایپ کردم: متاهلی؟

جواب داد: پدر تایلر خیلی وقته که ما رو ترک کرده! الآن عکس تایلر رو میفرستم .

چند ثانیه بعد عکس پسر بچه ی سفید و تپلی رو صفحه جا گرفت . سارا با لحن بچه گونه ای گفت: الهـــی . . شکل تربچه اس! .

با زبان لب هام رو خیس کردم . از فکری که داشتم، دهنم خشک شده بود . نوشتم: پسر نازی دارید . ولی شبیه خودتون نیست .

چند لحظه بعد چیزی نوشت که معنیشو نمیدونستم . رو به سارا گفتم: یعنی چی؟

سارا: نمیدونم . بزن تو دیکشنری .

دست هام اونقدری میلرزید که توانایی انتخاب اون دکمه های کوچک رو نداشتم . سارا گوشی رو گرفت و گفت: یعنی دورگه . . .

نگاهم روی عکس پسربچه ای که هنوز روی صفحه بود، ثابت موند . من این چشم های روشن رو میشناختم . من این چشم ها رو دیده بودم . اولین بار توی کافی شاپ . . . بعد توی مدرسه . . . بعد توی مهمونی . . . باز توی مدرسه . . .

من این لبخند رو از ته دلم دوست داشتم . این لبخند رو چندبار تحویل گرفته بودم؟ ۱بار؟ . . . ۱۰ بار؟ ۱۰۰بار؟

صدای سارا رو میشنیدم اما نمیفهمیدم چی داره میگه . نوشته های انگلیسی پشت سر هم روی صفحه می اومدن اما اونقدر تصویر تار بود که هیچ چیزی نمیدیدم . به خاطر نوشته های جدید، عکس هی بالا و بالاتر میرفت و کم کم از دیدم خارج شد .

سارا دست هاش رو روی شونه هام گذاشته بود و تکونم میداد اما حسش نمیکردم . من اون لبخند رو میخواستم . من اون نگاه رو میخواستم . . .

نفهمیدم سارا کی رفت اما دیدم که با یه لیوان آب برگشت و سعی داشت وادارم کنه بخورمش . یه تصویر مات هم از مامان میدیدم . به زور کمی آب خوردم و بعد از چندبار پلک زدن همه جا مثل اول شد .

مامان: کتی جان می تونی لباس بپوشی بریم دکتر؟

سارا: من کمکش میکنم .

مامان: پس من میرم آماده بشم . بعد از رفتن مامان، سارا به سمت کمدم رفت و گفت: چه مرگت شد یهو؟

به سختی گفتم: سارا . . .

سارا پیشم برگشت و گفت: جانم؟ بگو . . .

بغض مسخره ای که راه گلوم رو گرفته بود، مانع حرف زدنم میشد . چشمم به دنبال لپ تاپ رفت و چون با جای خالیش رو به رو شدم، دست سارا رو گرفتم و گفتم: لپ تاپ کجاس؟

سارا: جمعش کردم! وگرنه تا ابد میخواستی بشینی به اون عکس زل بزنی! با من حرف بزن کتی . . .

اشک مزاحمی که داشت از گوشه ی چشمم پایین می اومد رو پاک کردم و گفتم: سارا تو رو خدا به هیچ کس هیچی نگو! خب؟

سارا: چی باید بگم؟ من نه دختره رو میشناختم نه بچه اش رو!

مامان وارد اتاق شد و گفت: هنوز آماده نیستی که!

-من خوبم مامان . . .

مامان در حالیکه مانتو و شالم رو از جالباسی بر میداشت گفت: صبح هم همین رو گفتی! پاشو .

با کمک سارا لباس پوشیدم و جلوی در ازش خداحافظی کردم . سارا به خونه رفت و من و مامان هم مطب دکتر . بعد از یه معاینه ی مسخره و گرفتن ۴تا قرص و کپسول برگشتیم خونه . کیانا پشت در روی پله نشسته بود . با دیدنمون گفت: کجا بودید تا حالا؟ یه ساعته دارم زنگ میزنم!

مامان: آخ . . . ببخشید . یادم رفت برات کلید بذارم . کتی حالش بد بود، رفتیم دکتر .

مامان در رو باز کرد و وارد شدیم . با دیدن اتاقم نفس آسوده ای کشیدم و داخل رفتم . در رو بستم . لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم . پتو رو روی سرم کشیدم و به بغضم اجازه ی شکستن دادم . . .

شاید ارزش اشک ریختن هم نداشت اما من دلم میخواست گریه کنم! وقتی که من ۱۲سالم بود، وقتی که تازه وارد دوره ی راهنمایی شده بودم، وقتی تازه داشتم خوب و بد رو یاد میگرفتم، آدمی که دارم به خاطرش گریه میکنم کجا بود؟

وقتی که من تازه وارد جامعه شده بودم، اون پدر شده بود؟ . . . پدر . . . چه واژه ی دوری . . . ! خود امین گفت مادرشون با پول ردش کرده . . . یعنی اگر مادرش این کار رو نکرده بود، هنوز باهاش بود . . .

منی که این همه ادعای مغرور بودن داشتم، دقیقا کجای این راه اشتباه کردم که حالا باید بشینم و گریه کنم؟

صدای زنگ گوشی، وادارم کرد از زیر پتو بیرون بیام . اسم Mr Behnoodi روی صفحه روشن و خاموش میشد . . .

با کف دست اشک هام رو پاک کردم و تماس رو وصل کردم ولی سکوت کردم . خودش اول گفت: الو؟ . . . الو؟ . . .

نفس عمیق اما تکه تکه ای کشیدم و گفتم: بله؟

با خوشحالی گفت: سلام کتایون . خوبی؟ چه خبرا؟

لحنش به نظرم الکی صمیمی بود . کوتاه گفتم: ممنون .

بهنودی: میخواستم بپرسم امروز که نتونستم بیام، بچه ها چی کار کردن؟

-نمیدونم .

بهنودی: مگه مدرسه نرفتی؟

–چرا . اما حالم زیاد خوب نبود برگشتم خونه .

سریع گفت: واقعا؟ چرا؟ الآن بهتری؟ دکتر رفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم بلکه بغضم هم باهاش پایین بره . گفتم: بله .

سرزنش مانند، گفت: گفته بودم هوا سرده، مواظب خودت باش .

نگفته بود! مطمئنم نگفته بود . آروم ادامه داد: مطمئن باشم بهتری؟

–بله .

بهنودی: نیستی . . . بهتر نیستی کتایون . . . خوب نیستی! بگو چی شده؟ باز با دوستات . . .

–نه . . . چیزی نیست .

بهنودی: یه جوک بگم، بخندی بهتر بشی؟

چون جواب ندادم ادامه داد: یه روز یه . . .

–نمیخواد . خوبم .

انگار تسلیم شده بود . چون گفت: باشه . پس بعدا تو مدرسه میبینمت .

–خداحافظ .

دوباره پتو رو روی سرم کشیدم . شیطنت هاش مثل پسربچه ها بود، نه پدرها . . . ! یعنی حاضر شده بود، به خاطر مادرش از پسرش هم بگذره؟ از اون دختره چی؟ آخه به چه قیمتی؟

به زور مامان چند لقمه شام خوردم و زودتر از همیشه خوابیدم . برخلاف اصرارهای مامان برای مدرسه نرفتن، من رفتم! طاقت توی خونه موندن و فکر کردن به هزار جور شاید و باید و اما و اگر و آخه، کمکی بهم نمی کرد . مدرسه رفتن و سرکلاس نشستن باعث میشد کمی فکرم رو از اون مادر و بچه دور کنم .

زنگ تفریح زیر بید مجنون نشسته بودیم و مهنوش سعی داشت از داخل بسته ی پاستیل های رنگیش، حرف م رو جدا کنه . سارا مشغول تکمیل جزوه اش بود و مینو هم مثل همیشه مشغول زمزمه کردن یه آهنگ . گفتم: بلندتر بخون بشنویم .

مینو: عاشقتم به قیمت هرکار که تو بگی کنم

فکرت امون نمیدتم یه لحظه زندگی کنم

پایین نیاورده هنوز این گریه ها تب منو

من انتخاب نمیکنم به سمت قلبت رفتنو . . .

-بیخیال . دیگه نمیخواد بخونی! تا همین جا داستان اومد دستم!

سارا جزوه اش رو بست و گفت: دیروز با حامد حرف زدم! میگه کوتاه نمیاد . گفت من هم الآن یه آدم شوهر دارم . به جای جنگولک بازی دنبال پسر مردم بهتره حواسم به شوهرم باشه!

مهنوش: وا . . .

سارا: مهبد دیگه جوابم رو نمیده!

سرش رو پایین انداخت و مشغول خط خطی کردن صفحه ی سفیدی شد . همیشه فکر میکردم من اگر جای سارا بودم چی کار میکردم؟ هیچ وقت هم به نتیجه نرسیدم . حالا باید یکی بیاد به من بگه چی کار کنم!

هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم! با صدای زنگ سرکلاس برگشتیم . زنگ آخر که خورد، کوله ها و کیف هامون رو برداشتیم و از مدرسه بیرون رفتیم . به محض خروجمون، سارا گفت: بچه ها شما برید . من خودم میام .

مینو: خب اگر کاری داری صبر میکنیم .

با چشم و ابرو به پرشیای سفیدی که کمی پایین تر از مدرسه پارک شده بود اشاره کرد و گفت: حامد اومده .

به سمت راننده رفت و بعد از کمی صحبت کردن، از سمت دیگه سوار شد . تا لحظه ای که ماشین از کوچه خارج شد، هر سه نفر ایستاده بودیم و نگاه میکردیم . بعد از رفتنش مینو گفت: پسره بد نبود . جای برادری خوب هم بود اما من باز هم دلم برای سارا می سوزه .

کمی فکر کرد و بعد گفت: میگم نکنه مامان و بابام منو به زور بدن به این خواستگاره! وای من به خودم و عرفان سم میدم بخوریم که اون روز رو نبینیم .

مهنوش با خنده گفت: زیاد رمان میخونی؟ بیچاره یه خواستگاری کرده دیگه . چرا سم؟

مینو: من که به خواستگار سم نمیدم! خودم و عرفان . . .

مهنوش: زده به سرت؟ چرا چرت و پرت میگی؟ عرفان با خواستگارت چه فرقی داره؟ منو بگو کلی مامانت رو نصیحت کردم شوهرت بده بری!

مینو چند ثانیه گنگ به من نگاه کرد و گفت: کتی . . . نگفتی خواستگارم کیه؟ نکنه . . .

با خنده گفتم: بله . مادر همین آقا عرفان چند باری به مامانت یه چیزایی گفته!

مینو بعد از جیغ بلندی گفت: خدایا مرسی . . .

مهنوش دست هاش رو داخل جیبش برد و گفت: خدایا یه عقل هم به این دختر بدی بد نیست!

مهنوش دست هاش رو داخل جیبش برد و گفت: خدایا یه عقل هم به این دختر بدی بد نیست!

مینو: شوخی که نمیکنید؟ دستم نداختید؟

-من الآن حوصله ی حرف عادی زدن هم ندارم چه برسه به شوخی و دست انداختن!

مینو: آخه اصلا باورم نمیشه! یعنی مامان عرفان . . . با مامانم . .

-میخوای باور کن، نمیخوای هم . . .

مینو در حالیکه از خوش حالی نمیدونست چی کار کنه گفت: نه نه! میخوام باور کنم . . .

و باز با صدای جیغ گوش خراشش خوش حالیش رو ابراز کرد . بعد از خوردن نهار خوشمزه ی دست پخت مامان، تصمیم گرفتم بشینم سر درسم . یه کم خلاصه نویسی، یه کم تست، یه کم تمرین . . .

هفته ی پیش یک کلمه هم نتونسته بودم درس بخونم . تصمیم داشتم تا آخر هفته سر خودم رو با حسابی درس خوندن گرم کنم تا کمتر به چیزهایی که اذیتم میکرد، فکر کنم . تا حدودی هم موفق شدم . منظورم از تا حدودی اینه که این وضع فقط تا ۴شنبه ادامه داشت . چون ۵شنبه صبح مامان گفت: امروز افسون مرخص میشه . باید بریم استقبالش . البته آذر خودش دعوت کرده . میخوان گوسفند قربونی کنن جلوی پاش! ماهرخ و محمد علی هم که رفتن شمال و نیستن . ما حتما باید بریم .

با شنیدن این خبر تنها کاری که تونستم بکنم، کشیدن نفس عمیق برای آرومتر کردن خودم بود . چه قدر جدیدا مجبورم با اون دو خانواده رو به رو بشم! چیزی که توی ذهنم بود رو باید به مامان می گفتم . میدونستم قبول نمی کنه اما به هرحال تیری بود در تاریکی! کتاب قطور تست فیزیکم رو برداشتم و گفتم: مامان من که نمیتونم بیام . این هفته کلی امتحان دارم . مثلا شنبه امتحان دیفرانسیل دارم .

امتحان دیفرانسیل؟ استادش نمیاد درس بده چه برسه به امتحان گرفتن! کیانا اشاره ای به کتابم کرد و گفت: پس چرا فیزیک میخونی؟

کتاب رو به پشت برگردوندم و گفتم: چون ۱شنبه فیزیک دارم .

مامان در حالیکه برای لباس پوشیدن به سمت اتاق میرفت گفت: نمیریم اونجا شب بخوابیم که! بعد از ناهار سریع برمی گردیم!

بابا پشت سر مامان با اشاره ای فهموند"کوتاه نمیاد"! چون من و کیانا خندیدیم مامان برگشت و گفت: چی؟

کیانا: هیچی!

مامان رو به بابا گفت: چیزی گفتی؟

بابا شانه ای بالا انداخت و گفت: نه!

مامان: ولی فکر کنم یه چیزی گفتی!

بابا با اشاره به ساعت گفت: دیر نشه .

مامان: دخترها نیم ساعت دیگه جلوی در باشید!

تمام زمان لباس پوشیدن و آماده شدن به این فکر میکردم که نباید بذارم بهنودی بفهمه من از قضیه ی اون دختره و پسرش چیزی میدونم . اسمش چی بود؟ تایلر! تایلر بهنودی . . . چه ناهماهنگ!

نیم ساعت بعد مامان و بابا و کیانا جلوی در بودند . به عنوان آخرین نفر بهشون اضافه شدم . بابا نگران پرسید: خوبی کتی؟ رنگت خیلی پریده .

پس این کرم و پنکیک به چه دردی میخورن؟ دستی به صورتم کشیدم و گفتم: شاید فشارم پایینه . خوبم .

وقتی رسیدیم هنوز افسون نیومده بود . خاله و عمو مهران رفته بودن برای اتمام کارهای ترخیصش و علیرضا و مارال مونده بودن برای انجام کارهای خونه . البته علیرضا برای کار کردن و مارال برای نظارت . داخل حیاط مشغول سلام و احوالپرسی بودیم که چشممون به جمال عمه خانم هم روشن شد . زودتر از ما اومده بود . وارد حیاط شد و با خوشرویی گفت: خیلی خوش اومدید . صفا آوردید .

یه جوری رفتار میکرد انگار اونجا خونه ی خودشه و ما هم مهمون اون . کاش میشد باهاش حرف بزنم . بی نهایت سوال داشتم که باید ازش می پرسیدم . اما هیچ وقت این جسارت رو توی خودم نمی دیدم که بخوام رو در رو ازش چیزی بپرسم .

مامان با طعنه ای که توی جمله اش پیدا بود، گفت: امین آقا کجا هستن؟ تشریف نمیارن؟

عمه خانم: چرا . اتفاقا با داییش رفته دنبال افسون جون .

مامان: حتما امیر آقا هم . . .

عمه خانم: نه . اون مشغله اش یه کم زیاده ولی برای نهار حتما خدمتتون میرسه . بفرمایید داخل .

ناخن هام رو توی کف دستم فشار دادم . به خاطر یه حس کاملا مبهم، دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم .

کمی بعد خاله اینا با افسون رسیدم . افسون بهتر از روز ملاقات به نظر میرسید . امین مرتب دور و برش بود و مراقب بود کوچکتری فشاری به خودش نیاره . گوسفند پشمالوی قهوه ای رنگی به گناهِ بی گناهی جلوی پای افسون جون داد و افسون با سلام و صلوات به اتاقش رفت . هروقت بهش نگاه میکنم به شهامتش غبطه

میخورم . . . شاید توی عمرم اولین باری بود که غبطه ی چیزی رو می خوردم . ناهار رو سرظهر از رستوران آوردن و با سلیقه ی مارال روی میز چیده شد .

خاله اصلا توجهی به اینکه امین و افسون یک ساعتی هست که تنها شدن نمی کرد . حتی غیبت داماد آرزوهایش هم برایش مهم نبود . همه با شوخی و خنده فقط به فکر خودشون بودن . به جز من که از بس به در ورودی نگاه کردم تا مامان گفت: کتی اینقدر نگران درست نباش . بعد از ناهار میریم .

اما من نگران درسم نبودم . من نگران خودم بودم . نگران احساسی که مثل گوسفند پیش پای افسون داشت به گناهِ بی گناهی از دست میرفت . . .

مارال با لبخند گفت: بفرمایید سر میز . . .

وقتی همه از جاشون بلند شدن، صدای زنگ در هم بلند شد .

خاله: فکر کنم امیر باشه . کتی جان زحمت باز کردن در رو میکشی؟

من؟ دیگه کسی به جز من توی این خونه حضور نداره؟ از روی ناچاری سری تکون دادم و گفتم: حتما .

به سمت آیفون تصویری روی دیوار رفتم . متفکر سرش رو پایین انداخته و منتظر باز شدن در بود . دکمه ای که کنارش عکی کلید داشت رو زدم . قبل از اینکه از آیفون فاصله بگیرم دیدم که اشاره کرد گوشی رو بردارم .

یه لحظه به سرم زد توجهی نکنم و . . .

اما گوشی رو برداشتم و گفتم: بفرمایید .

سریع گفت: مارال، افسون اومده؟

صدای من رو از مارال تشخیص نداد؟ گفتم: بله . خیلی وقته .

انگار متوجه اشتباهش شد . چون گفت: شرمنده کتایون . . . خانم . من فکر کردم . ..

–بفرمایید .

گوشی رو سرجاش گذاشتم و به سمت میز رفتم . واژه ی "خانم" رو با کمی مکث گفت . روی صندلی کنار بابا نشستم و بابا با لبخند گفت: کتایون خانم چی میل دارن؟ سالاد بکشم؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و بابا مشغول سالاد کشیدن داخل پیش دستی شد . با ورود بهنودی بزرگتر، همه از جا بلند شدند و سلام و احوالپرسی شروع شد . به گفتن سلام کوتاهی که فکر کنم فقط "سین" اش شنیده شد، اکتفا کردم و خودم رو با سالاد مشغول کردم . کنار عمو مهران نشست و گفت: افسون کجاست؟

خاله: توی اتاقشه . فعلا باید استراحت کنه .

بهنودی: یعنی بعد از ناهار نمیتونم ببینمش؟

خاله: چرا . حالا فعلا غذاتو بخور تا بعد .

تمام تلاشم رو روی نگاه نکردن به سمت دیگر میز متمرکز کرده بودم . یه جورایی میترسیدم نگاهم به اون سمت بره . شاید اون وقت توبیخم می کرد . شاید میگفت چرا وقتی گفتی بهم ایمان داری باز هم بهم شک کردی . چرا با نائومی حرف زدی؟ چرا عکس پسرم رو دیدی؟ چرا . . .

توی جمع کردن میز، به مارال و مامان کمک کردم . بقیه داخل نشیمن مشغول صحبت بودند و من هنوز میترسیدم وارد جمع بشم! اما وقتی میز کاملا خالی شد، مجبور شدم با مامان پیش بقیه برگردم . طوری نشستم که نه ببینمش نه ببینتم!

شاید حدود یک ساعت گذشت تا مامان رو به بابا گفت: حمید جان نظرت چیه دیگه کم کم خداحافظی کنیم؟

خاله: کجا به این زودی! من برای شام هم تدارک دیدم .

مامان: شرمنده آذر جون . تا الآن هم کلی زحمت دادیم . کتی شنبه امتحان داره .

عمو مهران: ای بابا . . . حالا کو تا شنبه! امروز ۵شنبه اس .

مامان: آخه امتحانش خیلی سخته . دیفرانسیل داره .

آخه مادر من لازمه همه بدونن من چه امتحانی دارم؟ زیرچشمی نگاهم رو به بهنودی دوختم . با تعجب گفت: دیفرانسیل؟

بابا: بله . مشکلی هست؟

بهنودی با لبخند گفت: نه! درس مشکلیه . حتما خوب بخونید کتایون خانم!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: خوشبختانه مشکل خاصی تو ای درس ندارم . اما معلممون هفته ی پیش نیومد، هفته ی پیشش هم . . .

با لبخندی که هر لحظه عمیق تر میشد گفت: حتما کار مهمی داشته که نیومده .

مامان: مگه شما معلم کتی رو میشناسید؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: تا حدودی ! آدم بدی نیست . فقط کتایون خانم باید یه کم باهاش راه بیاد .

مامان: کتایون باز تو لجبازی کردی؟

از این که مامان جلوی همه با من مثل یه بچه دبستانی صحبت کنه متنفر بودم . نفسم رو کلافه فوت کردم و گفتم: یه روز بیاید مدرسه باهاش آشنا بشید . شناختشون خالی از لطف نیست .

بهنودی سریع گفت: نه آزاده خانم . اصلا لازم نیست شما زحمت بکشید . من خودم باهاش حرف میزنم . یه پیرمرد مهربون و خوش قلبه! عاشق شاگرداشه . . .

پام رو روی پای دیگرم انداختم . پیرمرد مهربون و خوش قلب؟ همین آدم خوش قلب چندوقته پسرش رو ندیده؟ کاش میشد سوالم رو بلند بپرسم اما به جاش گفتم: یه همچین معلم های پیری دیگه به درد آموزش و پرورش نمی خورن .

بابا: به نظر من یه معلم تا جایی که تواناییش رو داشته باشه، باید تدریس کنه!

سریع گفتم: صلاحیت چطور؟

بابا: بستگی داره منظور از صلاحیت چی باشه!

بهنودی: صلاحیتش رو شما تعیین میکنید؟

–نه! ولی داشتن صلاحیت هم مهمه .

خاله وارد بحث شد و گفت: چی کار به کار آموزش و پرورش دارید شماها؟ آقا حمید، شما هم خودتون رو قاطی این بچه ها کردین؟ به جای این حرف ها ، بگید ماهرخ و محمدعلی چرا نیومدن؟

حالا من رو بگی "بچه" یه چیزی، اما این آقای "پدر" . . .

با این حرف بحث کلا عوض شد . یک ساعت بعد مامان باز عزم رفتن کرد و این بار واقعا خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم . منظورش از پیرمرد خوش قلب و مهربون خودش بود؟ پیرمرد نبود اما خوش قلب و مهربون هم . . . شاید نبود! شاید هم بود . . . ! هر دوش برای من ثابت شده بود و همین باعث گنگ تر شدن گذشته و حال و آینده می شد .

وقتی رفتیم خونه یه استراحت کوتاهی داشتم و بعد درس و تست و . . .

به خودم که اومدم هوا تاریک بود و من باز پشت لپ تاپ نشسته بودم . پسورد ستاره ای مینو باز داشت وسوسه ام میکرد . مثل دفعه ی قبل نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با پسورد مینو وارد شدم .

نائومی Online نبود اما عکسش همچنان با لبخند به من خیره شده بود . عکس همون پسربچه ای که برام فرستاده بود، حالا کاور صفحه اش شده بود . موهاش رنگ موهای مادرش بود . سفیدی پوستش هم همینطور . ولی چشم هاش قهوه ای روشن بود مثل پدرش . . .

پدرش؟ چه قدر این کلمه برام سنگینه! برای بهنودی هم همین طور . . .

نفس عمیقی کشیدم و موهام رو که روی شونه هام ریخته بود، پشت گوشم فرستادم . باور نکرده بودم یا نمیخواستم که باور کنم؟ ؟ ؟ کاش میشد حداقل با یکی در موردش حرف بزنم . قصه ی ساده ای بود . . . یکی اومد ولی حالا فهمیدم گلوش جای دیگه ای گیر کرده و باید بره! همین . . . شاید زیادی ساده بود اما نه برای من! برای منی که ۱۸سال تقریبا هیچ کس رو آدم حساب نکرده بودم، نادیده گرفته شدن خیلی سخته . . .

لپ تاپ رو خاموش کردم . برق اتاق رو هم همینطور . روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم که من باید با یکی حرف بزنم . . .

***

آخرین شنبه ی آذر ماه هم رسید . . .

مینو سرجای همیشگیش همون میز معلم بود نشست و گفت: باورتون میشه ۶ماه گذشت؟ فقط ۶ ماه دیگه مونده تا کنکور!

آذین پرشتاب وارد کلاس شد . جلوی تخته ایستاد و بلند گفت: بچه ها خانم ذاکری برنامه ی امتحانی ترم اول رو داده که روی تخته بنویسم اگر اعتراضی دارید بگید که تا قبل از رسمی شدن برنامه درستش کنن .

آذین مشغول نوشتن شد و من صدای "اه باز هم امتحان" گفتن بچه ها رو شنیدم . از ترتیب امتحان ها و زمانشون راضی بودم . با ورود بهنودی سر و صدای اعتراض بچه ها خاموش شد و جاش رو به سکوت داد . بهنودی با نگاهی به تخته گفت: امتحانتون خیلی سخته بچه ها! خوب بخونید .

در حالیکه داخل کشوهای میزش دنبال ماژیک ها می گشت، گفت: در ضمن ۳شنبه بعد از کلاس شیمی براتون کلاس اضافه گذاشتم .

باز صدای اعتراض بچه ها بلند شد که روزش رو عوض کنید یا ساعتش رو یا . . .

با جدیت جلوی تخته ایستاد و گفت: نظرسنجی نبود! جنبه ی خبری داشت .

درس دادن رو شروع کرد و همه محو درس شدن به جز منی که فکرم جایی دورتر از کلاس میچرخید . شاید فرانسه، پاریس . . . با خیابون های بزرگ و هوای ابری و بارونی . . . جایی که جون میده برای یه حس خوب!

ساعت ۹ونیم بود که پشت میزش نشست و گفت: یه آنتراک داشته باشیم، یک ربع دیگه سرکلاس باشید .

بچه ها از جا بلند شدند که برای اع۷تراض به دفتر برن . سارا و مینو و مهنوش هم بلند شدند و من هم به محض اینکه میخواستم بلند بشم، صداش رو شنیدم که گفت: میشه چند دقیقه صحبت کنیم خانم کیهان؟

شنیدن لفظ "خانم کیهان" برای میخکوب شدنم کافی بود . بچه ها که جمله اش رو شنیدن بدون حرف از کلاس بیرون رفتن . چند ثانیه بعد که کلاس خالی شد، نگاهی به دوروبرم انداختم . هیچ کس نبود . . .

حتما کار مینو بوده! دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: بفرمایید .

بالای سرم ایستاد . برگه ای رو روی میزم گذاشت و گفت: کارنامه ی آزمون هفته ی پیش!

نگاهی به کارنامه ای آرم و مهر مدرسه کنارش بود، انداختم . تنها درصد بالای ۵۰ برای زبان بود . ریاضی ۱۵٪ ! کارنامه رو برداشتم و گفتم: خب؟

با اخم ظریفی که به سختی دیده میشد، گفت: من توقع ۱۰۰ داشتم کتایون!

کاش میفهمید اگر روز قبل از آزمون بفهمی تنها کسی که تونسته احساست رو برانگیخته کنه زن و بچه داره، یعنی چی! کارنامه رو تا زدم و گفتم: نتونستم درس بخونم . پیش میاد دیگه .

کارنامه رو از دستم کشید و گفت: برای تو نباید پیش بیاد! تو همیشه باید بهترین باشی!

نفس عمیقی کشیدم . این جمله حاصل غرور ۱۸ساله ی خودم بود . غرور ۱۷ساله ای که داشت ۱۸سالگی رو تجربه میکرد . چون چیزی نگفتم، خودش در حالیکه در عرض کلاس قدم میزد و نگاهم نمی کرد ادامه داد: ۲هفته دیگه امتحان ها شروع میشه! من ازت ۲۰ میخوام کتایون!

دست به سینه نشستم و بازهم چیزی نگفتم . من ازش خواسته بودم زن و بچه داشته باشه؟ ادامه داد: کتایون اگر بخوای من تا آخر عمرم هم که شده این جا وایستم و درس بدم، هستم!

بلند شدم و گفتم: شما مشغله تون زیاده! تهران . . . پاریس . . .

با تعجب گفت: پاریس؟

شانه ای بالا انداختم و گفت: فراموش کنید .

به سمت در رفتم که گفت: منظورت همونی بود که من فکر میکنم؟

ایستادم و گفتم: نمیدونم شما چی فکر میکنید!

با لبخند کجی که گوشه ی لبش بود، مشکوک نگاهم کرد و گفت: خانم کوچولو من ۱۰۰تا از هم سن های تو رو میشناسم . خوندن ذهنت برام کاری نداره!

منتظر نگاهش کردم و چیزی نگفتم . لبخند کجش کم کم محو شد و گفت: نائومی!

اسم این بحث چیه؟ محاکمه؟ من به جای طلبکار بودن دارم بدهکار هم میشم! نفس حبس شده ام رو فوت کردم و قبل از این که حرف دیگه ای زده بشه، هانیه و چندتا از بچه ها در کلاس رو باز کردن و وارد شدن . هانیه با دیدن بهنودی که دست به سینه ایستاده بود، گفت: ببخشید استاد!

بهنودی در حالیکه به سمت میزش می رفت گفت: بگو بچه ها برگردن سرکلاس .

با دیدن مهنوش و مینو و سارا بین بچه هایی که وارد کلاس میشدن، انگار فرشته های نجاتم رو دیدم . سارا کنار گوشم گفت: استاد چه قدر اخمو شده! من فکر کردم . . .

جزوه ام رو باز کردم و گفتم: لطفا دیگه از این فکرها نکن!

بهنودی مشغول حل تمرین شد . همیشه ساعت اول درس می داد، ساعت بعد تست و تمرین حل می کرد . همیشه خودش تمرین ها رو حل میکرد . ولی همیشه اخمو نبود . . .

با حرص خودکارم رو روی جزوه فشار می دادم و نوشته هاش رو به جزوه ام وارد میکردم . اون قدر محکم نوشتم تا برگه پاره شد . مهنوش جزوه رو از جلوم برداشت و گفت: من برات مینویسم . تو فقط اینقدر پوست لبت رو نکن! داره خون میاد . . .

با دست لبم رو لمس کردم . دست راستم که حالا انگشت اشاره اش خونی شده بود رو بالا گرفتم و گفتم: میخوام برم بیرون .

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: بفرمایید .

دهنم رو شستم و دستمال کاغذی سفیدم رو روی لبم فشار دادم . کاش اونقدر جسارت داشتم که میرفتم در کلاس رو باز میکردم و با صدای بلند میگفتم، آره تو ذهنم رو میخونی . . . تو منو خیلی خوب میشناسی . . تو میدونی منظورم چیه و به چی فکر میکنم! دستمال رو داخل سطل انداختم و روی لبه ی باغچه نشستم . ولی اگر این کار رو کنم هیچ قولی نمیدم که بعدش نزنم زیر گریه!

دوست نداشتم سرکلاس برگردم . سرکلاسی که هرهفته برای برگزار شدنش دعا می کردم! سر کلاسی که ۱۵٪ برام بازده داشت . چند دقیقه ای همون جا نشستم . میخواستم باز هم بشینم اما مطمئنا ذاکری می اومد پرتم می کرد توی کلاس!

سلانه سلانه به سمت کلاس رفتم . ضربه ای به در زدم و وارد شدم . سرجام نشستم و مهنوش جزوه رو جلوم گذاشت . کاش زودتر زنگ بخوره . نگاهم به سمت بهنودی رفت . به نقطه ی نامعلومی از میزش خیره شده بود . سارا آروم گفت: باید تست های ۴۵تا ۵۰ رو تا ۵ دقیقه دیگه جواب بدی .

به سوال ها نگاه کردم . ۴تاش رو حل کردم ولی به پنجمی که رسیدم، بهنودی رو به روی تخته ایستاد و گفت: گزینه های درست همین هایی که رو تخته نوشتمه . کی هر ۵ تاش رو درست جواب داده؟

شاید ۸-۷ نفری دستشون رو بالا بردن . نگاه نگرانی به من انداخت و گفت: خانم کیهان میشه برامون ۲تاشو حل کنی؟

ماژیک رو گرفتم و مشغول نوشتن شدم . کارم که تموم شد، ماژیک رو روی میزش گذاشتم و سرجام نشستم . نگاه کلی ای به تخته انداخت و گفت: درسته . نیازی به توضیح نیست؟

۲ تای بعد رو آذین حل کرد و آخری رو هم سارا . قبل از اینکه تمرین دیگه ای رو شروع کنه، صدای زنگ بلند شد . بچه ها با گفتن"خسته نباشید" در حال ترک کلاس بودن .

پالتوی بلندش رو پوشید . کیفش رو برداشت و قبل از رد شدن از جلوی میزم، گفت: برای اینکه جلوی بچه ها مسئله ای برات پیش نیاد، سر کوچه منتظرتم .

قبل از اینکه جوابش رو بدم با قدم های بلندش از کلاس بیرون رفت . من کلاس عربی دارم . . .

مینو: این چش شده بود؟ با یه من عسل هم نمیشد خوردش!

سارا: نمیدونم! باید از خانم کیهان بپرسی!

نگاه آشفته ام رو به چهره ی سه نفرشون دوختم . قبل از اینکه به خاطر فکرهای درهم و برهم دیوونه بشم یا از گریه بمیرم، باید باهاشون حرف بزنم . کیفم رو برداشتم و گفتم: به نظرتون میشه رفت بالا؟

منظورم پشت بوم بود . مهنوش: فکر کنم در راه پله باز باشه . بیاید بریم .

صبر کردیم تا حیاط حسابی خلوت شد . باز هم ورود مخفی و راه پله ی تنگ و میز و نیمکت های خراب و چفت محکم در و راه رفتن با کمر خمیده . . .

نشستیم . من هنوز بین گفتن و نگفتن مردد بودم . اما باید می گفتم . اگر بعدا بفهمن بد میشه! دفعه ی قبل همین جا بود که به پنهان کاری محکوم شدم . با حرف زدن شاید این بار سنگین یه کم سبک تر میشد . آروم و شمرده از روزی که با دعوت عمه خانم رفتیم خونه ی خاله اینا شروع به تعریف کردم . از بحث امین تا اشاره

اش به نائومی و بعد فیس بوک و عکس اون بچه ی شیرین و تلفنش و حرف های امروزش . . مینو با تعجب گفت: یعنی هنوز منتظره که تو بری سرکوچه؟

-نمیدونم . شاید رفته باشه .

مهنوش غمگین گفت: اون وقت تو همه ی این حرف ها رو پیش خودت نگه داشته بودی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم . سارا کوتاه بغلم کرد و گفت: بمیرم برات . . .

-خدا نکنه!

سارا: ولی به نظر من باید بهش بگی که با اون دختره حرف زدی .

مهنوش: آره باید بدونه تو قضیه ی پسرش رو هم میدونی!

مینو: به تنها کسی که نمی اومد اهل این کارها باشه، همین استاد بود! واقعا آدم نمیدونه دیگه باید به کی اعتماد کنه . . .

مهنوش: ولی من هنوز خوش بینم . من دلم روشنه کتی! شاید فقط یه سوتفاهم باشه .

قبل از خوردن زنگ پایین رفتیم . چند دقیقه بعد هم زنگ خورد و از مدرسه بیرون رفتیم . به هر دو سر کوچه نگاه کردم . خبری نبود . . .

مینو: توقع نداشتی ۲ساعت علاف وایسته که!

به سمت خونه حرکت کردیم و گفتم: نه . مهم نیست .

مهنوش: مهمه! وگرنه به محض بیرون اومدن از مدرسه واسه دیدن سر کوچه سرک نمی کشیدی .

آره! مهمه . . . ولی نمیخواستم جلوی بچه ها به روی خودم بیارم . وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود . طبق معمول ۲تا پیام تبلیغاتی داشتم اما سومیش . . .

بهنودی نوشته بود: نمیدونم چرا نیومدی اما من به هرقیمتی شده باید باهات حرف بزنم!

با صدای مامان که می گفت"ناهار نمیخوری؟ " از اتاقم بیرون رفتم .

سر میز کیانا گفت: کشتی هات غرق شده؟

-من اگر کشتی داشتم الآن اینجا نبودم! مسلما دنبال این بودم که خسارت کشتی های غرق شده ام رو از بیمه بگیرم!

کیانا: چه آینده نگر!

مامان: با کیانا موافقم . کشتی هات غرق شده . وگرنه تو هیچ وقت اینقدر توی خودت نبودی .

مشغول بازی کردن با غذام شدم و چیزی نگفتم . حق با مامان بود . شاید من داشتم زیادی درگیر میشدم . . . !

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . دلم برای بچه ای که بیشتر از هزاران کیلومتر با پدرش فاصله داشت می سوخت . . . با پدری که با یه ملیت دیگه توی یه قاره ی دیگه توی کشور دیگه چند ماهه فکر یه دختر ۱۸ساله رو مشغول کرده!

پدر من هم یه جورایی معلم بود . ولی اگر . . .

دوست نداشتم به این موضوع فکر کنم . کتابم رو از داخل قفسه برداشتم و پشت میز نشستم . اون نتیجه ی ۱۵٪ دیگه نباید تکرار بشه .

***

زودتر از چیزی که فکر می کردم سه شنبه رسید . اگر تا شنبه نمی دیدمش شاید میتونستم یه کم تمرکز کنم . لحظات پایانی کلاس شیمی بود و استرس من داشت شروع میشد . آقای ناصری آخرین نکته رو هم روی تخته با ماژیک قرمز نوشت و گفت: حتما تست های این بخش رو بزنید . خسته نباشید . . .

سارا دستم رو توی دستش گرفت و گفت: دستات چرا اینقدر سرده؟

دستم رو کشیدم و گفتم: استرس دارم . اگر فکر کنه از قصد نرفتم چی؟ عصبانی میشه .

مینو: خب عصبانی بشه! چی میشه مگه؟ چی کار میخواد بکنه؟ نترسی ازش!

مهنوش: ما مثل کوه پشتتیم!

کاش اصلا نمیرفتم مدرسه! کتابم رو روی میز گذاشتم اما هر چه قدر دنبال جزوه ام گشتم پیداش نکردم . اولین و آخرین باری که جزوه ام رو جا گذاشته بودم، دیر هم رسیده بودم چه قدرمهربون بود . ولی امروز بعید میدونم همون اندازه مهربون باشه!

با نگرانی گفتم: جزوه ام رو جا گذاشتم! من مطمئنم از کلاس پرتم میکنه بیرون!

مینو جزوه ی خودش رو جلوم گذاشت و گفت: توی این بنویس . من میگم جزوه ندارم .

با لبخند استرسی و نگاهم از مینو تشکر کردم . آذین از سمت دیگه ی کلاس گفت: مینو . . .

مینو: چیه؟

آذین: امکانی شنبه گفت این ۴نفر چرا اینقدر غیبت دارن؟ میخواست به ذاکری بگه نذاشتم .

مینو: دمت گرم . جبران میکنم .

بهنودی وارد شد و بچه ها سرجاشون نشستن . خبری از لبخندی که موقع سلام و علیک میزد، نبود . خیلی رسمی سراغ درس دادن رفت و اصلا به اینکه مینو جزوه نداره توجهی نکرد . جلسه ی بعد آخرین جلسه ی ترم اول محسوب میشد . چون از شنبه ی بعدش امتحان ها شروع میشد .

به چهره اش نگاه کردم . عصبانی بود؟ نبود؟ ناراحت بود؟ نبود؟ هیچ کدوم رو نمیشد نفهمید . . .

هر لحظه ی کلاس طولانی تر از یک ساعت میگذشت . بالاخره بهنودی با نگاهی به ساعت مچی استیلش گفت: میتونید برید . فقط حل تست های دوره ای فراموش نشه . خسته نباشید .

بدون هیچ حرفی به سمت در رفت که بعضی از بچه های کتاب به دست دورش رو گرفتن و مشغول سوال پرسیدن شدن . مهنوش کیفش رو برداشت و گفت: بریم .

سارا بلند شد و گفت: قهره؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و به در نگاه کردم . بچه ها قدم زنان کنارش از کلاس بیرون میرفتند .

مینو: فکر کنم! شیطونه میگه برم یقه اش رو بگیرم بگم تو جای معذرت خواهی، طلبکار هم هستی؟

معذرت خواهی؟ به خاطر چی باید از کی معذرت خواهی کنه؟ نه به من قولی داده، نه حرفی زده . . . .

سارا چونه ام رو با دست گرفت و گفت: کتایون؟ نبینم گریه کنی!

چندبار پشت سر هم پلک زدم تا اشک هایی که توی چشمم جمع شده بود از بین بره . مهنوش خیلی جدی گفت: کتی اشاره کنی حالشو میگیرم!

لبخند اجباری ای زدم و گفتم: بریم . . .

داخل حیاط هنوز ایستاده بود و به سوال های بچه ها جواب می داد . بی صدا از کنارش گذشتیم . بعد از بیرون اومدن از مدرسه، مینو گفت: بچه پررو بروبر نگاه میکنه!

-کی؟

مینو: پسردایی خاله ی همسایه ی عمه ی عرفان! بهنودی دیگه!

سارا دستم رو گرفت و گفت: من هنوزم سر حرفم هستم کتی! باید باهاش حرف بزنی .

مهنوش: بهش زنگ میزنی؟

زنگ؟ شاید بهتر باشه رودررو حرف بزنیم . بی تفاوت گفتم: نمیدونم . . .

مامان روی در یخچال برام یادداشت گذاشته بود که رفته مدرسه ی کیانا جلسه ی انجمن . تنهایی حوصله ی ناهار خوردن رو هم نداشتم . یه لیوان آب خوردم و گوشیم رو برداشتم و داخل پذیرایی روی کاناپه دراز کشیدم . حوصله ی تلویزیون و برنامه های تکراریش رو هم نداشتم!

یعنی هنوز توی مدرسه اس؟ شاید هم رفته . شاید توی ماشینش باشه، شاید هنوز توی دفتر باشه . . .

با اینکه شماره اش سیو بود ولی باز شماره اش رو عدد به عدد روی صفحه نوشتم . باید زنگ بزنم؟ تردید بدی به جونم افتاده بود . شماره رو پاک کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم .

حالا که با خودم فکر میکنم میبینم من هیچ وقت شجاع نبودم . همیشه فقط ادای آدم های شجاع رو درآوردم . . . ! افسون با سورپرایز اخیرش از من خیلی شجاع تره . مینو هم همین طور . وقتی با دوست برادرش دوست میشه . . . حتی مهنوش هم از من قوی تره . وقتی میتونه بچه ی پدرش و یه زن دیگه رو دوست داشته باشه . و سارا . . . شاید سارا از همه شجاع تره! شاید یه روزی بتونم به اندازه ی افسون یا مینو و مهنوش شجاع بشم اما به اندازه ی سارا نه! هیچ وقت . . .

گوشیم رو دوباره برداشتم . این بار شماره رو تایپ نکردم که نکنه وسطش پشیمون بشم . سریع روی شماره ی سیو شده رفتم و روی گزینه ی تماس ضربه زدم . یه بوق . . . دو بوق . . . سه بوق . . .

الآن باید جواب بده . همیشه بعد از سه بار جواب میده . اما . . . چهار بوق . . . پنج . . .

منتظر ششمی بودم که قطع کنم اما لحن جدیش توی گوشم پیچید: بله؟

–سلام .

خیلی کوتاه گفت: سلام .

خب یه چیزی بگو دیگه! مثلا خوبی؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: گفته بودید باید حرف بزنیم . . .

بهنودی: بله . هنوز سر حرفم هستم .

–خب . . . میشنوم . . .

بهنودی: من الآن کار مهمی دارم . ۵شنبه توی کافی شاپ میبینمت .

–ساعت ۴

بهنودی: خوبه . فعلا . . .

گوشی رو با حرص روی مبل رو به رویی پرت کردم . لعنتی! فکر کرده کیه؟ قیافه ام رو کج کردم و در حالیکه اداش رو در می آوردم گفتم"من الآن کار مهمی دارم" مهم تر از من؟ این امیربابک بهنودی همونی نبود که جلوی در مدرسه بهم گفت تا ابد هم به خاطر من صبر میکنه!

قرار مسخره ای که باهاش داشتم رو برای مینو و مهنوش و سارا اس کردم و گوشیم رو خاموش کردم . دلم نمیخواست نظر بچه ها روم تاثیری بذاره . چه مثبت و چه منفی!

بابا در حالیکه کلیدش رو از قفل خرج میکرد، گفت: سلام . چطوری؟

–خوبم .

بابا: مامانت نیست؟

به یادداشت روی در یخچال اشاره کردم و گفتم: جلسه ی انجمن اولیا مدرسه ی کیانا!

بابا کیفش رو کنار در گذاشت و گفت: زنگ زد یه چیزای گفت . ولی دقیقا نفهمیدم چی گفت! فکر کنم در مورد افسون و امین و این چیزها بود .

توی دلم "خدا به خیر بگذرونه" ای گفتم و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: ناهار میخوری بابایی؟ سبزی پلو با ماهی!

بابا: یه چیزی خوردم ولی به مامانت نگو که برای من هیچ چی دست پخت آزاده خانم نمیشه . گرم کن الآن میام .

نیم ساعت بعد مامان و کیانا هم اومدن و چون من و بابا غذا خورده بودیم، دوتایی غذا خوردن . مامان حین جمع کردن ظرف ها گفت: حمید امروز اصلا فهمیدی چی داشتم میگفتم؟

بابا: نه . سر کلاس بودم .

مامان: داشتم می گفتم . آذر بعد از قضیه ی تصادف سرش به سنگ خورده و متحول شده .

کیانا: از چه نظر؟

مامان با لبخند گفت: میخواد برای امین و افسون جشن نامزدی بگیره .

نامزدی؟ اون که تا دیروز میگفتن زنشه! با پوزخند گفتم: نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟ !

مامان: آذر همینه دیگه . راستی حمید میگم شب بریم یه دوری بزنیم، شام هم بخوریم؟

بابا به نشانه ی موافقت سری تکون داد . کیانا با خوشحالی گفت: ایول! از فردا هم باید بریم دنبال لباس برای جشن .

بعد با خنده گفت: روی کارتشون باید بنویسن افسون و امین بعد یه شعر فوق العاده بی مزه و آخرش هم بنویسن ما اولین زن و شوهری هستیم که بعد از ازدواج جشن نامزدی میگیریم . ته تهش هم باید بنویسن غفوری و . . . راستی فامیلی امین چیه؟

-بهنودی .

کیانا دهنش رو کج کرد و گفت: چه بی کلاس! کیهان خیلی قشنگتره!

خواهر کوچولوی خودخواهی داشتم . تو بعضی زمینه ها یه کم شبیه خودم بود .

بابا: نمیشه فامیلی همه کیهان باشه که! راستی کتی تو فامیلیشون رو از کجا میدونی؟

-فکر کنم از علیرضا شنیدم . دقیقا یادم نیست!

از دروغی که گفتم از خودم خجالت کشیدم و گفتم: من میرم سر درسم .

به سمت اتاقم میرفتم که صدای مامان رو شنیدم که میگفت"کیانا تو درس نداری احیانا؟ " .

از همون لحظه ای که گفت فردا توی کافی شاپ میبینمت استرس ۵شنبه رو گرفتم! اگر نیاد چی؟ چرا نباید بیاد؟ خودش گفت باید باهات حرف بزنم . امروز هم که تایید کرد و گفت هنوز سرحرفش هست! پس حتما میاد .

من برای چی باید میرفتم؟ برای دیدن پدر یه بچه ی ۶ساله؟ یا برای دیدن استادی که من یکی از ۱۰۰تا شگرداش بودم؟ نمیدونم . . . ! شاید هم میدونم و نمیخوام به روم بیارم یا بهش فکر کنم .

ولی من باید میرفتم! اونقدر به رفتن و نرفتن فکر کردم تا خوابم برد . . .

شال گردن صورتیم رو مرتب کردم و رو به بابا گفتم: من همین جا پیاده میشم .

بابا ماشین رو متوقف کرد و گفت: به بچه ها سلام برسون!

لبخندی زدم و گفتم: حتما!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و برای بابا دستی تکون دادم . نفس عمیقی کشیدم و وارد کافی شاپ شدم .

خدا رو شکر که شیشه ها دودی و رفلکس هستند . ششیشه هایی که از بیرون فقط به عنوان آینه دیده میشن!

مثل همیشه ساده اما شیک لباس پوشیده و پشت میزی که اولین بار دیدمش نشسته بود . با دیدنم بلند شد و صندلی رو به رویی رو برام عقب کشید و گفت: سلام .

روی صندلی نشستم و گفتم: سلام .

او هم نشست و با لبخند گفت: چی برات سفارش بدم؟

فنجان روبه روش و بوی نسکافه نشون میداد قبلا برای خودش سفارش داده . گفتم: قهوه لطفا .

سفارشم رو به پیش خدمت منتقل کرد و گفت: خوبی؟

خوب نبودم اما گفتم: ممنون .

به بیرون اشاره کرد و گفت: با آقاحمید اومدی؟

-بله .

پیش خدمت سفارشم رو روی میز گذاشت و رفت .

بهنودی با لبخند، مشکوک نگاهم کرد و گفت: قهری؟

من قهر بودم یا اونی که سرکلاس یک بار هم نگاهم نکرد و تلفنم رو با بی میلی تمام جواب داد؟ واقعا جالب بود! آروم گفتم: نه . ولی شما . . .

وسط حرفم پرید و گفت: امروز اومدیم اینجا که مثل ۲تا آدم عاقل و بالغ حرف بزنیم! آدم های عاقل و بالغ هیچ وقت قهر نمیکنن!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: میخوام بری سر اصل مطلب . . .

اصل مطلب یعنی خانم نائومی؟ یا آقا تایلر؟ دست راستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت: بپرس تا جواب بدم .

نیم نگاه کوتاهی به چشمان منتظرش انداختم و گفتم: شما فکرم رو میخونید . خودتون شروع کنید .

با حفظ لبخندش دست به سینه نشست و گفت: حرف های من رو تحویل خودم نده دختر! من ۲۳سالم بود که با نائومی آشنا شدم . قبل از اون خیلی ها بودن اما جدی نبودن! در حد سلام، چطوری، کجایی و . . . ولی نائومی نه!

دستم که دور فنجان قهوه حلقه شده بود، هرلحظه حلقه اش رو تنگ تر میکرد . خوبه حداقل صداقت داره!

ادامه داد: با نائومی توی دانشگاه آشنا شدم . چون فرانسه ام زیاد خوب نبود، بهم کمک میکرد . هیچی اولش جدی نبود اما کم کم جدی شد! باهاش یه حس تازه رو تجربه میکردم . حس نجات پیدا کردن یا عادت یا هرچیز دیگه ای . . . ! مامان کم و بیش در جریان رابطه ام باهاش بود . یک سال بعد ازش خواستم مسلمون بشه تا با هم ازدواج کنیم . قبول نکرد . . . ! مسیحی بود و دینش رو دوست داشت .

کمی از نسکافه اش خورد و نفس عمیقی کشید . سرش رو پایین انداخته بود و دیگه بهم نگاه نمیکرد . گفت: دلم میخواست مثل نائومی باشم . من خودم رو زود گم کردم! من فقط ۲۴ سالم بود که همه ی دیسکوهای پاریس رو امتحان کردم . من رابطه ام رو با نائومی از اون چیزی که همه فکر میکردن بیشتر کردم . . .

دستی به صورتش کشید و ادامه داد: باورم نمیشه دارم اینقدر با شجاعت از گذشته ای میگم که دوست نداشتم حتی یک لحظه بهش فکر کنم! . . .

به سختی گفت: من جایی که نمیدونستم کجاست، گم شده بودم . مامان وقتی از این ور و اون ور شنید دارم خودم رو دستی دستی نابود میکنم، سعی کرد جلوم رو بگیره . وقتی نائومی رفت، انگار همه چیز به حالت عادی برگشت . من شدم همون امیربابک همیشه و همون دانشجوی ممتاز و همون زندگی قبل! با یه تنفر شدید از نائومی تصمیم گرفتم پیداش کنم و . . . اما وقتی فهمیدم به خاطر پولی که مامان بهش داده حاضر شده من رو فراموش کنه، داغون شدم . . . من برگشتم ایران چون دیگه نمیتونستم فضای اون جا رو تحمل کنم . ۵-۶سال کرج بودم . اونجا تدریس میکردم . توی دانشگاه . اما با برگشت مامان اینا مجبور شدم بیام تهران . من همون وقتی که فهمیدم نائومی من رو با پول عوض کرده ازش بدم اومد! به هیچ وجه به گذشته ی نکبت بار خودم افتخار نمیکنم .

از بس دندون هام رو روی هم فشار داده بودم، احساس میکردم فکم داره خورد میشه! کمی از قهوه ام رو خوردم و چیزی نگفتم . چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا گفت: کتایون تو ۱۸سالته . یه خانواده ی خوب داری، چندتا دوست با معرفت، یه گذشته ی صاف، یه راه طولانی، یه آینده ی روشن . . . ! میدونم خودخواهیه محضه، میدونم واسه تو خیلی زوده اما من . . . اما من میخوام خودخواه باشم!

با مشت راستش چند ضربه ی آروم روی میز شیشه ای زد و گفت: من بعد از نائومی به هیچ دختری اعتماد نکردم . همه رو به چشم آدم های فرصت طلب میدیم . تا رسیدم به جایی که الآن هستم . تو میدونی کی هستی؟ نقطه ی مقابل نائومی! هرچیزی که توی اولین شکست زندگیم کم داشتم تا پیروز بشم رو تو داری! توقع ندارم نوع افکارت در مورد من مثبت باشه!

گیج نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم گفت: جون هر کی دوست داری چیزی نگو! بذار یه جوری جمله بندیم رو مرتب کنم .

به چهره اش نگاه کردم . مشوش بود و نگران . . .

حدود یک دقیقه بعد، مستقیم به چشم هام خیره شد و گفت: من میخوام من رو ببخشی! خواسته ی زیادیه اما من همیشه زیاده خواه بودم!

-اونی که باید ببخشه من نیستم!

-اتفاقا تنها کسی که باید ببخشه خودتی کتایون! خیلی وقته که باید یه چیزی رو بهت بگم اما نمیشد! . . . کتایون من ۳۲سالمه اما به خاطر اون قضیه هیچ وقت نتونسته بودم این حس رو تجربه کنم . . .

محکم و مطمئن صاف نشست و دست هاش رو روی میز گذاشت و خیره بهم گفت: خیلی وقته دوست دا . . . انگشت اشاره ام رو بالا بردم و گفتم: هیس! تو رو خدا به زبون نیارش! تو رو به همه ی مقدساتت قسم جمله ات رو کامل نکن!

بغضم رو به سختی قورت دادم . جرات نگاه کردن به چهره ی ماتش رو نداشتم . به سختی گفتم: اگر نائومی با پول عوضت نمیکرد چی؟

-حالا که عوض کرده!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: واقعا ازش متنفری؟

-من ۶سال به این موضوع فکر کردم! زمان کمی نیست که توش اشتباه کرده باشم . ۶سال؟ درست همسن پسرش! چرا از اون هیچ چی نمیگه؟ من باید شجاع تر باشم! سرم رو بالا گرفتم و گفتم: اونقدر ازش متنفری که به خاطر نفرتت از تایلر هم صرف نظر کردی؟

-تایلر؟

نگاهی به فنجان قهوه ام انداختم . خالی شده بود . کاش چیزی از محتواش باقی مونده بود تا باهاش این بغض لعنتی رو قورت بدم . پای راستم رو ریز تکون میدادم . چیزی برای گفتن نداشتم . اون حتی اسم پسرش رو نمیدونست .

تکرار کرد: تایلر؟ اون دیگه کیه؟

به چشم های نگرانش نگاه کردم و گفتم: یه دورگه ی ایرانی و فرانسوی . یه پسر ۶ساله.

چند دقیقه حتی پلک هم نزد . اشکی که با سماجت خودش رو به گوشه چشمم رسیده بود رو با دست پاک کردم و گفتم: من با نائومی حرف زدم .

هنوز پلک نمیزد . به من خیره شده بود و یه جورایی داشتم میترسیدم . آروم گفتم: خوبی؟

با اشاره به پیش خدمت تقاضای لیوان آبی کردم که چند ثانیه بعد توی دستم قرار گرفت . لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم: بخور .

لیوان رو کم کم به سمت دهنش بردم که با دست راست، دستم رو به عقب هل داد . از برخورد دستش با دستم حتی از روی آستین مانتو یه حس خاص بهم دست داد . لیوان رو از دستم گرفت و یک نفس تا ته سر کشید . لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: امکان نداره! دروغه . . .

-من عکسش رو دیدم!

چشم هاش که حالا به نظرم کمی به خاطر اشک هایی که درونش بود، برق میزد گفت: نمیدونم چی باید بگم اما . . . دروغه . . .

-یک درصد فکر کن راست باشه .

-من نمیتونم پدر یه بچه ی ۶ساله باشم!

برای اولین بار توی عمرم خواستم سنگدل باشم! خواستم بد باشم! خواستم نامرد باشم! شاید قبلا هم بودم اما خودم نخواسته بودم که باشم! اما این بار . . .

کیف طوسی-صورتیم رو روی دوشم انداختم و گفتم: اول صحت ماجرا رو بررسی کنید، بعد با خودتون کنار بیاید، بعد سعی کنید "خودخواه" باشید! روز خوش . . .

جلوی پیشخوان قهوه ی خودم و کیک و نسکافه ی آقای امیر بابک رو حساب کردم و از کافی شاپ بیرون زدم . با حرص به ماشینش که کمی جلوتر پارک شده بود نگاه کردم و به سمت خونه رفتم . من با این حالم نمیتونستم برم خونه! خونه ی مینواینا همیشه شلوغ بود و خود مینو هم که هیچ چیز رو جدی نمیگرفت . سارا هم به اندازه ی خودش غم و غصه داشت . بهترین گزینه مهنوش بود .

چند دقیقه بعد زنگ خونه شون رو زدم و وارد حیاط و بعد هم خود خونه شون شدم . با نگاهی به تنها کفش جلوی در که مال مهنوش بود، گفتم: تنهایی؟

مهنوش: آره . بیا تو .

در حالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت: بیا اینجا دارم فیلم دانلود می کنم .

پشت میز کامپیوترش نشست و گفت: خوبی؟ چه خبرا؟

-سلامتی .

مثل اینکه یادش نبود بهش گفته بودم امروز با بهنودی قرار دارم . با اشاره ای به کامپیوترش گفت: دارم یه فیلم توپ ترسناک دانلود میکنم . تعریفشو زیاد شنیدم .

آهنگی رو برای پخش انتخاب کرد و گفت: من عاشق این آهنگه شدم!

سعی کردم حواسم رو به صدای خواننده و ریتم آروم آهنگ بدم به جای فکر کردن به اتفاق چند لحظه پیش .

-ناراحتت کردم دم رفتن/خواستم که ناامید بشی از من

این عادلانه نیست میدونم/ازم نپرس چه طور میتونم؟

یه کم واست لازمه بیرحمی/دلیلشو حالا نمیفهمی

به بغض وادارم نکن انقدر/این گریه ها باشه برای بعد

تو قلب من یه امپراطوره/تسلیم میشه چون که مجبوره

برو نباید مال من باشی/خواهش نکردم این یه دستوره . . .

مهنوش با شنیدن صدای گریه ام به سمت برگشت و گفت: داری گریه میکنی کتی؟

کنارم نشست و محکم بغلم کرد . سرم رو روی شونه اش گذاشتم و اجازه دادم برای اولین بار گریه ام رو ببینه .

من برای خالی شدن از حس بدی که وجودم رو گرفته بود، به این گریه ها نیاز داشتم . . .

نیم ساعتی میشد که قوز کرده بودم . صاف نشستم و کش و قوسی به کمرم دادم و نگاهی به چرک نویس های پیش روم انداختم و نگاهی هم به ساعت . از صبح تا حالا یه چیزی حدود ۱۲۰تا تست ریاضی زده بودم .

مامان با یک لیوان چایی وارد شد . با لبخند روی صندلی میز آرایشم نشست . لیوان چای رو به سمتم گرفت و گفت: بخور . تو این هوا میچسبه!

لیوان رو گرفتم و گفتم: ممنون .

مامان همچنان با لبخند نگاهم میکرد . به دفتر و کتاب و برگه هایی که جلوم بود اشاره ای کرد و گفت: خسته نشدی؟

حینی که برگه ها رو مرتب میکردم، گفتم: نه .

مامان با نگاهی به ساعت گفت: هنوز دیر نشده . اگر حالت بهتره با هم بریم مدرسه به خانم ذاکری میگم صبح حالت خوب نبود .

هنوز یک ساعت از کلاس بهنودی باقی مونده بود . . . من نمیتونستم باهاش رو به رو بشم . سریع گفتم: نه! هنوز سرم درد میکنه! درس مهمی ندارم امروز . دیفرانسیل که فقط رفع اشکال میکنه، عربی هم که درس امسال نیست! یعنی امتحانشو نداریم . فقط برای کنکوره .

مامان سری تکون داد و گفت: هرجور خودت راحت تری! راستی . . . برنامه ای برای بعد از ظهرت نذار . آخر هفته مراسم امین و افسونه . بریم یه چرخی بزنیم، چند جا لباس ببینیم .

-باشه .

مامان از جا بلند شد و گفت: من میرم دنبال کیانا . داره بارون میاد .

با خروج مامان از اتاق، سرم رو بین دست هام گرفتم . آخر هفته رو که نمیشه پیچوند! تا کی میتونم خودم رو به مریضی بزنم؟ این هفته، هفته ی آخر بود چون از هفته ی دیگه امتحان ها شروع میشد .

یک ربع بعد از تعطیل شدن مدرسه، شماره ی مهنوش رو گرفتم . دیگه طاقتم تموم شده بود . مهنوش جواب داد: بله؟

-سلام مهنوش . خوبی؟ چه خبرا؟

مهنوش: سلامتی . . .

-منظورم مدرسه بود . چه خبر؟

مهنوش: هیچی . فقط استاد یه جوری بود!

-چه جوری؟

مهنوش: نمیدونم . یه مدلی که انگار یه کم گیجه! اولش که اومد چند صفحه رو جا انداخت رفت یهو سراغ کاربرد مشتق، بعد دوباره برگشت . یه سوال رو داشت اشتباه حل میکرد که خودش فهمید و درستش کرد . به قول مینو یه کم ۶ میزد انگار! بعدش هم به ما گفت: اکیپتون ناقصه! مینو هم گفت: کاری واسه دوست خوبمون پیش اومد وگرنه ما هیچ وقت همدیگه رو تنها نمیذاریم . موقع حضوروغیاب هم اصلا اسمتو نخوند .

فکر کنم خودش غیبت زد .

زیر لب گفتم: جهنم . . .

مهنوش: چیزی گفتی؟

-نه . فردا جزوه ات رو بیار مدرسه .

مهنوش: باشه . فقط یه چیزی . . .

-بگو .

مهنوش: من دیشب روی میز مهبد . . . یه بلیت دیدم . . . یه بلیت یه طرفه به مقصد اتریش!

-به سارا چیزی نگی! یه فکری براش میکنم .

مهنوش: باشه . فعلا خداحافظ . . .

خرید بعد از ظهر که بابا هم همراهیمون کرد به خاطر سخت پسند بودن کیانا یه کم زیادی طول کشید . پیراهن کوتاه قرمز مشکیم رو تصمیم داشتم با جوراب شلواری مشکی بپوشم . چون مراسم مختلط بود ترجیح میدادم لباسم پوشیده باشه . با اینکه دلم نمیخواست به این جشن برم و با اشخاص خاصی رو به رو بشم اما چاره ی دیگه ای نداشتم!

آخرین یکشنبه ی ترم اول هم رسید و آقای صدری با همون آرامش همیشگی اومد و برای آغاز کلاس شعرگونه ی زیبایی روی تخته نوشت:

بودیم و کسی پاس نمیداشت که هستیم

باشد که نباشیم و بدانند که بودیم . . .

سارا چپ چپ نگاهم کرد و با اشاره ای به تخته گفت: منظورت از دیروز که نیومدی همین بود؟

خودم هم نمیدونستم منظورم از نیومدن چیه! اون بیچاره که با من صادق بود . اون که میخواست حرف بزنه . من خودم نذاشتم! برفرض که تایلر پسرش نباشه و نائومی دروغ گفته باشه . برفرض که جمله ی نیمه تموش رو که نذاشتم کامل کنه رو کامل کنه . اما بابا و مامان هیچ وقت من رو به آدمی که ۱۴سال ازم بزرگتره نمی سپرن! شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم . . .

به محض خوردن زنگ، ذاکری وارد کلاس شد و گفت: بچه ها خانم جودت تصمیم گرفتن از فردا تا آخر هفته تعطیلتون کنن که بتونید بیشتر درس بخونید .

صدای جیغ خوشحال بچه ها که بلند شد، با اخم گفت: ساکت! ولی به خاطر این تعطیلی توقع همه ازتون بیشتر میشه! پس قشنگ بشینید سر درس و مشقتون .

مینو که عاشق تعطیلات بود، بعد از رفتن ذاکری گفت: ایول! پس فردا تولد عرفان! نمیدونستم چه جوری باید مدرسه رو بپیچونم!

مهنوش: به جای این علاف بازی ها برو از این مشاور یه برنامه بگیر بشین سر درست!

مینو: درس هم به وقتش!

پیشنهاد مهنوش به نظر خوب می اومد . هر۴نفر پیش مشاور رفتیم . شاید اولین باری بود که باهاش حرف میزدیم . تقریبا به همه ی بچه ها برنامه داده بود به جز ما که هردفعه یه جوری از زیر بار برنامه ریزی در میرفتیم . یه برنامه ی حسابی برام نوشت و تمام هفته رو طبق همون برنامه درس خوندم . درس خوندن باعث میشد به راهی که نمیدوستم به کجا ختم میشه کمتر فکر کنم .۲ شنبه افسون و امین برامون کارت دعوت آوردن . کارتشون شبیه تصویری که کیانا برامون گفته بود، نبود . به جز اول و آخرش"افسون و امین" و "غفوری و بهنودی" . . .

توی آخرین هفته ی قبل از امتحان اونقدر درس خوندم که در تمام طول ترم نخونده بودم! بالاخره ۵شنبه شد و استرسی که از ۵شنبه ی پیش تلاش در مخفی کردنش داشتم، باز اومد سراغم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

موهام رو با کمک کیانا صاف کردم و لباسم رو پوشیدم و در حالیکه سعی میکردم خودم رو عادی نشون بدم سوار ماشین شدیم و به سمت تالاری که آدرسش توی کارت بود، رفتیم . قبل از ورود دایی و ماهرخ رو دیدیم . همزمان با هم رسیده بودیم . ماهرخ با شیطنت نگاهم کرد و گفت: امین هم که زن گرفت، رفت . . . ! از این به بعد آذر میخواد تو رو به کی بندازه؟ !

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: خاله نمیخواست من رو به کسی بندازه! میخواست اون رو به من قالب کنه که قالب دختر خودش شد!

مجبور شدم با تمام فامیلی که شاید فقط توی عروسی و ختم میدیدمشون سلام و علیک کنم . دور میز گردی به انتخاب دایی و بابا نشستیم و پیش خدمت ها که همه لباس سورمه ای پوشیده بودند، میز رو از میوه و شیرینی و . . . پر کردند . مامان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چرا آذر و بقیه نیستن؟

ماهرخ: شاید ما زود اومدیم!

کمی بعد عمه خانم همراه پسر بزرگش وارد شدند و از میز اول شروع به خوش آمدگویی کردن . عمه خانم کت و دامن سدری رنگ شیکی پوشیده بود و پسرش هم مثل مهمونی های قبل کت و شلوار مشکی پوشیده بود . نفسم حبس شده بود . به میز ما که رسیدن، آقا امیربابک باز هم با همه دست داد به جز من! دلم میخواست

حداقل توی ذهنم دیگه بهنودی صداش نزنم! سلام و احوالپرسی کوتاهی هم با عمه خانم داشتم . بعد از رفتنشون دوباره سرجام نشستم . خاله هم از سمت دیگر سالن نزدیک شد و گفت: سلام . خوبید؟ کی اومدید؟

مامان: تازه رسیدیم .

خاله: چیزی کم و کسر بود، بگید براتون بیارن . من باید یه سر به مارال بزنم . ببخشید .

با دور شدن خاله، کیانا گفت: پس عروس و داماد کجان؟

کمی بعد افسون با لباس زیبای آبی روشن و امین با کت و شلوار سورمه ای وارد شدند . صدای دست و سوت و . . . بلند شد . خوشحالی از چهره ی هردوشون پیدا بود . خاله هم مرتب دوروبر افسون میچرخید و قربون صدقه اش میرفت . عمه خانم هم نگاه تحسین کننده اش رو به پسر کوچکش دوخته بود . علیرضا و بهنودی بزرگ هم کنار هم ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند . افسون و امین بعد از خوش آمدگویی به مهمان ها سر جایی که براشون در نظر گرفته شده بود، نشستند . این مراسم و تمام ظاهر سازی هاش حالم رو بدتر میکرد .

هروقت به عمه خانم نگاه میکردم یاد رشوه دادنش به نائومی می افتادم . چطور میتونست اینقدر راحت با پول آینده ی پسرش رو جوری که خودش میخواد عوض کنه؟ بهش نمی اومد مادربزرگ باشه . . .

با نگاه کردن به امین یاد روزی می افتم که خیلی راحت از نائومی گفت و من رو به جایی که الآن هستم کشوند . و با نگاه کردن به امیربابک بهنودی یاد پدری که هنوز بچه اس . . .

کیانا و ماهرخ با هم رقصیدند ولی با وجود اصرار زیادشون حاضر نشدم برقصم! وقتی افسون رو به روی امین میرقصید میشد حس کرد چه قدر احساس خوشبختی میکنه! مامان صدام زد و گفت: کتی، تو مهری خانم رو دیدی؟

مهری خانم عروس عمه ی مامان بود . سرم رو به علامت منفی تکون دادم که مامان گفت: اونجا نشسته . پاشو بریم پیشش .

به اجبار دنبال مامان راه افتادم . کفش های پاشنه بلندم یه کم اذیتم میکرد چون من اکثرا کتونی میپوشم . با مهری خانم که زن خونگرم و مهربونی بود و تقریبا انتهای سالن نشسته بود، سلام و احوالپرسی کردیم و میخواستم سر میز خودمون برگردم که مامان گفت: من چند دقیقه پیش مهری خانم میمونم بعد میام .

"باشه" ای گفتم و به سمت میز خودمون رفتم . هنوز به میز نرسیده بودم که صدایی از پشت سرم گفت: ببخشید کتایون خانم .

به سمتش برگشتم . تنها برادر داماد رو به روم ایستاد . تک سرفه ای کرد و گفت: میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

-متاسفم . ان شاالله یه فرصت دیگه .

توجهی به اینکه وسط سالن ایستاده بود، نکردم و سر میز کنار بابا نشستم . موقع چیدن میزها برای شام بود . زیرچشمی حواسم بود که گوشیش رو از جیبش درآورد و به سمت در خروجی رفت . کاش قبول میکردم به قول خودش"چند دقیقه"وقتم رو بگیره! فکر کنم ناراحت شد . یعنی رفت به کی زنگ بزنه؟ ازش بعید نبود که شماره ی من رو بگیره . مثل اون دفعه که تو مهمونی باهام اس بازی میکرد . کیف دستی کوچکم رو برداشتم و دنبال گوشیم گشتم . اثری ازش نبود . رو به بابا گفتم: بابا گوشی من رو ندیدید؟

بابا: نه .

رو به کیانا سوالم رو تکرار کردم که او هم جواب بابا رو تکرار کرد . رو به مامان که تازه سرمیز برگشته بود گفتم: مامان گوشیم . . .

مامان: مگه از روی میز کنار مبل برش نداشتی؟

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: نه! فکر کنم همونجا جا گذاشتمش .

دایی: آدم واسه گوشی که حرص نمیخوره! بیخیال کتی . . .

بعد از شام همه آماده ی رفتن شدن . با همه ی اشخاصی که سلام و علیک کرده بودیم، خداحافظی کردیم و جلوی در موقع خروج آقا امیربابک رو دیدم که ایستاده بود . رو به بابا و دایی گفت: خیلی خوش آمدید . دستتون درد نکنه!

و رو به مامان و ماهرخ و کیانا گفت: زیارتتون سعادت بزرگی بود .

من به عنوان آخرین نفر به دنبال مامان اینا حرکت میکردم . شنیدم که آروم گفت: شما هم هرچی بگی حقمه! بدرود . . .

وقتی برگشتیم خونه ساعت حدود ۱بود . گوشیم رو برداشتم و درحالیکه چکش میکردم به سمت اتاقم رفتم .

۳تا Missed Call از بهنودی داشتم که توی آخرین تماس برام پیغام گذاشته بود:

-سلام . . . چندبار تماس گرفتم جواب ندادی، حضوری هم که حاضر نشدی حرف بزنیم . البته حق داری! میخواستم بگم من با نائومی حرف زدم . اون هنوز سرحرفشه . من ازش طرفداری نمیکنم اما وقتی فکر می کنم حتی یک درصد ممکنه راست گفته باشه، دیوونه میشم . . . امشب با دیدن برق چشم های امین کلی

افسوس خوردم که چرا من نمیتونم مثل اون خوشحال باشم؟ امین مثل همه ی آدم هاست . یه عشق معمولی، یه ازدواج معمولی، شاید بعدا بچه های معمولی هم داشته باشه! کتایون . . . من نمیخوام پدر یه بچه ی شش ساله باشم! من هنوز دلم میخواد بچه باشم . . . دلم میخواد عاشق بشم . . . دلم میخواد معمولی باشم . . . مثل امین . . . من شنبه ساعت ۱۲ظهر پرواز دارم . . . اگر قبل از رفتنم حاضر بشی من رو ببینی یعنی هنوز یه امیدی هست اما اگر نبینمت، نمیدونم . . . شبت پرستاره بانو . . .

اشک هام رو با دست پاک کردم . کاش ازم نمیخواست عاقلانه رفتار کنم . کاش ازم نمیخواست خوب باشم . شنبه یعنی پس فردا . . . یعنی بعد از امتحان ادبیات . . . خیلی زوده . . .

باید دلایل رفتن و نرفتن رو دسته بندی کنم! باید برم چون ته ته دلم یه حس خاص که نمیدونم اسمش چیه بهش دارم . نباید برم چون اون ۱۴سال از من بزرگتره، چون اون قبلا با نائومی رابطه داشته، چون اون یه پسر داره، چون اون معلم منه، چون . . .

تا صبح نخوابیدم و فکر کردم . جمعه هم همینطور . و در نهایت یه یک نتیجه رسیدم! دلیلی برای رفتن نمیبینم . . .

***

برگه ی پاسخنامه رو به مراقب امتحان تحویل دادم و وارد حیاط مدرسه شدم . مهنوش و مینو و سارا هم پشت سرم اومدن . از در مدرسه بیرون رفتیم . هوا فوق العاده سرد بود . دکمه های پالتوی طوسیم رو بستم و شال گردنم رو از داخل کیفم به دور گردنم انداختم . ساعت تازه ۹وربع بود . بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم فکری که مثل خوره به جون مغزم افتاده بود رو به زبون آوردم: بچه ها اگر امروز یه کم دیر برید خونه چی میشه؟

مینو: باید زنگ بزنم خونه بگم که دیر میام .

مهنوش: به مهبد بگم کافیه .

سارا: من مشکلی ندارم .

کارت تلفنی از سوپرمارکت سرکوچه ی مدرسه خریدم و مهنوش و مینو از تلفن عمومی اطلاع دادن که دیر میرن خونه . خودم هم همینطور . مهنوش با تعجب گفت: میخوای بریم کافی شاپ؟

–نه!

جلوی در شیشه ای آژانس ایستادم و گفتم: باید با ماشین بریم .

در رو باز کردم و رو به مسئول آژانس که مرد میانسالی بود و پشت میز نشسته بود گفتم: یه ماشین میخوام برای فرودگاه . . .

مرد میانسال رو به مرد دیگری که تقریبا جوان بود، گفت: آقا ناصری نوبت شماست .

مردی که ناصری خطاب شده بود از در بیرون اومد و با اشاره به پراید نقره ای رنگش گفت: سوار شید .

چون حوصله ی سوال پیچ شدن نداشتم در جلو رو باز کردم و سوار شدم . سارا و مهنوش و مینو هم عقب نشستند . عصبی مشغول جویدن ناخن هام که خیلی وقت بود برای بلند شدن و سوهان کشیدنشون وقت گذاشته بودم، شدم . من برای چی دارم میرم؟ میرم که چی بگم؟ که چی بشنوم؟

صدای پچ پچ بچه ها رو میشنیدم و این عصبی ترم میکرد . به خودم که اومدم جلوی فرودگاه بودیم . حساب کردم و پیاده شدیم . مینو کلافه گفت: میشه بگی الآن باید چی کار کنیم؟ نکنه اومدی استقبال اون دختر فرانسویه؟

دستش رو به سمت پله های ورودی کشیدم و گفتم: اومدیم بدرقه .

مهنوش: بدرقه ی کی؟

–استاد محترم ریاضی داره تشریف میبره فرانسه! نباید ازش خداحافظی کنید؟ ناسلامتی شاگرداش هستید .

سارا: الآن وقت مسخره بازی نیست کتی!

–من هم جدی جدی عرض کردم خدمتتون! حالا میاید یا نه؟

بدون حرف دنبالم راه افتادن . توی محیط فرودگاه با اون همه شلوغی حسابی گیج شده بودم! مجبور شدیم چند بار از خدمه سوال بپرسیم تا رسیدیم به سالنی که مسافرهای پرواز مورد نظر داخلش بودند . سارا با نگاهی به اطراف گفت: باید همین جا باشه .

مینو ساعت مچی صورتیش رو جلوی صورتش گرفت و گفت: ساعت ۱۰ونیم .

مهنوش: نکنه رفته باشه!

سارا: نه بابا! از الآن چه خبره؟

بدون توجه به حرف های بچه ها نگاهم رو توی سالن میچرخوندم . بالاخره دیدمش . همون پالتوی بلند مشکیش رو با شلوار مشکی و پوتین مشکی پوشیده بود . توی صف چک کردن پاسپورت بود . چهره اش رو نمیتونستم ببینم اما خودش بود . . .

سارا هم چند ثانیه بعد از من دیدش و گفت: اوناهاش .

مهنوش: حالا چی کار کنیم؟

سارا رو به روم ایستاد و گفت: ببینمت کتی؟ خوبی؟

–نه . . . میشه برگردیم؟

مینو: عمرا! ما این همه راه نیومدیم که ببینیم چی پوشیده! استاد . . .

واژه ی "استاد" رو اونقدر بلند گفت که چند نفر برگشتن نگاهمون کردن . مهنوش عصبانی گفت: مینو چیکار میکنی؟ یه دقیقه وایستا ببینیم چی میشه!

صدای نفس هام رو میشنیدم . صف هرلحظه جلوتر میرفت و چند نفر دیگه نوبت خودش بود . سارا گفت: میخوای برم صداش کنم؟

–نه! خودم باید برم جلو .

نگاه امید دهنده ی سارا خیلی کمکم میکرد . به سمتش رفتم . نمیدونستم چی باید بگم . کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: آقای بهنودی . . .

به سمتم برگشت . نگاهش خسته بود . ته ریشش بیشتر از همیشه و موهاش هم برخلاف همیشه که مرتب و به سمت بالا بود، به هم ریخته بود . از صف خارج شد و به سمتم اومد . رو به روم که ایستاد، سرم رو پایین انداختم . جرات نگاه کردن به چشماش رو نداشتم . آروم گفت: از مدرسه اومدی؟

–نه . . .

–لباس مدرسه تنته .

از دروغی که گفته بودم خجالت کشیدم . چیزی نگفتم تا خودش گفت: امتحان خوب بود .

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم . دوباره گفت: با دوستات اومدی؟

باز هم به تکون دادن سرم اکتفا کردم . گفت: کتایون یه قولی میدی؟ نه دوتا قول!

چون چیزی نگفتم، ادامه داد: حسابی درس بخون . هیچ کس کتایونی که امتحاناش رو خراب کنه و کنکور قبول نشه رو دوست نداره . . . دیگه هم من رو بهنودی صدا نزن! من امیر بابک هستم .

چند ثانیه ای توی سکوت گذشت . صدای نازک زنی که از مسافران پرواز شماره ۱۸۸۶ میخواست تا به یه سالن دیگه برن روی اعصابم بود .

دست هاش رو داخل جیب پالتوش که دکمه هاش باز بود برد و گفت: نمیخوای حرف بزنی؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: چی بگم؟

-نگفتی قول میدی یا نه!

-قول میدم . . . کی برمیگردی؟

دوست نداشتم به شناسه ی دوم شخص جمله ام فکر کنم! با لبخند گفت: برای ترم دیگه تهرانم . میشه یه خواهشی کنم؟ اینقدر خوب نباش!

-یعنی چی؟

-باهام دعوا کن! بگو نباید بری . . . بهم فحش بده . . . بگو تو که گذشته ات انقدر سیاهه چرا ادعات میشه؟ . . . بهم بگو تو که به خودت مطمئن نیستی چرا لقمه ی بزرگ تر از دهنت بر می داری؟ . . . سرم داد بزن . . . ! یه کم بد باش . بذار شب ها خوابم ببره . بذار با خیال راحت برم . بذار فکر کنم تو هم یکی مثل همه ای! بذار فکر کنم "یکی که مثل بقیه بود" رو میتونم فراموش کنم! نذار دیوونه بشم کتایون!

نفسم رو فوت کردم . همیشه فکر میکردم امیربابک ازم میخواد خوب باشم اما حالا . . . ! ناخودآگاه دستم به سمت یقه اش رفت . یقه ی پالتوی مشکیش رو مرتب کردم و گفتم: مطمئن باش فکر نمیکنم یکی که "مثل بقیه نبود" داره فراموشم میکنه!

با دست راست، دستم رو از روی آستین مانتوی مدرسه ام گرفت و پایین آورد . دستم رو رها کرد و گفت: آهای . . . تویی که مثل بقیه نبودی، قولت رو فراموش نکن! مواظب خودت باش . . .

برای دیدن چشمهاش باید سرم رو بالا می گرفتم . به چشم های روشنش نگاه کردم . هنوز نگاهش خسته بود . . . لبخند تلخی زدم و گفتم: مواظب خودت باش امیربابک .

لبخند شیرین و عمیقی زد . کسی از پشت سرش گفت: آقا شما نمیرید؟ دیدم توی صف بودید!

-الآن میام .

نگاه پر از اطمنانش رو بهم دوخت و گفت: برمیگردم . . .

به سمت باجه ی کنترل رفت و پاسپورت و مدارکش رو روی میز گذاشت . همون جا ایستادم تا از سمت دیگه ی شیشه ها برام دست تکون داد . وقتی از رفتنش مطمئن شدم، پیش بچه ها برگشتم . مینو با خنده گفت: یاد فیلم تائیتانیک افتادم .

ضربه ای به بازوش زدم و من هم با خنده گفتم: این هواپیماست نه کشتی!

مهنوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت: فکر میکردم وقتی بیای باید اشکاتو با سطل از فرودگاه خارج کنن!

با حفظ پوزیشن لبخندم گفتم: شاید باورتون نشه اما اصلا ناراحت نیستم .

سارا: چون بهش اطمینان داری .

–نمیدونم ولی به هرحال ناراحت نیستم . زودتر بریم خونه بشینیم سر درسمون . پس فردا امتحان هندسه داریم!

مهنوش: یعنی واقعا الآن توی این موقعیت به فکر درست هستی؟

لبخندم عمیق تر شد . وقتی قول دادم بهش نگم بهنودی و گفتم امیربابک، پس باید به اون یکی قولم هم عمل میکردم . درحالیکه به سمت درخروجی میرفتیم با اشاره به کیفم گفتم: از بودجه خبری نیستا! یه فکری برای کرایه ماشینتون بکنید .

مینو: یعنی تو ما رو آوردی اینجا به امان خدا ولمون کنی؟

سارا: به جای این حرف ها رو کنید ببینم هرکس چه قدر داره!

پول هامون رو روی هم گذاشتیم و به عنوان کرایه به تاکسی ای که از فرودگاه گرفته بودیم دادیم . مامان در رو برام باز کرد . با دیدنش گفتم: سلام به مامان بانوی محترم .

مامان: کبکت خروس میخونه . خبریه؟ امتحان چه طور بود؟

–عالی بود! بعد از امتحان هم بچه ها رو مهمون کردم کافی شاپ . به خاطر همین دیر شد .

بابا در حالیکه از اتاق بیرون می اومد گفت: به سلامتی . ایشالا همه ی امتحان هات عالی باشه .

کیانا: ولی من امتحانم رو گند زدم!

مامان: ایشالا امتحان بعد .

وارد آشپزخونه شدم و در قابلمه رو برداشتم . با دیدن قیمه ی خوشرنگ مامان گفتم: مامان ناهار رو بکش بخوریم که باید برم سر درسم!

مامان با تعجب گفت: حالا یه استراحتی بکن به درست هم میرسی .

با خنده به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم . هرچه قدر فکر میکنم میبینم من اصلا ناراحت نیستم . امیربابک باید میرفت . این حقش بود . حق اون و حق تایلر و حق نائومی و حتی حق من . . .

حق من بود که بشینم یه کم فکر کنم . به خودم، به درسم، به آینده ام و به امیربابک . با نوری که روی صورتم افتاده بود، چشمام رو باز کردم . با نگاه کوتاهی به ساعت متوجه شدم ساعت ده . پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم . میخواستم دست و صورتم رو بشورم که با یادداشت مامان روی در اتاقم رو به رو شدم: کتی من و بابات میریم خرید . حواست به کیانا باشه!

دست و صورتم رو شستم و به اتاقم برگشتم . آهنگی با ریتم تند از سلنا رو توی لپ تاپ play کردم و صداش رو تا جایی که میشد زیاد کردم . موهام رو شونه زدم و بالای سرم جمع کردم . تاپ صورتی و شلوار سفیدم رو پوشیدم . کمی هم آرایش کردم . اولین جمعه ی بعد از امتحان ها باید بهم خوش بگذره . برای خودم یه لیوان شیر و یه کیک پرتقالی به عنوان صبحانه تدارک دیدم . کیانا در اتاقش رو باز کرد و گفت: ناسلامتی جمعه اس! میشه بذاری بخوابیم؟

بی توجه به کیانا آهنگ دیگه ایplay کردم و در اتاق رو هم باز گذاشتم . سه شنبه اولین روزی بود که باید میرفتیم مدرسه . ولی من دوست داشتم امروز رو جشن بگیرم! گوشی بی سیم رو برداشتم و شماره ی خونه ی مهنوش اینا رو گرفتم . خود مهنوش جواب داد: سلام کتی .

-سلام مهنوشی . خوبی؟

مهنوش: مرسی انگار خیلی سرحالی!

-ناسلامتی از شر امتحان ها خلاص شدیم! تو خوشحال نیستی؟

مهنوش: چرا!

-یه برنامه بچینیم بعد ازظهر بریم بیرون؟ من و تو و مینو و سارا و کیانا و مینا . خوبه؟

مهنوش: آره . یه بعدازظهر دخترونه! خونه ی ما چطوره؟

-باشه خوبه . پس تو به مینو خبر بده من هم به سارا .

مهنوش: اوکی . بعد ازظهر میبینمت .

در اتاق کیانا رو باز کردم . بالشش رو روی سرش گذاشته بود . بالش رو برداشتم و گفتم: لنگ ظهره نمیخوای پاشی؟

کیانا: کتی دیوونه شدی؟ تروخدا ولم کن!

به اتاق خودم برگشتم و شماره ی سارا رو گرفتم . سارا: بله؟

-سلام . شما امروز به یه بعدازظهر دخترونه دعوت شدی . خونه ی مهنوش اینا .

سارا: اما . . .

-سارا اما و اگر و آخه نداریم! باید بیای .

سارا: باشه . فقط . . .

-گفتم بهونه نیار دیگه . میبینمت . فعلا . . .

مامان اینا حدود یک ساعت بعد برگشتن و من و کیانا بعد از ناهار راهی خونه ی مهنوش شدیم . سر راه کلی خوراکی و خرت و پرت خریدم . مهنوش طبقه ی بالا بود . کمی بعد مینو و مینا و در آخر هم سارا اومد . به جز مریم و بچه اش کسی خونه نبود . که اون هم کاری به کارمون نداشت . مهنوش صدای آهنگش رو تا آخر زیاد کرده بود و مینو ادای خواننده ها رو در می آورد و میخندیدیم . مطمئنم سال ها بعد دلم برای این دیوونه بازی ها تنگ میشه . مینو خودش رو روی مبل راحتی پرت کرد و گفت: خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودیما!

سارا: آره والا . . .

کیانا: شماها تو مدرسه هم همینقدر خوشید؟

مینویک مشت پفک از داخل ظرف برداشت و گفت: نه بابا! ناسلامتی ما کنکوری هستیما! فقط و فقط درس . . .

مهنوش: آره جون عمه ات!

مینا: به عمم چیکار دارید؟ به جون خودش!

همه زدیم زیرخنده که کیانا گفت: کتی صدای گوشیه توئه؟

-آره . کیفم رو کجا گذاشتم؟

گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و از مهنوش خواستم صدای آهنگ رو کم کنه . مامان بود .

-سلام مامان .

-سلام . خوش میگذره؟

-خیلی . کاری داشتی؟

-آره میخواستم بگم وقتی که خواستید بیاید اگر هوا تاریک بود بگید باباتون رو بفرستم دنبالتون .

-باشه . حتما .

گوشی رو روی میز گذاشتم و بحث های بی سروته مون رو از سر گرفتیم . دوباره صدای گوشیم بلند شد . چون گوشی به کیانا نزدیک تر بود گفتم: جواب بده . مامانه .

کیانا تماس رو برقرار کرد و گفت: بله؟ . . . سلام . . . بله . . . یه لحظه گوشی.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: یه آقایی بود . صداش آشناست ولی نشناختم .

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم: بله؟

-عصر جمعه ی زمستونیتون بخیر بانو . . .

بسته ی پفک رو توی بغل مهنوش که کنارم نشسته بود گذاشتم و بلند شدم و به سمت پله ها رفتم .

بعد از سه هفته اولین باری بود که صداش رو می شنیدم . عصر جمعه ی زمستونی قشنگم با شنیدن صداش قشنگتر شد . گفتم: سلام .

-خوبی؟

-بد نیستم .

با کمی مکث گفت: امتحانات تموم شد؟

-آره . تو خوبی؟

-تقریبا . زنگ زدم به مدرسه گفتم شنبه نمیام . اونا هم گفتن کلا کلاساتون از سه شنبه شروع میشه . آره؟

-آره . یه سوال بپرسم؟

-شما هرچندتا میخوای بپرس!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کی برمیگردی؟

-هروقت شما امر بفرمایی . امروز خوبه؟

با خنده گفتم: امروز؟

-آره امروز بر می گردم . البته شب میرسم .

-رسیدی یه خبر بده .

-باشه . SmS میدم .

با دیدن سکوتم گفت: کتایون . . . خوشحال شدم صداتو شنیدم . عصربخیر . . .

-همینطور . خداحافظ .

گوشیم رو توی دستم گرفتم و به صفحه ی خاموشش خیره شدم . مینو با صدای بلند گفت: اینجا تماس خصوصی نداریم . زود، تند، سریع بگو کی بود؟

اگر مینا و کیانا نبودن میگفتم . کنارش نشستم و گفتم: استاد دیفرانسیل .

کیانا: همون پیرمرده؟ صداش خیلی جوون بود!

مهنوش و مینو و سارا یکصدا گفتن: پیرمرد؟

-بله! میخواست بگه کلاس برگزار نمیشه . مینو همه ی چیپس ها رو خوردی . بده من اونو ببینم!

مینو بسته ی چیپس رو بهم داد و گفت: پیرمرد هم پیرمردهای قدیم . . .

کیانا: والا!

من و سارا و مهنوش و مینو با صدای بلند خندیدیم و کیانا و مینا هم گنگ به ما نگاه می کردند .

چند ساعت بعد بابا اومد دنبالمون و به خونه برگشتیم . تا آخر شب به صفحه گوشیم نگاه میکردم و منتظر یه SmS بودم . بی خود نبود که دلم میخواست امروز جشن بگیرم . ساعت حد . د ۱۱ بود که چیزی که منتظرش بودم رسید . پیغامی حاوی این جمله: "ما رسیدیم" . . .

بدون توجه به ضمیر ناآشنای نوشته شده، برق اتاق رو خاموش کردم و سرم رو روی بالش گذاشتم .

اسکناس هام رو روی هم چیدم و به سمت راننده گرفتم و گفتم: بفرمایید .

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . امروز بعد از سه هفته و پنج روز میدیدمش . اگر بخوام با خودم روراست باشم باید بگم دلم برای "کتایون" گفتن هاش تنگ شده بود . برای تنها کسی که اسمم رو کامل صدا میزد!

دست هام رو داخل جیب پالتوم بردم و جلوی در سالن تئاتر منتظرش موندم . ۱۰ دقیقه دیر کرد و من به این فکر میکردم حتی وقتی هوا تاریک میشه هم به درس دادنش ادامه میده . یه جورایی انگار عاشق درس دادنه!

نگاهیس به آسمون تیره ی بالای سرم انداختم . من به قیمت دروغ گفتن به پدر و مادرم اینجا هستم . نمی گم می ارزید اما . . .

با احساس لرزش گوشیم از جیبم بیرون کشیدمش و با دیدن شماره ی کسی که منتظرش بودم لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم: بله؟

–سلام کتایون . کجایی؟

یعنی نمیدونه الآن باید وارد سالن تئاتر بشیم؟ گفتم: همون جایی که قرار بود باشم . تو کجایی؟

–اگر برنامه مون رو یه کم تغییر بدیم اشکال داره؟

–مثلا چه تغییری؟

پرادوی مشکی رنگش جلوی پام ایستاد و گفت: مثلا تو سوار ماشین من بشی بریم یه جای دیگه!

تماس رو قطع کردم و با لبخند سوار شدم . سریع ماشین رو حرکت داد و گفت: خوبی؟

نگاهش کردم . موهاش رو کوتاه کرده بود و برخلاف همیشه صورتش سفید بود . بدون ته ریش! گفتم: خوبم . تو خوبی؟

–ممنون . . . سلام نمیکنی؟

و بعد جمله ای رو به فرانسه گفت . نگاهش از داخل آینه به صندلی عقب بود . به عقب برگشتم و با دیدن پسربچه ای که روی صندلی نشسته بود و با اخم به من نگاه می کرد لبخند اجباری ای زدم . هنوز توی شوک دیدن بچه بودم که امیربابک گفت: ببخشید فارسی بلد نیست .

دوباره به سمت بچه برگشتم . الآن باید گریه کنم یا جیغ بزنم؟ شاید هم باید همین جوری نگاهش کنم . من با بچه ای که با یک متر و خورده ای فاصله ازم نشسته و داره با اخم بهم نگاه میکنه و پولیور و شلوارش لنگه ی پولیور و شلوار مردی هست که پشت فرمون نشسته ، چه نسبتی دارم؟ من فقط ۱۲سال ازش بزرگترم . . . شاید مثل خواهر بزرگش باشم! امیربابک مشغول توضیحاتی به زبان فرانسه شد و بعد رو به من گفت: از شهربازی که بدت نمیاد؟

-نه! خوبه .

تا مقصد حرفی رد و بدل نشد . داخل پارکینگ شهربازی از ماشین پیاده شدیم و امیربابک دست پسرش رو گرفت . یه لحظه فکر کردم باید برگردم! من هیچ کجای رابطه ی این پدر و پسر نبودم و حالا باید برگردم . . .

با دیدن لبخند امیربابک که میگفت"بانو افتخار همراهی نمیدن؟ "کنارشون راه افتادم . چون هوا تازه تاریک شده بود، هنوز خیلی شلوغ نشده بود . تایلر همچنان با حفظ اخمش به بچه های غیر هم زبونش نگاه میکرد و کنار پدرش راه میرفت . امیربابک چیزی به فرانسه گفت و تایلر سرش رو به علامت مثبت تکون داد . امیربابک بلیت خرید و تایلر رو سوار ترن مخصوص بچه ها کرد و بعد گفت: برای اون یکی ترن بلیت بگیرم؟ یه کم هیجان خوبه .

-من آلان به اندازه ی تمام عمرم هیجان دارم . مخصوصا با این اتفاق مهیج اخیر .

نفس کلافه ای کشید و گفت: بستنی میخوری؟

-توی این هوا؟

چشمکی زد و گفت: می چسبه!

سه تا بستنی خرید و یکیش رو به من داد و برای تایلر توی دستش نگه داشت . تایلر کم کم اخمش به لبخند تبدیل شده بود . به امیربابک نگاه کردم . وقتی به تایلر نگاه می کرد میشد فهمید چه قدر دوستش داره . بستنی نیم خورده ام رو داخل سطل کنارم انداختم و گفتم: سرده!

امیربابک جدی نگاهم کرد . گفتم: چیزی میخوای بگی؟

-آره ولی نمیدونم چی باید بگم!

لبخندی زدم و گفتم: به جای فکر کردن برو دست بچه رو بگیر که از ترن پیاده شده الآن گم میشه .

تا ساعت ۸ تایلر بازی های مختلفی رو تجربه کرد . بازی هایی که شاید توی کشوری که توش متولد شده بود بهتر از اون ها رو تجربه کرده بود . ساعت ۸گفتم: من خیلی دیرم شده . میشه برگردیم .

امیربابک: چرا زودتر نگفتی؟ الآن میریم .

دلم نمی خواست شب تایلر رو خراب کنم اما اگر تا نیم ساعت دیگه بر نمی گشتم حتما توبیخ میشدم . سرکوچه قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم، گفت: کتایون . . .

-بله ؟

دستش رو روی دستم که روی کیفم بود ، گذاشت و انگشت هاش فاصله ی بین انگشت هام رو چر کرد . . . چرا هیچ تلاشی برای عقب کشیدن دستم نکردم؟ احساسی که از نوک انگششت هام شروع شده بود ، تا همه ی وجودم رسید . خوبه هیچ وقت باهاش دست نمیدادم . . .

گفت: ببخشید . بابت همه چیز . . .

-قبلا هم گفته بودم چیزی واسه بخشیدن ندارم!

دلم نمیخواست دستم رو عقب بکشم اما باید میرفتم . حیتی که دستش رو خالی میکردم گفتم: تو ببخش . . .

از ماشین پیاده شدم . شیشه رو پایین کشید و گفت: من در مورد تایلر به کسی چیزی نگفتم . گفتم بچه ی دوستمه . میخواستم بگم . . .

-بین خودمون میمونه . راستی شب به خیر به فرانسوی چی میشه؟

چیزی گفت و من عینا رو به تایلر تکرارش کردم . تایلر هم جوابی داد که امیربابک گفت: تشکر میکنه .

-شب خوبی بود . خوش گذشت . خداحافظ .

هنوز از سرکوچه به خونه نرسیده بودم که برام sMs اومد . امیربابک نوشته بود: ممنون که هستی، ممنون که اینقدر خوبی، ممنون که هنوز جوابم رو میدی . . . ممنون!

اولین باری بود که بابا رو اینقدر جدی میدیدم . در جواب سلام کوتاهم، گفت: کتی ما توی این خونه یه سری قوانین داریم . یکیش اینه که تو و کیانا تا این ساعت بیرون نمونید!

-بله . ولی برای سارا یه مشکلی پیش اومده بود که . . .

بابا: امیدوارم دیگه پیش نیاد!

-تکرار نمیشه .

کیفم رو گوشه ای انداختم و روی صندلی میز آرایشم نشستم . تایلر خوب بود . امیر بابک عالی و بابا فوق العاده اما . . . هیچ کدوم رو نمیشد کنار اون یکی گذاشت!

نمیشد از بابا انتظار داشت که بذاره من تا هروقت که دلم میخواد توی خیابون باشم . نمیشد از امیربابک انتظار داشت که قید بچه اش رو بزنه . نمیشد از تایلر انتظار داشت با من مهربون باشه . نمیشد از من انتظار داشت بتونم همه ی این ها رو تحمل کنم!

من بابام رو دوست داشتم . بابا هم من رو دوست داشت . . . مسلما این حس متقابل بین امیربابک و پسرش هم بود! حسی که نمیشه نادیده اش گرفت . حوصله ی شام خوردن نداشتم . به بهونه ی این که سرم درد میکنه ساعت ۱۰ برق اتاقم رو خاموش کردم و خوابیدم .

صبح شنبه سوال مشترک بچه ها این بود: چی شد؟

-چی، چی شد؟

سارا: قرار تئاترت با استاد دیگه!

-آهان . . . هیچی . رفتیم و اومدیم .

مینو: خب رفتید و اومدید چی شد؟

-تئاتر نرفتیم . اومدن دنبالم رفتیم شهربازی .

مهنوش: "اومدن؟ کیا؟

به سختی گفتم: امیربابک و پسرش . . .

یکصدا با هم گفتند: چی؟

-همین که شنیدید!

با ورود امیربابک به کلاس همه ساکت شدند . برخلاف همیشه که خونسرد بود، این بار کمی عصبی به نظر میرسید . در حالیکه پالتوش رو در می آورد گفت: ببخشید امروز یه کم دیر کردم بچه ها!

پالتوش رو روی تکیه گاه صندلیش انداخت و همونطور که ایستاده بود گفت: امیدوارم امتحاناتتون رو با موفقیت پشت سر گذاشته باشید . چون سفر بودم نتونستم برگه هاتون رو تصحیح کنم به همین خاطر از یکی از

همکاران خواستم این زحمت رو بکشن . من امروز لیست نمره ها رو دیدم . خوشحالم که خیلی ها موفق بودن و تقریبا از همه راضی هستم .

لیست رو که داخل یک پوشه ی صورتی رنگ بود از کیفش بیرون آورد و ادامه داد: میدونم هیچ کس نمره اش رو ندیده به خاطر همین اسامی کسانی که نمره کامل گرفتن رو میخونم: خانم صالحی . . . خانم نورایی . . . خانم همتی . . . خانم فلاح . . . خانم پور احمد . . .

پوشه رو روی میزش گذاشت و گفت: با نام و یاد خدا ترم دو رو با ادمه ی مبحث کاربرد مشتق شروع میکنیم .

یعنی چی؟ من مطمئن بودم ۲۰ میشم! دستم رو بالا بردم و گفتم: میتونم برگه ام رو ببینم؟

در حالیکه با کتاب به سمت تخته میرفت گفت: برگه ها پیش خانم رجبی بایگانی شده . وقتی زنگ خورد ازشون میخوام برگه ات رو نشونت بدن .

-ممنون .

یک ساعت و نیم بعد، وقت استراحت بین کلاس گفتم: میشه الآن بهشون بگی برگه رو بدن؟

بلند شد و گفت: دنبالم بیا .

چند دقیقه بعد برگه توی دستم بود . کنارم ایستاد و گفت: ببینم چی کار کردی؟

برگه رو به سمتش گرفتم و گفتم: ۱۹ . ۷۵

با خنده گفت: واقعا؟

-مسخره اس! من باید ۲۰ میشدم!

-حالا چیزی نشده که . ۲۵صدم که مهم نیست! چرا فکر مینی باید ۲۰ میشدی؟

کاش میشد بگم چون خودت ازم ۲۰ خواستی! برگه رو از دستش کشیدم و رو به خانم رجبی گفتم: ممنون .

دنبالم اومد و گفت: کتایون یه لحظه صبر کن .

به سمتش برگشتم و چیزی نگفتم . خودش گفت: من برات ۲۰ رد می کنم .

-باور کن نیازی به ترحم و دلسوزیت ندارم!

به محض اینکه برگشتم به کسی برخورد کردم . یک قدم عقب رفتم و میخواستم داد و بی داد راه بندازم که با دیدن چهره ی اخموی خانم جودت سرم رو پایین انداختم . جودت جدی گفت: خانم کیهان بهتره یه کم دقتتون رو بالاتر ببرید . زودتر برو سر کلاست .

و رو به امیربابک ادامه داد: آقای بهنودی . . . تشریف بیارید اتاق من .

با نگرانی به امیربابک خیره شدم . زیر لب گفت: نگران نباش . درستش میکنم .

جودت: چیزی گفتید آقای بهنودی؟

امیربابک: گفتم هر چی شما امر بفرمایید .

داخل حیاط رفتم . مینو و مهنوش و سارا دورم رو گرفتن و سارا گفت: چی شد؟ چند شدی؟

با نگرانی گفتم: جودت بردش اتاق خودش .

مهنوش: برگه رو؟ مگه چند شده بودی؟

-چی میگی؟ امیربابک رو! داشت میگفت برات ۲۰ رد میکنم . فکر کنم جودت شنید!

سارا: بدبخت شدید! جودت تا ته و توش رو در نیاره کوتاه نمیاد .

به پنجره ی فلزی اتاق جودت نگاه کردم و گفتم: اخراجش نکنه . . .

مینو: اخراج که نه ولی شاید تنبیهش کنه .

مهنوش: مگه دانش آموزه که تنبیه بشه؟ ناسلامتی استاد دانشگاه بوده!

چند دقیقه بعد امیربابک هم وارد حیاط شد . به سمتش رفتم و گفتم: چی شد؟ اخراجت کرد؟

با خنده گفت: نه بابا! یه تذکر کوچک بود که حد و حدودم رو با دانش آموزها رعایت کنم! الآن هم تا نیومده یقه ی جفتمون رو بگیره از مدرسه پرتمون کنه بیرون بهتره بری پیش دوستات .

با لبخند ازش فاصله گرفتم و پیش بچه ها برگشتم . مینو مشکوک گفت: من اگر جای جودت بودم و می دیدم دو نفر اینجوری تو مدرسه نمره ها رو دست کاری میکنن، جفتشون رو اخراج میکردم!

-حالا که نیستی!

سر کلاس برگشتیم و امیربابک مشغول ادامه ی تدریس شد . نیم ساعت بعد با صدای ویبره ی گوشیش و گفتن"ببخشید" تماس رو جواب داد: بله؟ . . . باشه . . . تا ساعت۱ خودم رو میرسونم . . . نه! . . . فقط باهاش لج نکنید . . . گفتم میام دیگه . . . فعلا . . .

بعد از پایان تایم کلاس خداحافظی کرد و رفت . بعد از مدت ها سر کلاس عربی نشستم و اینبار سعی کردم واقعا حواسم رو به درس بدم به جای فکر کردن به رابطه پدر و پسری که من درست وسط قصه شون وایستادم!

وقتی رسیدم خونه مامان تلفنی با خاله حرف میزد . بعد از پایان تماسش گفتم: سلام . خاله آذر بود؟

مامان: آره . میخواستم افسون و امین رو برای ۴شنبه شب دعوت کنم . تو که فرداش تعطیلی . نه؟

-آره . تنها دعوتشون کردی؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: ناسلامتی پاگشاست . آذراینا و عمه خانم اینا و محمد علی و ماهرخ .

کیانا: لابد مارال و علیرضا هم هستن!

مامان: آره دیگه! دو نفر که بیشتر نیستن!

لفظ "عمه خانم اینا" شامل امین نمیشه . چون اون با افسون حساب میشه . لفظ "عمه خانم اینا" یعنی عمه خانم و پسر بزرگ و نوه ی شیرینش!

تا ۴شنبه خبری از امیربابک و خانواده ی نوپاش نشد . تا ۴شنبه حسابی فکرهامو کردم . من نمیتونستم از تایلر متنفر باشم . من تایلر رو دوست داشتم . امیربابک رو هم . . . اما اونقدر خوب نبودم که بتونم هردوشون رو کنار هم بخوام! تایلر حق داشت که با پدرش باشه . با پدری که چشم هاش درست مثل اون بود . شاید من هم به خودم حق میدادم که با امیربابک باشم اما این حق به اندازه ی حق تایلر نبود! شاید خیلی کمتر از اون . . .

۴شنبه به محض رسیدنم از مدرسه مشغول کمک به مامان شدم . کیانا هم که کلا از صبح تعطیل بود و به مامان کمک میکرد . بلوز شلوار سفیدم رو با شال صورتی خیلی روشنم ست کردم و آرایش خیلی ملایمی هم روی صورتم انجام دادم . اولین باری بود که "عمه خانم اینا"می اومدن خونمون!

ساعت ۷ ماهرخ و دایی، ساعت ۷ونیم خاله و عمو مهران و علیرضا و مارال، ساعت ۷و۴۵دقیقه امین و افسون و ساعت ۸ هم عمه خانم و پسر بزرگش بدون نوه ی جدیدش اومدن . همون لحظه بود که یادم افتاد امیربابک از پسرش چیزی به خانواده اش نگفته .

ظرف شیرینی رو برداشتم و مشغول پذیرایی شدم . امیربابک مرتب سرش به گوشیش گرم بود و کم پیش می اومد توی بحث های بابا و عمو و علیرضا و امین شرکت کنه . تا آخر شب فقط یه سوال ذهنم رو درگیر کرده بود . اینکه تا این موقع شب بچه رو کجا گذاشته؟

هنوز میز شام کامل چیده نشده بود که مارال با صورتی رنگ پریده وارد آشپزخونه شد و گفت: کتی جون میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

لیون آب رو به دستش دادم و گفتم: خوبی؟

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت: فکر نکنم .

صندلی میز غذاخوری رو براش عقب کشیدم و گفتم: بشین .

نشست و گفت: میشه علیرضا رو صدا کنی؟

چندثانیه بعد علیرضا اومد و گفت: چیزی شده؟

-فکر نکنم مارال حالش زیاد خوب باشه .

علیرضا با نگاهی به مارال گفت: پاشو بریم بیمارستان .

علیرضا و مارال و خاله و عمو قبل از شام خوردن راهی بیمارستان شدن . بقیه در سکوت و نگرانی شامشون رو خوردن و موقع جمع کردن میز افسون که کمکم میکرد گفت: کتی یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

-بگو .

افسون: امین قبلا . . . به تو اس داده بود . بهت زنگ هم زده بود . . .

-خب؟

افسون: میخواستم بگم مامان ازش خواسته بود . جدی که نگرفتی؟

خندیدم و گفتم: نه! میدونستم خاله وقتی گیر بده دیگه ول کن نیست!

افسون هم خندید و چیز دیگه ای نگفت . بعد از شام ظرف میوه رو برای پذیرایی انتخاب کردم . به محض اینکه کنار دایی نشستم، امیربابک گفت: ببخشید آزاده خانم من کجا میتونم تلفنم رو جواب بدم؟

مامان رو به من گفت: کتی جان، امیر آقا رو راهنمایی کن به اتاقت .

اتاق من؟ مگه جا قحطه؟ خب توی بالکن هم میتونه حرف بزنه! بلند شدم و برخلاف میلم گفتم: بفرمایید .

در اتاقم باز بود . جلوی در اشاره ای کردم که وارد شد و گفت: کتایون . . .

-بله؟

-میشه باهات حرف بزنم؟

نگاهی به پذیرایی انداختم هیچ کس حواسش به من نبود . وارد اتاق شدم و گفتم: بله؟

-من باید همین الآن برم!

-چرا؟ تازه شام خوردیم که .

کلافه گفت: میدونم ولی باید برم . تایلر تنهاست .

دست هام رو داخل جیب شلوارم بردم و گفتم: به سلامت . . .

-کتایون . . . میدونم الآن از دستم ناراحتی اما بعدا توضیح میدم! خداحافظ . . .

از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش . رو به همه گفت: ببخشید من باید برم . همین الآن تماس گرفتن و گفتن کار واجبی پیش اومده .

عمه خانم ابروهای باریکش رو در هم کشید و گفت: هنوز سر شبه امیر جان!

رو به مادرش گفت: بله میدونم ولی اون قضیه . . .

عمه خانم ابرهاش رو بیشتر در هم کشید و گفت: میدونم! نمیخواد بگی .

بابا بلند شد و گفت: خوشحال شدیم امیر آقا . هم صحبتی با شما افتخاری بود .

بعد از رفتنش کنار دایی نشستم و مشغول پرتقال خوردن شدم . ماهرخ رو به عمه خانم گفت: امیر آقا زود تشریف بردن .

عمه خانم که انگار دلش پر بود، گفت: والا یکی از دوستان قدیمش که توی فرانسه با هم دوست بودن، چند وقتیه اومده ایران اما مثل اینکه براش مشکلی پیش اومده، پسرش رو چند روزی میشه که به امیر سپرده . درسته با هم دوستن اما این دیگه خیلی وقاحت داره!

ماهرخ: چه آدم هایی پیدا میشن!

مامان: لابد حسابی امیر آقا رو گرفتار کردن!

عمه خانم: آره . بچه فارسی هم حالیش نمیشه نمیتونه با هیچ کس بازی کنه! همش نشسته پای کامپیوتر و پلی استیشن و این چیزها . هرچی به امیر میگم اینقدر این بچه رو لوس نکن به خرجش نمیره! باباش هم که معلوم نیست کی میخواد بیاد دنبالش ...

-آخ . . .

دایی: چی شد کتی؟ ببینم دستتو . . . داره خون میاد .

دست راستم رو محکم روی انگشتم فشار دادم و گفتم: چیزی نیست .

دستم رو با چسب زخم بستم . چه جوری این همه دروغ رو تحویل بقیه داده بود؟ دلم میخواست گریه کنم . . .

.

بعد از رفتن مهمون ها و جمع و جور کردن ریخت و پاش ها، هرکس به اتاق خودش رفت و خونه توی سکوت فرو رفت . صدای ویبره ی گوشی وادارم کرد گوشیم رو از روی میز بردارم . اسم و شماره ی امیربابک که هنوز به اسم بهنودی سیو بود، روی صفحه افتاده بود . جواب دادم: بله؟

-سلام .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علیک سلام .

-وقت داری حرف بزنیم؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: بگو . . .

نفس عمیقی کشید . اونقدر عمیق که حسش کردم . گفت: تا حالا شده یه کاری رو به زور انجام بدی؟ مثلا بقیه نخوان و تو بخوای که انجامش بدی . . .

-نمیدونم . شاید!

-تا حالا شده یکی که خیلی دوسش داری رو از دست خودت ناراحت کنی؟

-نمیدونم . چرا این سوال ها رو می پرسی؟

با کمی مکث جواب داد: کتایون تا حالا دلت خواسته پسر باشی؟

-خیلی وقت پیش آره . . .

-سخته!

خیلی گنگ و بی سروته حرف میزد . گفتم: میش یه جوری حرف بزنی که من هم بفهمم؟

-مرد بودن سخته! پدر بودن سخته . . .

-مگه مادر بودن راحته؟

کلافه گفت: نمیدونم! فقط میدونم پدر بودن خیلی سخته! میدونم از دست دادن یکی که دوسش دارم به خاطر یکی دیگه که اون رو هم دوست دارم سخته!

روی پهلوی چپم چرخیدم و گفتم: زود جا زدی مهندس!

-من جا نزدم! من فقط یه پدر منفورم!

با پوزخند گفتم: منفور؟

-من تایلر رو به زور با خودم آوردم . . .

-چی؟

-من آزمایش DNA دادم . بعد از اینکه از حرف نائومی مطمئن شدم، سعی کردم از اون بگیرمش . خیلی پیچیده اس اما . . . من تایلر رو به زور ازش گرفتم . البته خود تایلر هم . . .

-نگو که اون هم نمیخواسته باهات بیاد! تو چیکار کردی؟ تو اونو به زور از مادرش جدا کردی؟

سریع گفت: کتایون بهم حق بده! مادرم پول داده بود به اون که بره و اون بچه ام رو ازم گرفته بود! ۶سال! من این وسط چه نقشی داشتم؟ تو بهم بگو . . .

-نمیدونم چی باید بگم اما می دونم مادر بودن هم به اندازه ی پدر بودن مهمه!

-تایلر میخواد برگرده پیش نائومی . پس من چی؟

-الآن من هر حرفی که بزنم فکر می کنی به خاطر خودم میگم .

-هر اتفاقی که بیفته من از حقم نمیگذرم! کاری نداری؟

-نه . . .

سریع گفت: شب به خیر!

چند ثانیه به صفحه ی گوشیم نگاه کردم . منظورش چی بود؟ تا صبح خوابم نبرد . اصلا برای چی به من زنگ زد؟ من که ازش توضیحی نخواسته بودم!

***

شنبه صبح سارا خبر داد که نمیاد مدرسه . مهنوش با دیدنم سریع گفت: پس سارا کو؟

بی تفاوت گفتم: نمیاد .

مهنوش: بدبخت شدیم . . .

-چرا؟

مهنوش دکمه ی یقیه ی پالتوش رو بست و گفت: مهبد دیشب برگشت اتریش .

با دهانی باز به مهنوش خیره شدم! امکان نداشت . مهنوش عصبی گفت: فکر کنم با سارا هم حرف زده! حالا چیکار کنیم؟

جوابی نداشتم که بدم . مینو مثل همیشه شاد و سرحال سرکوچه بعدی به جمعمون اضافه شد و گفت: سلام . سارا . . .

مهنوش سریع گفت: نمیاد . دیشب مهبد برگشته اتریش و اون هم احتمالا . . .

مینو: صبر کن ببینم . مگه میشه؟

-حالا که شده!

بقیه ی راه تا مدرسه در سکوت گذشت . مهبد دستس دستی سارا رو سپرد به حامد و جا زد . من کی باید امیربابک رو بسپرم به خانواده اش؟ من نمیتونم مثل مهبد راحت از این احساس بگذرم . . .

سرجامون نشستیم و کمی بعد امیربابک سرکلاس اومد . با دیدنش یاد مهبد و سارا افتادم . بغضم رو به سختی قورت دادم . من نمیتونستم این لبخندهای گاه و بیگاه که باعث میشد چال گونه اش مشخص بشه رو بسپرم دست یکی دیگه! حالا اون یه نفر میخواد یه دختر خارجی باشه، یا پسرش . . .

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: کجایی؟ حواست به درس هست؟

-بله .

سراغ ادامه ی مبحث تدریسش رفت . به جای خالیه سارا کنار مهنوش نگاه کردم . اگر زودتر میفهمیدم میرفتم سراغ مهبد! اما حالا دیگه خیلی دیره . . .

بعد از کلاس زیر بیدمجنون نشستیم . مینو طلبکارانه گفت: مهنوش یعنی تو هیچ کاری نکردی که نره؟

مهنوش: توقع داشتی چی کار کنم؟ دست و پاش رو که نمیتونستم ببندم! بلیتش رو برداشتم قایم کردم که فهمید کلی با هم دعوا کردیم آخرش هم گفت اگر پس ندم میره یه بلیت دیگه میگیره!

مینو به نقطه ی نامعلومی خیره شد و گفت: بیچاره سارا . . . مهبد ترسو بود!

زانوهام رو بغل کردم و گفتم: سارا خیلی شجاعه! مهبد هم شاید بگی ترسید اما اینکه سارا رو بذاره و بره شهامت میخواد!

مینو: از این حرف های فلسفی اصلا خوشم نمیاد! تو هم بهنودی ور دلته که این حرف ها رو میزنی . بذاره بره اون وقت میفهمی اسم کار سارا شجاعت نیست! سوختن و ساختنه!

شاید حق با مینو بود! بلند شدم و گفتم: پاشید بریم سرکلاس الآن امکانی جون میاد .

مهنوش هم بلند شد و گفت: این سری هم غیبت کنیم، جودت پوستمونو میکنه!

مینو علی رغم میلش دنبالمون سر کلاس اومد . وقتی رفتم خونه اولین کاری که کردم، زنگ زدن به سارا بود .

جواب داد: بله؟

-سلام . چطوری؟

سارا: بد . . . مدرسه چه خبر بود؟

-مثل همیشه! چرا بد؟

سارا: نگو که مهنوش بهتون نگفته!

-خب فکر کن گفته!

سارا: به قول آقای صدری این نیز بگذرد . . . ! ولی دق می دهد تا بگذرد!

-بهت زنگ زد؟

سارا بی تفاوت گفت: آره . . . یه مشت نصیحت ضدعفونی شده از همون هایی که حامد میگه تحویلم داد و رفت! از همین حرف ها که حالا تو باید به شوهرت فکر کنی و . . .

-حالا باید چی کار کنی؟

سارا: میشینم کنار شوهرم براش بافتنی میبافم! با هم چایی میخوریم و لبخندهای مسخره میزنیم .

-جدی گفتم سارا!

سارا: چی کار میتونم بکنم؟ رفت که رفت! به سلامت! اگر دوستم داشت نمیرفت .

-به همین راحتی؟

سارا: به همین راحتی هم که نه! ۴-۳ ماهه جون دادم تا به این نتیجه رسیدم! من دارم تظاهر میکنم کتایون . بهتره به جای اینکه سعی کنی من رو با واقعیت رو به رو کنی، سعی کنی یه کم کمکم کنی که همه چیز رو فراموش کنم! خب؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه! فردا جزوه ی امیربابک رو برات میارم .

با تعجب گفت: امیربابک؟ . . . آهان استاد بهنودی!

با خنده گفتم: تو بهش بگو "بهنودی"!

سارا: جلوی کس دیگه نگی که دیگه نمیشه جمع و جورش کرد .

-باشه . کاری نداری؟

سارا: نه . فعلا . . .

هرچه قدر هم که دلم برای سارا بسوزه، کمکی بهش نمیکنه! هیچ کمکی . . .

***

بین جمعیت بچه ها از مدرسه خارج شدیم، سارا با اشاره به سرکوچه گفت: ماشین استاده؟

نگاهم به سمتی که سارا گفته بود، رفت . نفسم رو فوت کردم و گفتم: آره .

مینو: نمیری پیشش؟

-مگه با من کار داره؟

سارا: مسلما اگر با جودت کار داشت میرفت داخل مدرسه!

-اگر کار داشته باشه زنگ میزنه .

مهنوش جدی نگاهم کرد و گفت: ما تو مدرسه گوشی داریم که بهت زنگ بزنه؟

کمی بعد با اصرار بچه ها به سمتش رفتم . با دیدنم راهنما زد . کنار پنجره اش که رسیدم شیشه رو پایین کشید و گفت: سلام بانو!

-سلام . کاری داشتی؟

-سوار نمیشی؟

-باید برم خونه .

-خونه تون کسی نیست!

-از کجا میدونی؟

با لبخند گفت: میدونم دیگه! سوار شو .

میتونستم پافشاری کنم و سوار نشم اما یه چیزی ته دلم اصرار میکرد سوار بشم . روی صندلی نشستم و ماشین رو به حرکت درآورد . میدونستم بچه ها دارن توی دلشون بهم فحش میدن اما . . . دلم میخواست فقط برای چند دقیقه فکر کنم امیربابک فارغ از بچه و گذشته و آینده ی نامعلومش کنارمه!

آهنگی رو برای پخش انتخاب کرد که باعث شکستن سکوت شد . کمی بعد گفتم: کجا داریم میریم؟

با شیطنت گفت: میخوام بدزدمت!

-اونوقت درقبال من از خانواده ام چی میخوای؟

با خنده گفت: هیچی . . . ! وقتی بدزدمت دیگه پس نمی دمت!

-اونوقت تیتر روزنامه ها میشه"استادی که شاگردش را دزدید! "

-عکس من و تو رو هم شطرنجی میکنن میزنن بالای صفحه! بعد خانم جودت از ترس این خیانت بزرگ سکته می کنه!

خندیدم و گفتم: دوستام میان نجاتم میدن!

-نمیذارم دستشون بهت برسه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جدا کجا داریم میریم؟

دست راستش روی فرمان بود و دست چپش رو به لبه ی شیشه تکیه داده بود . جدی گفت: خونه ی ما .

خودم رو کمی جمع و جور کردم و گفت: خونه ی شما؟

با همون لحن جدیش گفت: گفتم میخوام بدزدمت که!

از شیشه به بیرون خیره شدم و کیفم رو محکم بغل کردم . کمی بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن . با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی خنده داره؟

-تو . . .

-من؟

با همون خنده ی شیرین سرش رو تکون داد و گفت: ترسیدی؟

-اصلا!

جلوی در بزرگ مشکی رنگی پارک کرد و گفت: پیاده شو .

خودش زودتر از من پیاده شد و در کوچکتر کنار در بزرگ رو با کلید باز کرد و گفت: نمیای؟

کیفم رو روی دوشم انداختم . یاد داستانی که مینو خیلی وقت پیش از دخترای فریب خورده میگفت افتادم!

نفس عمیقی کشیدم . امیربابک هرکاری که بکنه آدم رو فریب نمیده! به سمت در رفتم و گفتم: خونتونه؟

با دست به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایید .

زیر لب "بسم الله" گفتم و وارد شدم . حیاط بزرگی پر از درخت هایی که به اقتضای فصل خالی از برگ بودند . پیش روم بود . بیشتر شبیه پارک بود . و راهی سنگ فرش شده بین درخت ها که به ساختمون ختم میشد . پشت سرم اومد و در رو بست . به سمتش برگشتم . با لبخند کجی بهم خیره شده بود . شاید واقعا داشت من رو می دزدید .

به راه سنگفرش شده اشاره کرد و گفت: افتخار میدی یا به زور ببرمت؟

دست های سردم رو داخل جیب پالتوم فرستادم و به سمت ساختمون حرکت کردم . اول پشت سرم و بعد کنارم حرکت میکرد . کاش سوار ماشینش نمیشدم! خدا کنه بچه ها به مامانم اینا گفته باشن سوار ماشینش شدم!

ضربان قلبم هرلحظه بالاتر میرفت . پشت در هیچ کفشی نبود . این یعنی اینکه هیچ کس خونه نبود . در رو باز کرد و چیزی نگفت . دیگه داشت گریه ام میگرفت! بدون اینکه کتونی هام رو در بیارم داخل رفتم .

پشت سرم باز هم در رو بست و گفت: خوش اومدی . اینجا خونه ی ماست!

حتی اون شومینه ی بزرگ کنج سالن هم نمیتونست دمای دست های سردم رو کمی بالا ببره .

نگاه کلی ای به دورتادور سالن انداختم و گفتم: الآن من رو دزدیدی؟

سری تکون داد و گفت: تقریبا!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم .

صدای زنی که از پشت سرم می اومد باعث شد به سمتش برگردم . زنی با آرایش غلیظ و لباسی که اگر نمی پوشید سنگین تر بود . با لبخند چندش ناکی گفت: آوردیش امیرخان؟ این که بچه مدرسه ایه!

با دندون به جون پوست نازک لبم افتادم . با صدای آشنایی از سمت دیگه ی سالن نور امیدی توی دلم روشن شد . خدایا شکرت! افسون بود که گفت: امیر چرا اینقدر دیر کردید؟

به سمتش رفتم و گفتم: سلام افسون .

افسون: سلام . چطوری؟ مامانت گفت قبل از ۷ باید خونه باشی .

-مامانم؟

افسون کلافه گفت: امیر بهش نگفتی؟ کتی امروز تولد امین . میخوایم غافلگیرش کنیم . نترس اجازتو از مامانت گرفتم .

رو به دختر اول ادامه داد: رها مگه بهت نگفتم برو اشپزخونه ببین چیزی لازم دارن یا نه؟

رها به سمت آشپزخونه رفت و افسون گفت: تو چرا هنوز گیج میزنی؟ برات یه دست لباس آماده کردم بالاست . اتاق سوم . برو زودی آماده شو .

خودش در حالیکه زیرلب غرغر میکرد به سمت آشپزخونه رفت . به امیربابک که هنوز جلوی در ایستاده بود، نگاه کردم . با اخم جلو رفتم و گفتم: یکی طلبت امیرخان!

امیربابک: آخه اصلا به من میاد بدزدمت؟ اصلا من دلم میاد بدزدمت؟ آره؟

به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا ختم میشد رفتم و گفتم: یه چیزی بگم؟ کم کم داشتم میترسیدم .

دست هاش رو داخل جیب شلوارش برد و گفت: من ترسناکم؟

با لبخند نگاهش کردم این چشم های روشن و این لبخند شیرین نمیتونست ترسناک باشه! آروم گفتم: نه . . .

از پله ها بالا رفتم . امیربابک به هیچ وجه ترسناک نبود اما من از گذشته ای که هنوز دست از سرش برنداشته بود، می ترسیدم . من از بچه ای که دوستش داشتم میترسیدم . . .

لباس مدرسه ام رو با لباسی که افسون برام آماده کرده بود، عوض کردم . اتاق افسون شبیه اتاق خودش بود . حتما یکی از این سه تا در باید اتاق امیربابک باشه! موهام رو با کلیپس روی سرم جمع کردم و تصمیم گرفتم به اتاق های اطراف سرکی بکشم . حتما تایلر هم همین جاهاست!

ضربه ای به در اولین اتاق زدم و آروم در رو باز کردم . اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد ست قرمز و مشکی اتاق بود و بعد از اون، تایلر که با لباس راحتی پشت لپ تاپ نشسته و به صفحه اش زل زده بود . امیربابک چه راحت پسرش رو تنها میذاشت! با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: سلام . . .

مسلما نفهمید چی گفتم چون لبخند کوتاهی زد و باز به صفحه ی پیش روش خیره شد . میخواستم از اتاق بیرون برم که جمله ی کوتاهی به فرانسه گفت . شانه ای بالا انداختم و سرم رو به علامت نفهمیدن تکون داد . به صندلی کنارش اشاره کرد . فکر کنم منظورش این بود که بشینم . نباید حرفش رو قبول میکردم اما یه

لحظه دلم برای این همه تنهایی سوخت . کنارش نشستم . به عکس مادرش که روی صفحه بود اشاره کرد و مشروع به توضیح دادن کرد . حتی یک کلمه اش رو هم نفهمیدم! فقط با لبخند گوش میدادم . فکر کنم همین براش خوب بود که باز هم توضیح میداد .

پند دقیقه بعد فایل عکس رو بست . میخواست خاموشش کنه که با گرفتن دستش مانع شدم . بک گراند لپ تاپ عکس جشن عقد افسون و امین بود که من کنار افسون و امیربابک کنار امین ایستاده بود . هیچ وقت فکر نمیکردم همچین عکسی انداخته باشم!

تایلر لپ تاپ رو خاموش کرد و باز شروع کرد به حرف زدن . انگار بعد از مدت ها کسی رو پیدا کرده بود که به حرف هاش گوش بده . شیرین بود، بانمک بود ، مهربون بود اما پسر نائومی بود . . .

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و امیربابک وارد شد . با دیدنم لبخندی زد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تو من رو دزدیدی!

با خنده گفت: آهان . . .

جمله ای به فرانسه رو تایلر گفت و تایلر جواب داد . رو به من گفت: تایلر ازت خوشش اومده!

تایلر ادمه ی حرف هاش رو از سر گرفت . ظاهرا به حرف هاش گوش میدادم اما حواسم پیش امیربابک بود که به سمت کمد سمت راست اتاق رفت و درش رو باز کرد . ناخودآگاه نگاهم داخل کمد خزید . لباس هاش نامرتب و شلخته داخل کمد تلنبار شده بود . پیراهن آبی کاربنی و شلوار سورمه ای رو از داخل کمد بیرون کشید و درش رو بست . لباس ها رو روی تختش انداخت و کشوی میزش رو باز کرد . داخل کشو کمی خرت و پرت هاش رو جا به جا کرد و رو به تایلر چیزی گفت که تایلر بلند شد و به سمت در گوشه ی اتاق که فکر کنم به حمام باز میشد رفت .

گفتم: اتاق قشنگی داری!

کشو رو بست . دست راستش رو لبه ی میز گذاشت و دست چپش رو به کمرش زد و گفت: به پای اتاق صورتی شما نمیرسه!

با خنده سرم رو پایین انداختم . گفتم: میرم ببینم افسون کمک لازم داره یا نه!

با نگاهش تا دم در بدرقه ام کرد . افسون داخل آشپزخونه بود . مارال و علیرضا هم انگار تازه رسیده بودن .

مارال با دیدنم گفت: چرا این شکلی اومدی پایین؟

با تعجب گفتم: چه شکلی؟

افسون: انگار از خواب بیدار شدی! تو کشوی دوم میزم میتونی لوازم آرایش پیدا کنی .

دوباره به اتاق افسون که احتمالا با امین مشترک بود رفتم و کمی به صورتم رنگ بخشیدم . وقتی طبقه ی پایین برگشتم، امیربابک هم اومده بود پایین . همون لباس هایی که از داخل کمد برداشته بود رو پوشیده بود . اما خبری از تایلر نبود . نیم ساعت بعد افسون همه رو داخل آشپزخونه جمع کرد و به استقبال امین رفت . بعد از ورود امین مهمون ها که حدود ۳۰نفری میشدن از آشپزخونه بیرون اومدن و صدای جیغ و دست و سوت اوج گرفت . از این کارهایی که به خاطر خوشحال کردن یه نفر، وقت ۳۰نفر دیگه رو می گیرن خوشم نمیاد!

امین شمع ۲۳سالگی رو فوت کرد و وارد ۲۴سالگی شد . پیش دستی حاوی کیک رو از افسون گرفتم و تشکر کوتاهی کردم . امیربابک هم پیش دستی به دست کنارم نشست و گفت: خوش میگذره؟

صدای آهنگ هرلحظه بیشتر میشد و تعداد جوان هایی که میرقصیدند هم همینطور . فکر میکردم بعد از خوردن کیک کم کم برن اما انگار تازه شروع شده بود . رو به امیربابک که تنها آشنای در دسترسم بود، گفتم: تایلر پایین نمیاد .

-توی اتاقمون راحت تره .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حوصله اش سر نمیره؟ واقعا دوست نداره با آدم های بیشتریس آشنا بشه؟

امیربابک پیش دستی خالی از کیکش رو روی میز گذاشت و کلافه گفت: باهام قهره!

با صدای جیغی که از سمت دیگه ی سالن و نزدیک پله ها می اومد، علیرضا صدای آهنگ رو قطع کرد و همه نگاه ها به سمت پله ها رفت . دختری که انگار خیلی ترسیده بود گفت: این بچه ی کیه؟

از جام بلند شدم تا بتونم به جایی که دختر اشاره میکرد دید داشته باشم . تایلر پایین پله ها افتاده بود و رنگ قرمز خون بین موهای روشنش دیده میشد . چشمهاش بسته بود و تکون نمیخورد . امیربابک به سمت پله ها رفت . سریع کنار تایلر نشست و گفت: تایلر . . . تایلر خوبی؟ . . . تایلر . . .

تقریبا همه دورشون جمع شده بودن . امین نگران گفت: صبر کن برم ماشین رو بیارم جلوی در!

امیربابک منتظر امین نشد . دست راستش رو زیر گردن و دست چپش رو زیر زانوهای تایلر گذاشت و بلندش کرد و به سمت در رفت . صدای پچ پچ ها بیشتر از قبل شده بود . کاش میشد داد بزنم: ساکت . . . !

به طبقه ی بالا رفتم تا مانتوم رو بردارم . در اتاق امیربابک باز بود . سریع مانتوی مدرسه و مقنعه ام رو برداشتم و در حال بستن دکمه های مانتوم از پله ها پایین اومدم . رو به افسون گفتم: کجاست؟

افسون با نگاهی متعجب به مانتوم، گفت: رفتن .

مقنعه ام رو روی مبل انداختم و گفتم: لعنتی . . .

افسون: میخواستی بری؟

چون چیزی نگفتم خودش گفت: صبر کن بچه ها برن، من و علیرضا و مارال هم میریم بیمارستان .

-باشه . میام .

میدونستم افسون تعجب کرده . لزومی نداشت من برای بچه ی دوست برادرشوهرش نگران باشم!

کم کم همه رفتن . ساعت ۶ونیم بود که به سمت بیمارستان حرکت کردیم . مارال به خاطر وضعیت حساسش از ماشین پیاده نشد . داخل بیمارستان، افسون و علیرضا اولین کاری که کردن سراغ ایستگاه پرستاری رفتن تا بپرسن باید به کدوم طبقه و بخش برن . اما من نگاهم به مرد خسته ای بود که روی صندلی داخل محوطه نشسته بود . به دنبال افسون رفتن رو رها کردم و روی نیمکت فلزی نشستم . به نیمرخش نگاه کردم . سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و چشم هاش بسته بود . میدونستم خسته اس . . . خیلی خسته . . .

آروم گفتم: خوبی؟

چشم هاش رو باز کرد . سرش رو از دیوار جدا کرد و گفت: نه . . .

هوا رو به تاریکی میرفت . نگاهی به آسمان انداختم و گفتم: چطوره؟

-بد نیست! منتظرم پانسمان سرش تموم بشه بریم خونه .

-منظورم این نبود! پدر بودن چطوره؟

بعد از کمی مکث گفت: گفته بودم نمیتونم یهو بابای یه پسر ۶ساله بشم!

لبه ی مقنعه ام رو مرتب کردم و گفتم: خودت خواستی! خودت رفتی دنبالش! خودت آوردیش . . . ! نیاوردی؟

-فکر میکردم اینجوری بهتره . فکر میکردم یه مدرسه ی ایرانی ثبت نامش میکنم و میشینم بزرگ شدنش رو میبینم اما . . .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: گفته بودم خودخواهم! نگفته بودم؟

با پوزخند گفتم: چرا! گفته بودی . . . همون روزی گفتی که . . .

جمله ام رو ادامه ندادم . افسون و علیرضا رو دیدم که از دور می اومدن . افسون با اخم گفت: یک ساعته داریم دنبالت میگردیم .

از جام بلند شدم و گفتم: اصلا یه ساعت هست که ما از خونه اومدیم بیرون؟

افسون: به هر حال . . . راستی امیر این پسره چطوره؟

امین هم کنار افسون قرار گرفت و به جای امیربابک گفت: خوبه .

افسون: بابای این بچه نمیخواد بیاد دنبالش؟

علیرضا: امیر ۱۰۰دفعه بهت گفتم بفرستش بره! مسئولیتش سنگینه!

افسون: فردا، پس فردا جواب باباش رو چی میخوای بدی؟

امیربابک به سکوتش ادامه میداد و جواب هیچ کدام را نمیداد . نگاه کوتاهی بهم انداخت . مشخص بود حرفی برای گفتن نداره . افسون کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و گفت: امین اول باید کتی رو برسونی خونه بعد هم من رو .

امین: باشه . پس بریم سوار شیم .

ساعت ۸ جلوی در خونه از ماشین امیربابک که امین پشت فرمانش نشسته بود، پیاده شدم . افسون کلی از مامان به خاطر تاخیرم عذرخواهی کرد و با امین رفت . کیانا کتاب به دست جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال تماشا میکرد . احتمالا کتاب رو دستش گرفته بود که مامان بهش نگه پاشو برو سر درست!

با دیدنم گفت: سلام . چه خبر؟ خوش گذشت؟

–بد نبود . فقط اگر قبلش میگفتن یه کادو میگرفتم .

کیانا: حالا که تموم شد! مارال هم اومده بود؟

–آره .

بابا: کتی میدونم خسته ای ولی باید کمکم کنی این برگه ها رو صحیح کنیم .

–باشه . لباسم رو عوض کنم میام .

دلم برای امیربابک میسوخت . . . امروز همه توبیخش کردن . اصلا به بقیه چه! پسر خودش بود دلش میخواست بکشدش! ظاهرا برگه تصحیح میکردم اما فکرم پیش امیربابک بود .

فردا صبح داخل مدرسه، اولین سوالی که بچه ها پرسیدن این بود: دیروز امیربابک چیکارت داشت؟

شانه ای بالا انداختم و گفت: میخواست بدزدتم!

مینو: جان؟ آدم ربایی؟

–تقریبا!

سارا با خنده گفت: لابد بعدش هم بردت خونشون!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم .

مهنوش ابروهاش رو بالا برد و گفت: حتما مثل این فیلم ها، در هم پشت سرت قفل کرد!

-قفل نکرد ولی بستش!

سارا: ۹۹٪ کسی هم خونشون نبوده . . .

-بله . کسی نبود .

مهنوش با لبخند بازیگوشش گفت: لابد تو اتاقش هم رفتید!

-اولین جایی که رفتیم اتاقش بود دیگه . . .

مینو چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بچه ها فکر میکنم کتی شوخی نمیکنه! جدی میگی؟

-من قیافم شکل آدم هاییه که دارن شوخی میکنن؟

مهنوش: کتی عین آدم حرف بزن ببینم چه غلطی کردی؟

-هیچی بابا! اولش گفت میخوام بدزدمت . بعد منو برد خونشون . همه ی درها رو هم پشت سرم بست . اول فکر کردم کسی خونه نیست بعد دیدم افسون و چند نفر دیگه تو آشپزخونه ان . رفتم تو اتاق افسون لباسم رو عوض کردم بعد رفتم یه سروگوشی توی اتاقش آب دادم! همین . . .

سارا: همین؟

-صبر کن ببینم شماها در مورد چه فکری کردید؟

مینو: والا اونجوری که تو اولش گفتی من فکر کردم . . . استغفرالله!

با صدای خنده ی بلندمون چندنفری که از کنارمون رد میشدن، با تعجب نگاهمون کردن!

چند هفته ی بعد در آرامش و سکوت گذشت . اما از چهره ی امیربابک سرکلاس میشد فهمید چه قدر مسئولیت جدیدش کلافه اش کرده . رفتارش معمولی بود . به خاطر تذکری که جودت بهش داه بود نمیخواست کاری کنه بچه ها ازش آتو بگیرن . بهمن هم رو به پایان بود و با بچه ها طبق برنامه ریزیمون حسابی درس میخوندیم . به قول امیربابک، کتایونی که نتونه بره دانشگاه رو کسی دوست نداره!

آخرین سوال فصل صوت فیزیک هم داشت تموم میشد که صدای تلفن از بیرون اتاق بلند شد . با صدای فریاد مانندی گفتم: کیانا ببین کیه؟

کیانا هم با صدایی به همون بلندی جواب داد: نمیتونم . دستم بنده!

اتودم رو لای کتاب گذاشتم و بستمش . شماره ی خونه ی دایی محمدعلی روی صفحه بود . تماس رو وصل کردم و گفتم: بله؟

ماهرخ پشت خط بود: سلام کتی . خوبی؟

–مرسی . تو خوبی؟ چه خبرا؟

ماهرخ: سلامتی . مامانت نیست؟

–نه . رفته خونه دوستش .

ماهرخ: یه زنگ زدم خونه ی آذرینا، گفت عمه خانم و بچه هاش اونجان .

–ای بابا . . . اون ها هم که کلا خونه ی خاله اینان!

ماهرخ: آره بابا . امیرشون هم که معلوم نیست رفته یه بچه از کی گرفته آورده، دنبال خودش راه انداخته .

روی کاناپه نشستم و گفتم: من دیدمش . با نمکه . . .

ماهرخ: من که ندیدمش . حالا مامانت اومد بگو یه زنگ بهم بزنه .

–باشه . فعلا خداحافظ .

این بچه مثل خار رفته بود تو چشم همه! از افسون تا مامان خودم و ماهرخ!

تقریبا یک هفته بعد بود که پیش بابا نشسته بودم و باهم جدول حل میکردیم که صدای گوشیم از اتاقم بلند شد . بابا گفت: جواب نمیدی؟

–نه . حتما ساراست! بعدا بهش زنگ میزنم .

کیانا: شاید استادتون باشه! همون که . . .

بلند شدم و در حالیکه به سمت اتاقم میرفتم گفتم: ساراست!

شماره ی امیربابک روی صفحه روشن و خاموش میشد . گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم: بله؟

–سلام مهندس!

با شنیدن کلمه ی مهندس لبخند عمیقی روی لبم نشست و گفتم: علیک سلام مهندس!

با خنده گفت: خوبی؟ درس میخوندی؟

–نه . تایم استراحتمه .

امیربابک: پس به موقع زنگ زدم . میخواستم بگم من یه تصمیمی گرفتم!

خدا به خیر بگذرونه! گفتم: خب؟

امیربابک: تایلر نمیخواد پیشم بمونه! نائومی هم ازم شکایت کرده! صدای مامان و بقیه هم در اومده!

دوباره گفتم: خب؟

-شاید برای عید بفرستمش فرانسه!

نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون فرستادم و گفتم: خوبه . . .

-همین؟

-چیز دیگه ای باید بگم؟

-نه . . . ببخشید وقتتو گرفتم مهندس! فعلا . . .

اواسط اسفندماه بود که خبر داد برای تایلر بلیت رفت و برگشت گرفته . از رفتنش خوشحال نبودم اما ناراحت هم نبودم! ترجیح میدادم به جای فکر کردن به اینکه بودن یا نبودن، رفتن یا نرفتن تایلر چه تاثیری روی آینده ی من داره، روی درسم تمرکز کنم!

سارا همچنان سعی داشت مهبد رو فراموش کنه و با حامد کنار بیاد . مهنوش با برادر کوچکش مهربونتر شده بود و مینو هم حسابی به درسش چسبیده بود چون باباش شرط گذاشته بود که اگر دانشگاه قبول نشه نمیذاره عرفان بیاد خواستگاری . فقط من بودم که تکلیفم مشخص نبود!

یک هفته به عید بود که با امیربابک برای بدرقه ی تایلر به فرودگاه رفتم . برای دیدن مادرش بی تاب بود! امیربابک پدر بدی نبود اما تایلر ۶ سال فقط مادر داشته و حالا پذیرش یک مرد به عنوان پدرش براش راحت نبود . نائومی توی فرودگاه فرانسه منتظرش بود . امیربابک محکم در آغوش گرفتش و سفارشات لازم رو بهش گفت . به یکی از مسئولین پرواز هم سفارش کرد . لحظه ای که تایلر به سمت در خروجی سالن میرفت، به جای نگاه کردن به او نگاهم به امیربابک بود .

عصبی دستی به موهایش کشید و گفت: بلیت برگشتش مال ۲۰ روز دیگه اس .

-میگذره . . .

به سمت ماشینش میرفتیم که گفت: میری خونه؟

-نه . میرم پیش یکی از دوستام .

سر کوچه ی مهنوش اینا از ماشین پیاده شدم و گفتم: یه قولی میدی؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت . گفتم: اینقدر نگرانش نباش! برمیگرده . . .

لبخند تلخی زد و گفت: سعی میکنم .

مینو و سارا و مهنوش داخل اتاق مهنوش بودند . شالم رو از دور سرم باز کردم و گفتم: دیر که نکردم؟

سارا: نه . رفتش؟

-آره . ۲۰ روز .

مینو: گفتم میره دیگه برنمیگرده خیالمون راحت میشه!

-نگو مینو! پسرشه . . .

مینو: مگه من گفتم دخترشه؟ کتی از این نقش مثبتت یه کم بیا بیرون!

مهنوش: بیخیال! حالا که رفته . کو تا ۲۰روز دیگه! بیاید یه نگاهی به این آزمونه بندازید ببینید چیزی بلدید یا نه . من که هیچی نتونستم حل کنم!

سراغ درس رفتیم . چون همه مون یه جورایی بهش نیاز داشتیم . هممون برای دانشگاه رفتن باید تلاش می کردیم .

خیلی زود سال جدید هم از راه رسید . قرار گذاشته بودیم هرروز بریم کتابخونه تا بتونیم درس بخونیم . روز سوم عید بود که مامان دستور داد باید بریم دیدن عمه خانم! رو حرف مامان که نمیشد حرف زد! البته خودم هم دوست داشتم برم چون نمیتونستم تا آخر عید صبر کنم تا دوباره بریم مدرسه و ببینمش . امین و افسون نبودن اما امیربابک خونه بود . شلوار ورزشی و تی شرت سفید پوشیده بود . ظرف شیرینی رو جلوم گرفت و گفت: بفرمایید .

گفتم: ممنون من نمیخورم .

مامان رو به عمه خانم گفت: کتی امسال درسش خیلی سنگینه! هرروز کتابخونه اس . اما امروز گفت برای دیدن عمه خانم حتما میام .

عمه خانم: کتی جان لطف دارن!

سرم رو با لبخند پایین انداختم و چیزی نگفتم . موقع خداحاظی صبر کردم تا آخرین نفری باشم که از در بیرون میره . آروم رو به امیربابک گفتم: چه خبر از تایلر؟

سری تکون داد و گفت: بی خبر نیستم! خوبه .

-خوبه . خداحافظ .

قبل از اینکه بیرون برم گفت: کتایون . . .

-جانم؟

لبخندی روی صورتش نشست و گفت: خیلی درس بخون .

-چشم استاد!

سرراه جلوی کتابخونه پیاده شدم و برای درس خوندن به بچه ها پیوستم .

۳-۲ روز بعد از عید بود که اولین کلاس با امیربابک برگزار شد . خیلی سرحال تر از همیشه بود . زنگ تفریح براش چایی بردم و گفتم: خوشحالی مهندس؟ !

کمی از چایش رو خورد و گفت: پس فردا برمیگرده!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم: به سلامتی .

وقتی به حیاط برگشتم، مینو گفت: کی بشه رسما چایی ببری . . .

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: خجالت بکش!

پس فردای اون روز باهاش تماس گرفتم . نمیدونم چرا اما میخواستم برگشتن تایلر رو تبریک بگم . ۳بار تماس گرفتم که هر۳بارش هم خاموش بود . گوشی رو روی میز گذاشتم . حتما سرش با پسرش گرم بود . . .

شنبه ی بعد که دیدمش، برخلاف هفته ی پیش گرفته و عصبی بود . آخر کلاس وقتی داشت میرفت، گفتم: به سلامتی تایلر برگشت؟

با دست راستش کیفش رو برداشت و دست چپش رو داخل جیب شلوارش برد و گفت: رفتی خونه بهم زنگ بزن . میزنی؟

-حتما!

وقتی رسیدم خونه، مامان رفته بود دنبال کیانا و بابا هم هنوز نرسیده بود . قبل از عوض کردن لباسم میخواستم زنگ بزنم که گفتم الآن میگه چه قدر هول بود! لباسم رو عوض کردم و شماره اش رو گرفتم . یه بـوق . . . دو بـوق . . . سه بـــوق . . .

جواب داد: سلام .

-سلام . خوبی؟

-ممنون .

سکوت کرد . کاش خودش میگفت چی شده!

گفتم: نگران شدم . چیزی میخواستی بگی؟

-تایلر برنگشته . . . نائومی از فرانسه خارج شده .

کف دست عرق کرده ام رو به شلوارم کشیدم و گفتم: مگه میشه؟

-حالا که شده! میخواستم برم اما ۳تا مدرسه ای که توش درس میدم، اجازه ندادن . میگن ما این وقت سال معلم از کجا بیاریم؟ تو میگی چیکار کنم کتایون؟

-فکر نمیکردم همچین کاری کنه!

بعد از کمی مکث گفت: دارم دیوونه میشم کتایونم . . .

به توجه به "م" که به آخر اسمم اضافه شد، ته دلم یه حس خوب جا گرفت . گفتم: باید بری دنبالش!

-اگر کلاس هام رو فشرده کنم و توی هفته دو روز بیام مدرسه ۲۲ام اردیبهشت میتونم برم . ! وکیلم دنبال کاراشونه .

-همین ۲۲ام هم خوبه! فقط یک ماه مونده!

امیربابک نفس کلافه ای کشید و گفت: ببینم چی میشه! کاری نداری؟

-نه خداحافظ .

درد عجیبی توی سرم پیچیده بود . یعنی چی که برنگشته؟ مگه میشه؟

رفتنش کار درستیه؟ مگه میشه امیربابک مهربون از تنها پسرش بگذره؟ اگر نمی رفت باید تعجب میکردم! دلم نمی خواست باور کنم اما باید باور می کردم . . .

تا ۲۲ام همه ی کلاس ها رو فشرده اومد و درس داد . برای رفتن خیلی عجله داشت . تنها سفارشش هم درس خوندن بود! غم و نگرانی عجیب توی نگاهش بود که من رو هم نگران میکرد . . .

خودم رو حسابی برای کنکور آماده میکردم و میخواستم بعد از کنکور هم خودم رو برای یه کودتای حسابی آماده کنم! چون مسلما مامان و بابا به این راحتی اجازه نمیدادن من با امیربابک باشم!

همه چیز سریعتر از اون چیزی که فکر میکردم می گذشت! اونقدر به درسم چسبیده بودم که به هیچ کار دیگه ای نمیرسیدم . نه کافی شاپ، نه مهمونی، نه هیچ چیز دیگه . . .

روزشمارم به کار افتاده بود و هر روزی که ۲۲ام نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد . آخرین جلسه دیفرانسیل هم از راه رسید . . .

دستم رو بالا گرفتم و گفتم: میشه سوال ۱۷۶ جزوه رو حل کنید؟

ماژیکش رو عوض کرد و گفت: وقتی شما بگی، چرا نشه؟

بعد از پایان کلاس امیربابک پیشنهادهایی برای سرجلسه ی کنکور گفت و برای همه آرزوی موفقیت کرد: اعلام کردن آزمون شروع شد، شیرجه نزنید رو سوال ها! یه نفس عمیق . . . بعد پرسشنامه رو برمیداری با

آرامش باز میکنی! سوال ها رو جا به جا نکن . یه وقت نری از آخر شروع کنی! حواستون به تایم باشه، به خودت نیای ببینی وقت تمومه! کلاستون چندنفره؟

مینو گفت: ۳۰نفر .

امیربابک: ایشالا ۳۰تا مهندس خوب وارد دانشگاه بشه . بچه های خوبی بودید . هم درسی و هم اخلاقی . اگر در طول سال حرفی زدم یا کاری کردم که کسی ازم ناراحت شده همین جا ازش عذرخواهی میکنم! بهترین ها رو براتون آرزو دارم!

فرانک از جایی میان کلاس گفت: استاد میشه عکس یادگاری بندازیم؟

لبخند همیشگی اش رو زد و گفت: حتما!

یکی از بچه ها از کیفش دوربین کوچکی در آورد و گفت: توی حیاط خوبه؟

همه جلوی بید مجنون ایستادند و امیربابک هم وسط ایستاد . مینو دستم رو کشید و گفت: بیا بریم دیگه .

–من نمیام .

مهنوش: چی میگی تو؟ بیا بریم ببینم .

مینو جایی سمت چپ بهنودی باز کرد و گفت: همینجا وایستا .

خودش و مهنوش و سارا هم به ترتیب کنارم ایستادند . برخلاف بقیه که لبخند صورتشون رو پر کرده بود ، نمیتونستم به لب هام زاویه بدم . . .

دلم نمیخواست کلاس شیرینمون تموم بشه! لبخند کجی زدم و هانیه گفت: تموم شد . انداختم .

فرانک: ممنون استاد .

امیربابک به سمتم برگشت و گفت: ببینمت . . .

نگاهش کردم . دورمون تقریبا خلوت شد . . . گفت: نبینم اخماتو مهندس!

سرم رو پایین انداختم . سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: خانم کوچولو، من فکرامو کردم . . .

استرسی که بهم داده بود رو پشت لبخندم قایم کردم و گفتم: چه فکری؟

لبخندی زد و گفت: میفهمی . . . فردا پرواز دارم . حلالم کن کتایون . . .

لبخند تلخی زدم و باز سرم رو پایین انداختم . کاش میگفت "کتایونم" . . . گفتم: فردا کلاس هندسه دارم وگرنه میومدم فرودگاه!

-لازم نیست! کتایون خانم شما همین که همیشه بودی کافیه . . . به خانواده و بقیه سلام برسون! خداحافظ . . .

***

برای بار ۱۰۰ام شنیدم: دستگاه مشترک مرد نظر . . .

گوشی رو روی زمین کوبیدم و گفتم: خفه شو!

مینو: بازم خاموشه؟

مهنوش: کتی به خدا گریه کنی میزنم لهت میکنم!

سارا گوشیم رو از روی زمین برداشت و باطری و سیمکارت که از داخلش بیرون افتاده بود رو جا زد . مهنوش کنارم نشست و گفت: کتی به جای این دیوونه بازی ها بیا درس بخونیم! بالاخره خودش زنگ میزنه!

-کی؟ دیگه کی میخواد زنگ بزنه؟ این همه روز گذشته ها! ! ! هفته ی دیگه کنکور داریم!

مینو: شاید میخواد بعد از کنکور زنگ بزنه . نمیخواد قبل از کنکور هوایی بشی . . .

-هوایی بشم بهتر از اینه که دیوونه بشم!

سارا: شاید یه اتفاقی افتاده! زنگ میزنه حالا . . .

-آخه چه اتفاقی؟ ؟ ؟

هفته ی قبل از کنکور هم به کندی گذشت . مثل تمام ۴۳ روزی که نبود . . . ! شب قبل از امتحان، مسواک زدم و رو به مامان که داشت برام نماز حاجت میخوند و بابا که متفکرانه به نقطه ی نامعلومی خیره بود و کیانا که داشت برای تابستونش برنامه ریزی میکرد، شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم . برق رو خاموش کردم و زیر پتوم رفتم . استرس دیوونه کننده ای به جونم افتاده بود . تمام یک سال زحتم رو باید توی ۴ ساعت استفاده میکردم . . . توی دلم برای غلبه به استرسم شروع به صلوات فرستادن کردم و به سیاهی پیش روم خیره شدم . نور گوشیم که روی سایلنت بود سقف اتاق رو روشن کرد . شماره ی عجیب و ناشناسی بود .

جواب دادم: بله؟ . . . بله؟ . . . الو؟ . . . الو؟

اینکه آدم شب کنکورش هم مزاحم داشته باشه دیگه نوبره!

گوشیم رو خاموش کردم و چشم هام رو بستم . آرامش عجیبی گرفته بودم . . . از یه شماره ی ناشناس آرامش گرفته بودم . چشم هام رو به سختی بستم . . .

قبل از شروع آزمون آیت الکرسی خوندم و آزمون رو شروع کردم . حواسم بود شیرجه نزنم، حواسم بود سوال ها رو جا به جا جواب ندم، حواسم بود، از آخر شروع نکنم، حواسم مرتب به ساعت بود . . .

حواسم به تمام سفارش های استاد گذشته بود . . .

دوهفته بعد از کنکور بازهم زنگ زدم، باز هم خاموش بود . . . !

حالم بد بود و هیچ کس نمی تونست درک کنه حس مزخرفم رو . . .

به عروسی سارا نزدیک می شدیم . شب قبل از عروسی باز هم زنگ زدم و باز هم . . .

اونقدر حالم بد بود که کارم کشید به بیمارستان . روی تخت سفت دراز کشیده بودم و نگاهم به مهتابی کم نور بالای سرم بود . کاش می اومد ملاقاتم . مگه نگفته بود تا ابد هم برام وقت داره؟ تایم ملاقات بود و اتاقم تقریبا شلوغ شده بود . کیانا لبه ی تخت نشست و گفت: آخرش هم ما نفهمیدیم تو چته؟

مینو درحالیکه کمپوتی که برای من باز کرده بود رو میخورد، گفت: خودشو لوس کرده! سارا داره عروس میشه به جای اینکه خوش حال باشه، اومده خودشو انداخته اینجا که از زیر کمک کردن در بره . . .

مامان: نگو مینو جان! بچه ام فشارش روی ۶ بود!

بابا: کتی خیلی برای کنکورش نگرانه! نگران نباش دختر . من مطمئنم تو عالی بودی .

گوشه لبم رو گاز گرفتم . چرا هیچ کس نمیفهمه من مشکلم چیه؟

افسون در حالیکه با گل های داخل گلدان پارچ آب مشغول بود، گفت: نگرانی نداره که! همین امیربابک این همه درس خوند به کجا رسید؟ هنوز هم داره میخونه! آخرش که چی؟ باید زن بگیره، بچه دار بشه و تموم . . .

چرا هیچ کس نمیفهمید حتی اسمش هم برام مثل سم می مونه؟ چرا نمیفهمیدن سخت ترین کار دنیا بی اعتنایی به این اسمه؟

امین: امیر دیوونه اس! حرف تو کله اش نمیره . معلوم نیست واسه چی خودش رو اونور علاف کرده؟ !

قبلا چندباری هم از عمه خانم شنیده بودم، پسرش رفته فرانسه و داره ادامه تحصیل میده . . . چنان با افتخار ازش حرف میزد که انگار رئیس جمهور فرانسه شده!

جواب کنکور هم اومد و خبری از امیربابک نشد . انگار همه ی فامیل یه جورایی فراموشش کرده بودن به جز من . . .

شهریور ماه بود که جواب انتخاب رشته ام هم اومد . معماری دانشگاه علم و صنعت . خیلی ها خوشحال شدن اما خودم . . .

هرچی می گذشت حتی اسمش هم توی حرف های بقیه کمرنگ تر می شد! انگار از اولش هم همینقدر کمرنگ بوده . . .

امیربابک رفته بود که به آینده اش برسه . پس آینده ی من چی؟ اصلا چرا اومد؟ چرا رفت؟ اومده بود که فقط من رو وابسته کنه؟ کتایون ۱۸ساله، دانش آموز پیش دانشگاهی، کجای آینده ی امیربابک ۳۲ ساله بود؟ امیربابکی که استاد دانشگاه بود، امیربابکی که چندتا مدرک تحصیلی از سوربن داشت، یه گذشته ی غیرقابل انکار داشت، امیربابکی که یه پسر داشت . . .

ترجیحا از عمه خانم و خانواده اش فاصله گرفتم . . . تنها راه حلی که بچه ها بهم پیشنهاد دادن فراموشی بود . اما من نمیخواستم . . . من نمیتونستم .

فصل آخر:

آخرین برگه رو هم جمع کردم و روی میزم رو مرتب کردم . نگاهم به ساعت افتاد . یک ربع به۶! مقنعه ام رو با شال آجری رنگم عوض کردم و بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم . رو به همکارم خانم حکمت "خداحفظ"ی گفتم و در اتاق رو پشت سرم بستم و رو به خانم طاهری، منشی شرکت که تازه دماغش رو عمل کرده بود و داخل آینه مشغول بررسی شکل جدید بینی اش بود، گفتم: آقای ادهمی تشریف بردن یا هستن؟

با صدای تو دماغی و بمش گفت: داخل اتاقشون هستن . میخواید ببینیدشون؟

–نه! ممنون . فعلا . . .

قبل از اینکه به سمت در خروجی برم، دانیال ادهمی از اتاقش بیرون و اومد و گفت: تشریف میبرید؟

به چشم های پررو و تخسش نگاه کردم . آستین های پیراهن شکلاتی رنگش رو تا نزدیک آرنجش تا زده بود و شلوار مشکی پوشیده بود . بوی عطرش تا از فاصله ی دور هم حس میشد . گفتم: با اجازه تون!

دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت: میرسونمت!

– یادتون نره شما رئیس اینجایید، نه راننده شخصی من! ممنون! خودم میرم . جایی کار دارم .

لبه ی میز خانم طاهری نشست و با اخم گفت: فردا میبینمت . فعلا . . .

وارد آسانسور شدم و داخل آینه ی قدی نگاهی به سر تا پای خودم انداختم . چرا بهش اجازه میدادم اینقدر راحت باهام حرف بزنه! موهای نسکافه ای رنگم رو زیر شال مرتب کردم و از آسانسور خارج شدم . سوئیچم رو از کیفم بیرون آوردم و سوار پراید خودم شدم . به محض سوار شدن، صدای زنگ گوشیم بلند شد .

-بله کیانا؟

کیانا: کجایی تو؟ آبرومون رفت! همه اومدن .

-دارم میام . اینقدر غر نزن دیگه!

سرراه جعبه ی شیرینی ای که سفارش داده بودم رو از قنادی گرفتم و ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و باز هم با آسانسور بالا رفتم . کیاناجلوی در منتظرم بود . با شال سفید و کت و دامن یاسی رنگش، بیشتر شبیه عروس ها شده بود . جعبه ی شیرینی رو بهش دادم و صورتش رو بوسیدم . باورم نمیشد برای خواهر کوچولوم خواستگار اومده بود .

رو به جمع عذرخواهی کلی ای کردم و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم، کنار مینو نشستم . مینو با آرنجش ضربه ای به پهلوم زد و گفت: به جای اینکه من خواهر شوهر بازی در بیارم، تو داری خواهرزن بازی درمیاری؟ الآن وقت اومدنه؟

خندیدم و چیزی نگفتم . نگاهم به محمد بود که خیلی جدی به حرف های بزرگترها گوش میکرد و سرش رو پایین انداخته بود . آروم کنار گوش مینو گفتم: کی فکرش رو میکرد یه روزی محمد بشه شوهرخواهر من؟ کی فکرشو میکرد کیانا کوچولو هم ازدواج کنه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: همه! مگه کیانا چشه که ازدواج نکنه؟ مگه همه مثل تو ندیده خواستگارهاشون رو رد میکنن؟

-مینو الآن اصلا وقت این حرف ها نیست!

مینو به ظرف شیرینی اشاره کرد و گفت: اون شیرینی رو بده به من ببینم! الآن چشم های بچه ام چپ میشه .

ظرف شیرینی رو جلوش گرفتم و با اشاره به شکم برآمده اش گفتم: زندابیش قربونش بره!

عرفان که سمت دیگر مینو نشسته بود، گفت: مینو جان میخوای داریم میریم خونه برات شیرینی بگیرم؟

مینو: ایـش . . . یه دقیقه ساکت بذار ببینم چی دارن میگن بقیه!

دلم برای عرفان میسوخت . ۴-۳سالی میشد که ازدواج کرده بودن و همیشه حرف، حرف مینو بود! با توافق سر اینکه محمد و کیانا هفته ی دیگه عقد کنن، مجلس خاتمه یافت و مهمون ها رفتن .

کیانا طلبکارانه گفت: میذاشتی الآن می اومدی دیگه!

در حالیکه پیش دستی ها رو جمع میکردم، گفتم: به خدا کارم خیلی زیاد بود، کیانا! وضعیت ترافیک رو هم که خودت میدونی .

به اتاقم که دکوراسیونش رو حسابی تغییر داده بودم، رفتم و لباسم رو با تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم .

باصدای زنگ، باز گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم . سارا بود .

–سلام سارا .

سارا: سلام؟ خوبی؟ چطوری؟ چه خبر؟ مهمون هاتون رفتن؟

–آره . هفته ی دیگه عقدشونه . برات کارت میارن .

سارا با خوشحالی گفت: عالیه! . . . چی کار می کنی تو؟

–با منی؟

سارا: نه بابا! با سروشم! داره غذاش رو میریزه زمین . بعدا بهت زنگ میزنم .

–باشه . از طرف من اون لپ های تپلش رو گاز بگیر! فعلا .

اصلا به سارا نمی اومد یه پسر سه ساله داشته باشه . یه سروش سه ساله . . .

کلیپسم رو باز کردم و دستی داخل موهام کشیدم . ریشه ی مشکی موهام معلوم شده بود . باید برای جشن عقد کیانا دوباره رنگ میکردم . ناسلامتی خواهر عروسم! اید یه دستی هم به کل سروصورتم میکشیدم . این چندوقته اونقدر تو شرکت بودم که از همه چیز عقب افتاده بودم .

از اتاقم بیرون رفتم . مامان داشت جریان خواستگاری رو با ذکر جزئیات برای کسی که پشت خط بود، تعریف می کرد . رو به بابا گفتم: کیه؟

بابا: ماهرخ . بعدش هم نوبت خاله آذره!

به مامان اشاره کرده و گفتم: مامان بهش بگو من آخر هفته وقتم آزاده . میام غزل رو میبرم سینما .

غزل . . . دختری که تقریبا همه فراموش کرده بودن دختر دایی و ماهرخ نیست و از شیرخوارگاه اومده . برای خودم یه لیوان چایی ریختم و جلوی تلویزیون نشستم . خبری از کیانا نبود . احتمالا داشت با محمد حرف میزد .

چنددقیقه بعد از اتاقش بیرون اومد و غرولند کنان گفت: کتی باز لپ تاپم هنگ کرده!

-بذار به مهنوش میگم فردا بیاد یه نگاهی بهش بندازه .

گوشیم رو به سمتم گرفت و گفت: الآن زنگ بزن .

شماره مهنوش رو گرفتم .

مهنوش: جانم؟

-سلام ستاره ی سهیل . . .

مهنوش: علیک سلام فامیل مینواینا . . .

با خنده گفتم: از امشب به بعد من خواهرزن برادر دوستتم!

مهنوش: من هم دوست خواهرشوهر خواهرتم!

-خب خانم دوست خواهرشوهر خواهرم، فردا میتونی بیای یه نگاه به لپ تاپ زن داداش دوستت بندازی؟

مهنوش: اه . . . چه قدر نسبت ها قاطی شد! لپ تاپ کیانا؟

-آره . میای؟

مهنوش: خبر میدم بهت . قراره با امیر بریم بیرون . اگر نرفتم بهت خبر میدم .

-باشه . پس منتظرم . خداحافظ .

تماس رو قطع کردم و رو به کیانا گفتم: اگر با نامزدش نره بیرون، میاد .

مامان حرفش که با ماهرخ تموم شد، گفت: یه زنگم باید به آذر بزنم .

بابا: خانم نمیشه این اطلاعات رو فردا ردوبدل کنید؟ مردیم از گرسنگی . . .

مامان: شام آماده اس! به آذر که زنگ بزنم بعدش میخوریم .

بابا: خبر رو زمین بمونه یخ میکنه؟

مامان: آذر بیچاره تنهاست! بعد از اون همه بروبیا حالا بیچاره تنها شده . ما هم یه روزی مثل آذر میشیم دیگه!

حق با مامان بود، خاله آذر خیلی تنها بود . امین و افسون که برای کار و تحصیل رفته بودن، آلمان و حالا علیرضا و مارال و پسرشون هم برای تفریح رفته بودن پیششون . خاله و عمو مهران تنها مونده بودن . . .

لیوان خالی چایم رو روی میز گذاشتم و گفتم: من شام نمیخورم میرم بخوابم . شب بخیر . . .

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم . چرا من باید ۵شنبه ها هم میرفتم سرکار؟ بی سروصدا آماده شدم . وقتی میخواستم شیشه ی ادکلنی که کیانا برام خریده بود رو از روی میز بردارم دستم خورد به مجسمه ی کوچک ارغوانی رنگی که هنوز بعد از ۴سال و نیم روی میزم بود . قبل از اینکه بتونم بگیرمش روی سرامیک

افتاد و . . . به ۳قسمت تقسیم شد . خورده هاش رو داخل کشو ریختم و عصبی از خونه خارج شدم . حس میکردم دست و پاچلفتی ترین آدم دنیا هستم که نتونستم اون مجسمه رو بگیرم!

جلوی در ورودی شرکت با ادهمی رو به رو شدم . مجبور شدم پراید سفیدم رو کنار پاجروی سفیدش پارک کنم . با لبخند گفت: صبحت به خیر!

-ممنون .

رو به طاهری که هنوز با مدل دماغش کنار نیومده بود و باز داشت خودش رو داخل آینه نگاه میکرد، سلامی گفتم و به سمت اتاقم رفتم . ادهمی از پشت سرم گفت: امروز زودتر از ۲تعطیل نمیکنم .

-خب؟

ادهمی: خب همین!

-ولی شما میدونید من ساعت۲ کلاسم شروع میشه! من ۱۲ میرم .

آقا صالح آبدارچی پیرشرکت از آبدارخونه بیرون اومد و گفت: آقای مهندس . . .

ادهمی: صبر کن من تکلیفم رو با این خانم مشخص کنم بعد!

-آقای ادهمی من از اولین روز کارم قید کردم که ۵شنبه ها ساعت ۲ کلاس دارم!

به خاطر صدای بلندمون بقیه ی همکارها هم از اتاقشون بیرون اومدن .

ادهمی: بله ولی قید نکردید به خاطر کلاسی که ۲ شروع میشه ساعت ۱۲ کاررو تعطیل میکنید .

حتما به خاطر اینکه دیروز جلوی طاهری ضایعش کرده بودم، عصبانی بود . جلوش ایستادم و گفتم: من که میدونم شما دلتون از کجا پره!

ادهمی: از کجا؟

-بذارید دهنم بسته بمونه! اگر قراره تا ۲بمونم، از همین الآن میرم که کاملا غیبت داشته باشم! خانم طاهری امروز رو برای من مرخصی رد کن .

طاهری با صدای تو دماغیش که حسابی رو اعصابم بود، گفت: مرخصی؟ اما یه آقای داخل اتاقتون منتظرتون هستن! مهندس بابک .

اسمش زیادی برام آشنا بود اما توی اون لحظه اصلا نمیتونستم بهش فکر کنم . سریع گفتم: بابک دیگه کیه؟

قبل از جواب طاهری، ادهمی داخل اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید .

طاهری: نمیدونم! گفتن خودتون میشناسیدشون . . .

-بگو بره بعدا بیاد!

آقاصالح با لیوان آبی به سمتم اومد و گفت: خانم کیهان این رو بخور یه کم آروم بشی . من باهاش حرف میزنم ۱۲بری .

لیوان آب رو گرفتم و روی صندلی کنار طاهری نشستم و گفتم: آخه اعصاب واسه آدم نمیذارن!

کمی که گذشت، طاهری گفت: الآن آروم شدید؟

-چطور؟

طاهری: میخواستم بپرسم به نظر شما بینی من یه کم به سمت راست متمایل نیست؟

کیفم رو برداشتم و بلند شدم . گفتم: گفتی اسم این مهندسه چی بود؟

طاهری: آقای مهندس بابک توی اتاقتون هستن .

چون در بسته بود، ضربه ای به در زدم و وارد شدم . خانم حکمت با لبخند جواب سلامم رو داد و گفت: گردوخاک کردی؟

-با این ادهمی باید همینجوری حرف زد!

مهندس بابک پشتش به سمت میز خانم حکمت بود . پشت میزم نشستم و گفتم: بابت تاخیرم عذر میخوام آقای . . .

دست راستم توی هوا و دهانم باز موند . حتی یک پلک هم نمیتونستم بزنم . کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی . . . ساده اما سنگین . موهای کنار شقیقه اش کمی سفید شده بود اما لبخندش، همون لبخند بود . . .

روی صندلیم کمی جا به جا شدم و چیزی نگفتم . خودش رو به خانم حکمت گفت: ببخشید میشه چند لحظه ما رو تنها بذارید؟

خانم حکمت با گفتن "البته" بیرون رفت . مقنعه ام رو مرتب کردم و گفتم: امرتون؟

لبخندش عمیقتر شد و گفت: هنوز هم مستعد و جدی . . . هنوز عوض نشدی!

-چرا! اتفاقا خیلی عوض شدم .

-مامان اینا خوبن؟

-بد نیستن .

پاش رو روی پاش انداخت و گفت: جای خوبی کار میکنی . . .

قلبم قصد سوراخ کردن قفسه ی سینه ام رو داشت . مثل قبلا . . . مثل اون روز جلوی مدرسه . . . مثل وقتی که سوار ماشینش شدم . . . مثل تمام وقت هایی که به چشم هام نگاه میکرد!

وسط جمله اش پریدم: میشه بریم سر اصل مطلب؟ امرتون؟

دست هاش رو روی میزم گذاشت و گفت: عرضی نیست .

واقعا مسخره بود که بعد از این همه مدت تمام حرفش همین بود!

-به سلامت . . .

صندلی چرخدار و متحرکم رو به سمت دیگه ای چرخوندم . بلند شد . خم شد و صندلی رو به سمت خودش چرخوند و گفت: وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن . خب؟ اخلاق من رو که فراموش نکردی؟

صورتش نزدیک صورتم بود . عوض نشده بود! هنوز هم خودخواه بود . . . هنوز هم بزرگتر از من بود . . . هنوز هم چشم های روشنش، من رو تسلیم میکرد .

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: فراموش نه . . . ولی عادت کردم . عادت کردم که مثل آدم آهنی باشم! عادت کردم نباشی . عادت کردم بری و خبر ندی، عادت کردم ۴سال و ۵ ماه و ۱۸روز بهت فکر نکنم . تو هم عادت میکنی . . .

او هم تکیه داد . لب هاش رو با زبونش خیس کرد و گفت: ولی من عادت نکردم! از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز . . . بهم بگو که توقع نداشتی برگردم و آینده ات رو خراب کنم . تو یه بچه بودی کتایون! نمیتونستی درست تصمیم بگیری .

-حالا تصمیمم رو گرفتم! من نمیخوام عادت شکنی کنم . واقعا دلیل مسخره تر از این؟ حداقل یه چیزی بگو که قابل باور کردن باشه . شما کتایون ۱۸ ساله رو هم نمی تونستی با این حرف های مسخره گول بزنی! چه برسه به الآن!

دستی به موهاش کشید . . .

-کتایون خوبه که بزرگ شدی! اما اونی که من می شناختم منطقی تر بود . کاش عوض نمی شد . . .

انگشت هام که توی هم قفل شده بود رو محکم به هم فشار میدادم . توقع یه بازگشت باشکوه تر رو داشتم . یه غافلگیری بزرگ . . . یه عذرخواهی به من بدهکار نبود؟

با صدایی که ته لرزه ای رو توش حس می کردم ، گفتم: فکر نمی کردم تو این ۴ سال اینقدر طلبکار بشی . . امیربابکی که من میشناختم هم اینقدر غیر منطقی نبود!

مات نگاهم کرد: من به اندازه ی تمام این روزها بهت بدهکارم . . . خودم می دونم اما . . . اما واسه زندگیه خودت، خودت باید تصمیم بگیری . منطق من اینو بهم میگه .

چیزی نگفتم . سبد گل روی میز رو به سمتم هل داد و از جاش بلند شد که به سمت در بره . من نمیتونستم یه بار دیگه از دستش بدم! من نمیتونستم ۴سال و ۵ماه و ۱۸ روز دیگه صبر کنم . دستش روی دستگیره که رفت، گفتم: مهندس . . .

به سمتم برگشت . رو به روش ایستادم و گفتم: پیر شدی . . .

نفسی گرفتم و ادامه دادم: اما همیشه همون امیربابک بهنودی می مونی . نمیدونم چی باید بگم اما . . . من یه وقت هایی یه کارهایی میکنم که دلیلشون رو نمیدونم . . . مثلا . . . مثلا همین الان . . .

یه قدم جلوتر رفتم . فاصله ام باهاش شاید چند سانتی متر بود . هنوز هم برای اینکه بتونم ببینمش باید سرم رو بالا میگرفتم .

آروم گفت: یه هفته اس سایه به سایه دارم دنبالت میام که ببینم اون مرد خوشبخت بعد از من کیه اما . . .

وسط حرفش پریدم: هیچ کس لایق نبود جاتو بهش بدم!

–امشب زنگ میزنم به آقاحمید! میخوام تمومش کنم این فاصله رو . . .

با دست راستش موهام رو پشت گوشم فرستاد و ادامه داد: کتایونم . . .

فقط نگاهش کردم . آروم پیشونیم رو بوسید و گفت: تموم شد . . . بهت قول میدم! کتایون ببینمت . . . نبینم اشکاتو بانو . . .

پایان

۲۳/۱۰/۹۲

میـــــترآ . س

پایان نهایی : دی ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member197043.html
طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member4929.html
ناظر : http://www.forum.98ia.com/member18890.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

www.98iA.Com


www.98iA.com